گونتر گراس

آوای وزغ

آرش طهماسبی

باشگاه ادبیات

آوایِ وزغ

گونتر گراس

آرش طهماسبی



آوایِ وزغ

نویسنده: گونتر گراس

مترجم: آرش طهماسبی

طرحِ جلد: آرمین ابراهیمی

ناشر: باشگاه ادبیات

چاپِ اوّل، شهریور ۱۳۹۵ (سپتامبر ۲۰۱۶)

کلیهٔ حقوق انتشار الکترونیکی این اثر محفوظ و مخصوص باشگاهِ ادبیات است

نشانی اینترنتی:

/https://www.facebook.com/groups/BashgaheKetab

http://bashgaheketab.blogspot.com

پست الکترونیک:

BashgaheKetab@groups. facebook.com

amir.ezati@gmail.com

این تلاش ناچیز ثمرهٔ فداکاری بزرگ دو عزیزتر از جانم است،
ترجمهٔ این اثر با تشکر از پدر و مادر بزرگوارم تقدیم می‌شود...

... به احسانه

1

شانس بیوه‌مرد را با بیوه‌زن روبه‌رو کرد. یا شاید هم شانس در این بین نقشی نداشت، چرا که این داستان با روان آدمی[1] سروکار دارد. گیریم هر طور که باشد، بیوه‌زن آنجا بود وقتی که بیوه‌مرد، بدون این‌که بیفتد، سکندری خورد.

مرد در کنار زن ایستاد. کفش نمرهٔ ده در کنار کفش نمرهٔ هشت. بیوه‌مرد و بیوه‌زن درست روبه‌روی بساط یک زن دهاتی به هم برخوردند: مقداری قارچ که درون یک سبد کپه یا روی یک تکه کاغذ روزنامه پخش شده بودند؛ به اضافهٔ سه سبد پر از شاخه‌های گل. زن دست‌فروش یک طرف بازار سرپوشیده بساطش را پهن کرده بود، درست وسط وانت‌های کشاورزان دیگر و محصولاتی که از مزارع کوچک‌شان برداشت کرده بودند: کرفس، کلم‌پیچ‌هایی به اندازهٔ سر یک بچه، تره‌فرنگی و چغندر.

در دفتر خاطرات روزانه‌اش روی عبارت "روان آدمی" تأکید شده بود و در مورد نمرهٔ کفش سری در کار نبود. اما در دفترش از واژهٔ شانس نشانی یافت نمی‌شد." شاید بازی سرنوشت بود که آن روز ده ساعت گذشته از نیمه‌شب، ما دو نفر را رودروی هم قرار داد..." تلاش او برای این‌که نفر سوم، آن واسط خاموش، را در ذهن مجسم کند، بی‌ثمر باقی ماند، درست مثل تلاش ناشیانه‌اش برای معلوم کردن رنگ واقعی روسری او:" دقیقاً کهربایی که نه، بیشتر به قهوه‌ای خاکی می‌زد تا سیاه زغالی..." بخت‌اش با آجرکاری دیوار صومعه بهتر بود:" دستانم پوسته‌پوسته شده..." بقیه را خودم باید تصور کنم.

فقط چند شاخه گل دیگر در سبد باقی مانده بود: چند شاخه کوکب، چند تا گل مینا، چند شاخه هم گل داوودی. سبد پر از شاه‌بلوط بود. چهار یا پنج تا قارچ بولتوس[2] لیسک‌خورده روی عنوان یک شمارهٔ قدیمی از یک روزنامهٔ محلی به نام *گتوش ویبرژیا*[3] ردیف شده بود. یک دسته جعفری و یک مشت کاغذ لوله‌شده هم دیده می‌شد. شاخه‌های گل پلاسیده به نظر می‌آمدند: ته‌مانده‌های بار.

بیوه‌مرد می‌نویسد:" تعجبی ندارد که این و دیگر بساطی‌های بازار سنت دومنیک این قدر فقیر و کم‌مایه به نظر می‌رسند. گل‌ها بیشتر دلخواه روان آدمی هستند. حتی دلخواه اولیای خداوند؛ یک روز قبل، ظاهراً تقاضا بیشتر از عرضه بود..."

اگر چه گل‌های کوکب و داوودی خوش‌نما و خودفروش جلوه می‌کردند، بیوه‌زن نظرش به گل‌های مینا بود و بیوه‌مرد دودل: حتی اگر قارچ‌های به وضوح تاریخ‌گذشته و شاه‌بلوط‌ها اغوایش می‌کرد که سراغ بساط‌فروش خاصی رود،" مطمئنم بعد از لحظه‌ای تردید- یا آیا می‌توانست ضربهٔ ناقوس‌ها باشد؟- طلسم اغوا جادویم کرد- اغوا نه، یک جور مغناطیس..."

وقتی از سه یا چهار سبد مینایی که بیوه‌زن برداشت، سبد اول، دوم، و سپس با تردید سومی، آخری را با یکی دیگر عوض کرد و چهارمی را برداشت و آن را هم با سبد دیگر عوض کرد، بیوه‌مرد به این فکر افتاد که میناها را از سبد بردارد، آن هم نه با وسواسی کمتر از بیوه زن در سواکردن گل‌های خوب؛ مرد، درست مثل زن، گل‌های مینای قرمز زنگاری را انتخاب کرد با این‌که میناهای سفید و بنفش کم‌رنگ هم در سبد بودند. به ذهنش چیزی در مورد هارمونی رنگ‌ها خطور کرده بود:" چه تفاهم ظریفی. من هم مثل او، دلبستگی خاصی به قرمز زنگاری دارم، انگار بدون دود می‌سوزند..." بدین سان، هردوی‌شان چنان غرق میناهای قرمز زنگاری بودند که دیگر گلی در سبدها باقی نماند.

---

[1] All Souls

[2] Boletus

[3] Getos Wybrzeża

نه بیوه‌زن و نه بیوه‌مرد، هیچ‌کدامشان پول کافی برای خرید یک دسته گل نداشتند. وقتی به اصطلاح نقشه آمادهٔ اجرا شد، زن تصمیم‌اش را گرفته بود که گلچین نه چندان پر و پیمان خود را به درون یکی از سبدها برگرداند: مرد گل‌های پلاسیدهٔ خود را به بیوه‌زن داد. مرد قصدش این نبود، زن آنها را گرفت. تسلیمی خاموش. راه برگشتی در کار نبود. میناهای تا ابد سوزان. رشته‌ای که آن دو را به هم پیوند می‌داد.

ساعت، ده ضربه نواخت: روی برج سنت کاترین بود. چیزی که راجع به محل ملاقات آنها می‌دانم ملغمه‌ای است از یک جور اطلاعات مبهم ولی کاملاً واضح در مورد محلی که در محدودهٔ جستجوی ساعیانهٔ بیوه‌مرد قرار داشت. ماحصلی که به نوشته‌هایی کوتاه و پراکنده در دفتر یادداشت‌اش محدود می‌شد؛ به عنوان مثال این واقعیت که قلعه هفت طبقهٔ بلند و هشت‌وجهی که ضلع شمال‌غربی دیوار بزرگ شهر را تشکیل می‌داد. با نام مستعار Kiek in de Köck (نیم نگاهی به آشپزخانه) شناخته می‌شد و بعد از یک برج کوچک قرار گرفته بود. این نام مستعار از آن‌جا می‌آمد که جنب صومعهٔ دومنیکن[1] قرار داشت و می‌شد از فراز آن دیگ‌ها و تابه‌های آشپزخانهٔ دیر را بدون ممانعت تماشا کرد. آشپزخانهٔ این صومعه در اواخر قرن نوزدهم دچار چنان آسیبی شد که درختان و درختچه‌ها در اندرونی بدون سقف آن ریشه دواندند (به همین دلیل زمانی به" گلدونی" معروف بود) و به همراه باقی بنای صومعه رو به تخریب گذاشت. با شروع سال 1895، یک بازار سرپوشیده به سبک نئوگوتیک در محل آن ساخته شد. این بازار تحت نام بازار سنت دومنیک، دو جنگ جهانی را به سلامت پشت‌سر گذاشت و هنوز گاهی اوقات زیر سقف طاق‌دار وسیع‌اش شلوغ و پر از مشتری می‌شد، بیشتر تعداد کمی وسایل و ابزارآلات که روی شش بساط کنارهم ردیف شده، خودنمایی می‌کردند: لباس‌های پشمی وصله‌دار و ماهی دودی، سیگارهای آمریکایی و ترشی‌خردلی لهستانی، کیک دانهٔ کوکنار، گوشت خوک پرچربی، اسباب‌بازی‌های پلاستیکی ساخت هنگ‌کنگ، فندک‌هایی که ساخت کشورهای مختلف بودند، دانهٔ زیرهٔ سیاه و خشخاش در کیسه‌پلاستیک‌های کوچک، پنیر ورقه‌ای و جوراب زنانهٔ ساق بلند نایلونی.

از صومعهٔ دومنیکن چیزی جز کلیسای غم‌افزای سنت نیکلای باقی نمانده بود که اندرونی باشکوه آن تماماً از رنگ سیاه و طلا بود: پرتوی بازآمده از سبوعیت‌های گذشته. اما خاطرهٔ ردای مشکی فرقهٔ رهبانی تنها در لوای نام یک بازار مکاره به بقای خویش ادامه داده است، در واقع در آن تعطیلات تابستان روزی به نام روز سنت نیکلای نام‌گذاری شد که از اواخر قرون وسطی، تمام مرام‌های متغیر سیاسی را زنده نگه داشت و امروزه توجه جهان‌گردان و بومیان را به نوازندگان خیابانی، فروشنده‌های دوره‌گرد سوسیس سرخ‌کرده و انواع چیزهای قشنگ و بی‌مصرف و مشتی خرت و پرت، جلب می‌کند.

درست همان‌جا، بین بازار سنت دومنیک و کلیسای سنت نیکلای، که به صورت قطری *کیک اینِ کوک* را قطع می‌کرد، بیوه‌مرد و بیوه‌زن زمانی به هم برخوردند که نام کانتور[2] روی یک تابلوی راهنمایی دست‌نویس، کف خیابانی را که زمانی محل برج قلعه بود و اکنون به عنوان مرکز تلفن خودکار به کار می‌رفت، مشخص می‌کرد. مملو از مشتری، که چون جریان رودی از در باز در رفت و آمد بودند؛ یک تختهٔ

[1] فرقه‌ای از راهبان که به راهبان سیاه‌پوش معروف بودند. این فرقه در سال 1215 به دست سنت دومنیک، کشیش اسقف‌نشین اوسما، تأسیس شد و وابسته به کلیسای کاتولیک روم بود.

[2] Kantor (لهستانی) مرکز تلفن خودکار.

سیاه دم در ورودی که تقویم و ساعت را نشان می‌داد، به طرز رقت‌انگیزی حوصلهٔ بیننده را سر می‌برد چون مدام افزایش نرخ برابری زلوتی[1] را در برابر دلار آمریکا به رخ می‌کشید.

سر صحبت با جملهٔ" اجازه می‌فرمایید؟" باز شد. شاید می‌خواست نه تنها پول تمام گل‌های خودش که تمام میناهایی که حالا یک دسته شده بودند، را پرداخت کند و تاحدودی از واحد پولی که حالا از نظر تعداد صفرها از مرز خودکفایی گذشته بود، می‌ترسید. اسکناس‌ها را از کیف جیبی‌اش بیرون کشید. بیوه‌زن با لهجهٔ خاصی گفت:" شرمنده نفرمایید".

تعمد زن در استفاده از یک زبان خارجی شاید برای این بود که لحن تندتری به پاسخ منفی او بدهد و اگر اشارهٔ بعدی او- الان دسته گل قشنگی داریم نه؟- باعث گشودن باب گفتگو نشده بود، برخورد شانسی بین بیوه‌مرد و بیوه‌زن یک جور حسن تصادف از خداخواسته بود که نرخ برابری زلوتی را به موضوع بی‌اهمیتی بدل می‌کرد.

مرد می‌نویسد در حالی‌که بیوه‌زن هنوز سرگرم پرداخت حسابش بود، گفتگویی راجع به قارچ‌ها درگرفت، به ویژه کلم‌های پلاسیده و دور ریختنی. تابستانی که به نظر بی‌پایان می‌رسید و پاییز زودگذر، دلیل‌اش بود. "اما وقتی چیزی راجع به گرم‌شدن جهانی گفتم، او فقط خندید."

آن‌ها در یک روز آفتابی و نیمه‌ابری ماه نوامبر، به هم برخوردند. شرایط طوری بود که انگار هیچ چیز نمی‌توانست آن‌ها را از گل‌ها و قارچ‌ها جدا کند. او عاشق زن شده بود و زن عاشق او. بیوه‌زن مدام می‌خندید. پس و پیش هر جملهٔ لهجه‌دار او با خنده‌های ظاهراً بی‌مورد همراه بود، درست مثل یک جور مقدمه و مؤخره. بیوه‌مرد این خنده‌های تقریباً جیغ‌مانند را دوست می‌داشت، چون در یادداشت‌هایش می‌نویسد:" مثل مرغ زنگوله‌خوان[2]، و باید تصدیق کنم گاهی اوقات هم وحشتناک، اما از صدای خنده‌اش خوشم می‌آید و هرگز نپرسیدم چه چیز باعث خنده‌اش می‌شود. شاید به من می‌خندید. اما اگر واقعاً همین طور بوده باشد، حتی اگر فکر کند من آدم خنده‌داری هستم، باز هم لذت می‌برم."

این طوری بود که آن‌جا ایستادند. یا این جور بگوییم: برای مدتی ایستادند و کمی بیشتر، البته از نگاه من، تا این شانس را داشته باشم که به‌شان عادت کنم. کاش خوش‌پوش‌تر بود- مرد به "لباس شیک و بسیار برازندهٔ زن" فکر می‌کرد، ژاکت پشمی راه‌راه مردانه و شلوار کبریتی خودش، به او ظاهر یک آدم باسلیقهٔ ژنده‌پوش را می‌داد که با دوربین عکاسی‌اش جور بود- مثل دانشجویی که برای ادامهٔ تحصیلات آمده است، یا یک توریست باکلاس." اگر نمی‌خواهید گل‌ها را قبول کنید، فکر کنم برگردیم سر همان گفتگویی که از اول داشتیم، منظورم قارچ‌هاست؛ لطف می‌کنید اجازه دهید این یکی و شاید هم آن یکی را بردارم، و به شما هدیه کنم؟ خوشگل به نظر می‌رسند."

دلش می‌خواست قبول کند. در عین حال حواسش بود که نکند مرد پول زیادی را بابت آن دسته‌گل دور بریزد. با صدای بلندی گفت:" این‌جا همه چیز وحشتناک گران است. اما شاید برای آقای متشخصی که مارک آلمان در جیب‌اش دارد چندان هم گران نباشد."

از خودم می‌پرسم آیا موفق شد صورت‌حساب نجومی را که به زلوتی بود در ذهنش محاسبه کند یا خیلی جدی، بدون این‌که از خنده‌های زن واهمه‌ای داشته باشد، به نوشتن نکاتی در مورد فاجعهٔ چرنوبیل و

---

[1] Zeloty: واحد پول لهستان

[2] Bellbird: نوعی پرندهٔ پشه‌خوار از گونهٔ *Procnias* ، یا عسل‌خوار، از گونهٔ *Anthornis*، که بومی استرالیا و مناق گرمسیری آمریکاست و صدایی همچون زنگوله از خود در می‌آورد. معادل درستی برای آن در فارسی نیافتم.

پدیدهٔ گرم‌شدن زمین در دفتر خاطراتش فکر می‌کرد. شک نداشتم که قبل از خرید قارچ‌ها، با دوربینی که طبق دفتر خاطرات‌اش مارک ژاپنی داشت، از آن‌ها عکس گرفته است. از آن‌جایی که تصویرش را از زاویهٔ تندی برداشته بود، آن قدر تند که نوک کفش‌های زن دست‌فروش توی عکس افتاده بود، می‌توانست اندازهٔ خارق‌العادهٔ قارچ‌های بولتوس را نشان دهد. ساقهٔ آن دو تایی که تازه‌تر به نظر می‌رسیدند، از کلاهک گنبدی‌شکل‌شان کلفت‌تر بود؛ لبهٔ مانده‌ترها، که کج و کوله بود، بر تنهٔ پیچ در پیچ و قطورشان سایه می‌افکند. چهار تا از آن‌ها که کنار هم ولو شده بودند، چترهای پهن و بلندشان را سمت هم گرفته بودند؛ اما عکاس طوری آن‌ها را چید که کمی روی هم قرار گیرند. از این رو یک جور طبیعت بی‌جان را نشان می‌دادند. بیوه‌مرد شاید از این جلوه منظوری داشت. یا شاید این بیوه‌زن بود که گفت:" زیبا عین طبیعت بی‌جان؟" در هر صورت، نظر مرد به زنبیل دوشی زن جلب شد و دید که یک زنبیل بنددار است و زن فروشنده قارچ‌هایی را که لای یک تکه روزنامه پیچیده بود، به همراه یک دسته جعفری، توی آن گذاشته است.

می‌خواست زنبیل را برایش بیاورد. زن آن را محکم به خود چسبانده بود. مرد گفت اجازه می‌دهید. زن گفت نه:" پول را شما دادید، این دیگر بی‌ادبی است." به هر حال کمی تعارف، قدری من‌ومن و یک خورده این‌بکش-آن‌بکش، آسیبی به محتویات زنبیل نرساند و باعث شد هر دوی‌شان یک کم دیگر آن‌جا بمانند؛ گویی دوست نداشتند محل ملاقات‌شان را ترک کنند. آن‌ها به پس و پیش‌کردن زنبیل بین خود ادامه دادند. اجازه نداد که مرد میناها را حمل کند. هر دو در این مبارزه کار بلد بودند- گویی سال‌هاست که هم دیگر را می‌شناسند. مثل این‌که قبلاً در یک اپرا با هم تمرین دوئت[1] کرده‌اند؛ برای قطعه‌ای که از همین الان هم می‌توانم حدس بزنم چه جور آهنگی بوده است.

نمایش آن‌ها بی‌تماشاچی نبود. زن دست‌فروش در سکوت تماشای‌شان می‌کرد و همه‌جا مملو از بیننده بود: برج قلعهٔ هشت‌ضلعی، با آخرین مستأجرش، مرکز تلفن پر از ارباب رجوع؛ و کناردست آن، بازار سرپوشیدهٔ بزرگ و تیرک‌داری که به نظر می‌رسید از دود و مه پف کرده است؛ و کلیسای غم‌افزای سنت نیکلای. و یک زن دهاتی که داشت سمت بساط‌فروش‌ها می‌آمد و بالاخره آدم‌هایی که ظاهراً می‌خواستند خرید کنند؛ یک مشت جماعت فقیر و ژنده‌پوش که از زور مایحتاج روزمرهٔشان به آنجا کشانده شده بودند. اندوختهٔ مالی اندک‌شان اندک‌اندک داشت ته می‌کشید، حال آن‌که بیوه‌مرد و بیوه‌زن طوری به هم نگاه می‌کردند که انگار هرکدام‌شان گاوصندوق بانک هستند و به نظر نمی‌آمد قصد جداشدن داشته باشند.

- خب، می‌خواهم بروم جای دیگر.
- ممکن است شما را همراهی کنم، لطفاً؟
- خب، آن‌جا راهش خیلی دوراست.
- راستش باعث خوش‌وقتی است...
- اما جایی که می‌خواهم بروم، یک قبرستان است.
- سعی می‌کنم مزاحم‌تان نباشم.
- بسیار خب، برویم.

زن دستهٔ میناها را برداشت و مرد زنبیل را. مرد نحیف و خمیده بود. زن با قدم‌های تند و محکم گام برمی‌داشت. مرد یک جورایی سکندری می‌خورد، کمی پایش را روی زمین می‌کشید، شیرین یک سروگردن

[1] Duet: در موسیقی، همخوانی یا همنوازی دونفره.

بلندتر از زن. زن با چشمان آبی رنگ‌پریده، مرد با نگاهی به دوردست‌ها. موهای زن به رنگ طلایی با ته‌مایهٔ قرمز بود. سبیل مرد فلفل‌نمکی. زن بوی عطر تندی می‌داد که با بوی ملایم لوسیون اصلاح[1] مرد در تضاد بود.

وارد جمعیت بیرون بازار شدند. کلاه بره[2] بیوه‌مرد در میان ازدحام گم شد. کمی پیش از آن‌که ساعت برج سنت کاترین یازده ضربه بزند. می‌بایست چه می‌کردم؟ باید دنبال هردوی‌شان می‌رفتم.

اولین بار کِی به این فکر افتاد که باید آت و آشغال‌هایش را به آدرس من بفرستد؟ نمی‌توانست برای جایی که بایگانی اسناد می‌کنند، بفرستد؟ یا اگر بایگانی نه، چرا برای یک روزنامه‌نگار خوره نفرستاد؟ چه چیز باعث شد مرا با یک احمق حاظر به خدمت اشتباه بگیرد؟

کوهی از نامه، صورت‌حساب‌های باطل‌شده و عکس‌های قدیمی. دفتر بریده‌های[3] او، که حالا بیشتر به یک دفتر خاطرات و گنجینهٔ آثار تاریخی پرشده از بریده‌های روزنامه و نوارهای ضبط‌صوت شباهت داشت، آیا بهتر نبود به دست یک متخصص بایگانی سپرده می‌شد تا من؟ حتماً می‌دانست که من چه قصه‌گوی خوبی هستم. با این حساب، چرا تصمیم گرفت مرا زیر این خرت و پرت‌ها دفن کند؟ و چه چیز مرا وادار کرد دنبالش، نه، دنبال هردوی‌شان، راه بیفتم؟

همه‌اش به این خاطر بود که نیم قرن پیش، به قول او، توی یک مدرسه، کون به کون سر یک نیمکت می‌نشستیم. در دفترش می‌نویسد:" ردیف نیمکت‌های کنار پنجره." یادم نمی‌آید کنار من می‌نشست یا نه. در مدرسهٔ سنت پیتر. امکان ندارد. اما من کمتر از دوسال در آن مدرسه درس خواندم. دائماً در حال تغییر مدرسه‌ام بودم. کلکسیونی از بوی عرق بچه مدرسه‌ای‌ها. زمین‌های بازی با انواع چمن‌های جورواجور. واقعاً نمی‌دانم چه کسی، کِی یا کجا از سر علافی، این آدمک‌های چوب‌کبریتی[4] را کنار من رسم کرد.

وقتی بسته را باز کردم، یادداشت توضیحی رو بود:" مطمئنم این‌ها به کارت می‌آیند، دقیقاً به این دلیل که بیشتر به افسانه شبیه‌اند." لحن‌اش خودمانی بود- آیا فکر می‌کرد هنوز هم‌کلاسی هستیم؟ "می‌دانم در زمینه‌های دیگر آش دهن‌سوزی نبودی، اما مقاله‌هایت به زودی همه چیز را روشن خواهد کرد..." باید خرت و پرت‌هایش را برایش پس می‌فرستادم، اما به کجا؟ "راستش، همهٔ داستان می‌توانست مال خودت باشد، ولی هردوی ما با هم ساختیم‌اش، بیشتر از ده سال یک تجربهٔ مشترک داشتیم."

تاریخ نامه را جلوتر زده بود: 19 ژوئن 1999. تا انتهای نامه، غیر از این‌که از خودش می‌گفت، دربارهٔ آماده‌شدن مردم دنیا برای جشن‌های هزاره می‌نویسد:" چه هزینهٔ بی‌خودی! فکرش را بکن، یک قرن صرف جنگ برای نابودی شد؛ آوارگی‌های میلیونی و مرگ‌های فجیع، دیگر دارد به پایان خود نزدیک می‌شود. اما حالا، با طلوع عصر جدید، زندگی دوباره آغاز خواهد شد..."

و الی آخر. دیگر بس است. فقط همین یک قسمت‌اش درست است: آن‌ها روز دوم نوامبر، روز استغاثه برای ارواح[5]، همدیگر را ملاقات کردند؛ در یک هوای آفتابی، چند روز قبل از فروپاشی دیوار برلین. یک رمان مبتذل ممکن بود این طوری شروع شود: جهان، یا حداقل بخشی از این جهان تغییرناپذیر، ناگهان

---

[1] After-shave

[2] Beret

[3] Scrapbook: مجموعه عکس‌ها و قطعاتی که از کتب مختلف بریده و در یک دفتر گردآوری شده باشند.

[4] Stick figures: طرح‌واره‌ای از انسان یا هر چیز دیگر که با یک سری خط و دایره نشان داده می‌شوند. کنایه از یک شخصیت موهومی و غیرقابل باور.

[5] All Souls' Day: روز دوم نوامبر که در قرن یازدهم توسط اودیلو، اسقف اعظم کلونی نام‌گذاری شد. در این روز برای آمرزش روح مردگان مسیحی دعا و نیایش صورت می‌گیرد. یک روز بعد از اول نوامبر که روز اولیا (All Saints' Day) نامیده می‌شود.

تغییر کرد، بدون جشن و سرور، طی یک زد و خورد دسته‌جمعی. تمام بناهای یادبود برانداخته شدند. هم‌کلاسی سابق من، تمام این اعمال قهرمانانه را در دفتر خاطرات روزانه‌اش ثبت کرد، اما طوری از آن‌ها یاد کرد که انگار فقط یک مشت جمله‌های خبری هستند. از روی بی‌میلی هر حادثه‌ای را که باید تاریخی به حساب می‌آمدند و در عین حال خشم او را برمی‌انگیختند، در پرانتز قرار داد، زیرا خودش می‌نویسد: " آنها حواس آدم را از روی چیزهای مهم پرت می‌کنند، ایده، ایدهٔ بزرگ ما برای آشتی ملت‌ها..."

با این حساب، من همین حالا هم جزو داستان این مرد، داستان آن زن، بودم. همین حالا هم طوری دارم حرف می‌زنم که انگار قبلاً آن‌جا بودم، راجع به ژاکت پشمی راه‌راه مردانه و زنبیل دسته‌دار؛ من در عکس‌هایی که در اختیار داشتم، چه سیاه و سفید و چه رنگی، کلاه بره سرش گذاشتم چون به چشم می‌آید- شلوار کبریتی و کفش پاشنه‌بلند زن هم همین‌طور. به نظر خودش عطر زن و بوی لوسیون اصلاح، به اندازهٔ نمرهٔ کفش‌ها، ارزش اشاره کردن داشتند. زنبیل دسته‌دار را از خودم درنیاوردم. کمی جلوتر، از سر مهر و تقریباً با وسواس، تک‌تک سوراخ‌های شبکهٔ تورمانند آن را تشریح می‌کند، انگار می‌خواهد از آن مبنایی برای برپایی یک آیین رمزی بسازد. اما آن مقدمه‌چینی ابتدایی در مورد مرده‌ریگ بافتنی را - که بیوه‌زن از مادرش به ارث برده بود و در صحنهٔ خرید قارچ ظاهر شد- از خودم درآوردم، همان‌طور که کلاه بره را از قبل پیش‌بینی کرده بودم.

به عنوان یک مورخ تاریخ هنر و استاد دانشگاه، برای شروع نتوانسته بود کاری جز این کند: کنده‌کاری روی لوح یادبود و سنگ قبر، ساختن تابوت سنگی و حجاری گورنبشته، حکاکی خاکستردان و علائم رمزی که با ساییدن و زدودن غبار روی‌شان خوانا می‌شد؛ و با توسل به اشرافیت و بازگویی‌شان به زبانی فصیح (از روی تاریخ موجز خانواده‌هایی که زمانی نجیب‌زاده‌های والامقامی بودند)، بیرق‌های عزاداری بیدزده‌ای را به اهتزاز درآورد که بنا به سنت، زینت‌بخش کلیساهای آجرنمای گوتیک حوزهٔ دریای بالتیک بودند. این کاری بود که با زنبیل بیوه‌زن کرد (تازه فقط همین یکی نبود، نیم دوجین از آنها وجود داشت)؛ شاهدی از فرهنگ گذشته که با ساک‌های برزنتی و از آن بدتر کیف‌های پلاستیکی، جایگزین شد.

می‌نویسد:" چهار تا از زنبیل‌ها حصیربافت بودند، دو تا با دست، مثل تور ماهی‌گیری، بافته شده بودند. از میان حصیربافت‌ها، یکی‌شان سبز متمایل به زرد بود..."

و در رسالهٔ دکترایش، سه بوتهٔ خاردار و پنج شاخه رزِ نشانِ خانوادگی الهی‌دان قرن هفدهم، آیگیدیوس اشتراوش[1]- برگرفته از نقش‌برجستهٔ سنگ قبر این کشیش در کلیسای تثلیث مقدس[2]- را درست به همین منوال تعبیر می‌کند و آنها را به تحولات یک زندگی پرکشمکش ارتباط می‌دهد (اشتراوش چند سالی را در زندان گذراند). از این‌رو بود که بر سر زنبیل‌های موروثی بیوه‌زن لفاظی کرد و بازی کلامی پرایهامی راه انداخت. با علم به این‌که زن از شش زنبیل، همیشه دو تای‌شان را در کیف چرمی بنددارش حمل می‌کرد، این آینده‌نگری و احتیاط را به کمبود شایع در کشورهای بلوک شرق نسبت داد:" ممکن بود یک‌دفعه حین قدم‌زدن به بساط سبزی‌فروشی بربخورد، یا شاید دست‌فروشی به پست‌اش می‌خورد که در صندوق عقب فیات پولسکی‌اش موز می‌فروخت. این‌جا بود که زنبیل‌ها به کارش می‌آمدند، زیرا زنبیل‌های پلاستیکی هنوز در کشورهای اروپای شرقی جا نیفتاده‌اند."

سپس دو صفحه را به شرح افسوس برای مرگ صنایع دستی و پیروزی کیف مصنوعی غربی، به مثابه نشانهٔ دیگری بر حقارت نفس بشر، اختصاص داد. تنها تقریباً آخرای این شکوِه‌نامه بود که به یاد علاقه‌اش

---

[1] Aegidius Strauch
[2] Holy Trinity

به زنبیل‌های بیوه‌زن افتاد و دریافت که از چه اهمیت بالایی برخوردارند. و هنگامی که شرح صحنهٔ خرید قارچ‌ها را تمام کردم، تصویر یکی از آن زنبیل‌ها در ذهنم نقش بست، مثلاً همانی که حصیربافت بود و رنگ یک‌دستی داشت.

فرض گرفتم بیوه‌زن مرده‌ریگ را برداشت و باید تصدیق کنم آن‌طور که مرد بی‌قرار و کمی خمیده در کنار زن حرکت می‌کرد، نه تنها کلاه بلکه زنبیل هم حسابی به‌اش می‌آمد، انگار این اوست، و نه زن، که آن را به ارث برده است، گویی دوربین ژاپنی را قرض گرفته و از این به بعد کتاب خاص خودش را زیر بغل خواهد داشت، مجلدات قطورش مزین به نقشی باروک، درون زنبیلی حصیربافت یا منگوله‌دار، در مسیرش به سمت مثلاً دانشگاه روهر[1].

با این‌که نتوانستم نام این هم‌کلاسی را به یاد آورم، به خاطر غرابت‌های ذاتی‌اش و نخستین نشانه‌های مربوط به کهولت سن، به نظرم آشنا می‌آمد. و بیوه‌زن را هم، که شانه‌به‌شانهٔ او قدم در راه گورستان گذاشته بود، صرفاً از روی نیروی اراده، در ذهنم به تصویر کشیدم. زن به او یاد خواهد داد که سست و وارفته راه نرود.

یک پیاده‌روی طولانی ولی لذت‌بخش، چرا که زن راجع به هر چیز با جملات کوتاه توضیح مختصری می‌داد و هر از چندگاه صدای شلیک خندهٔ مرغ زنگوله‌خوانی‌اش را رها می‌کرد. تا این موقع راه خود را از جادهٔ سنت کاترین و آسیاب بزرگ در پیش گرفته بودند، جایی که آب اندکی در کانال رادائون[2] جاری بود- زن گفت:" اه، چه بوی گندی، چه کارها که این‌جا نمی‌کنند!"- و نزدیک هتل چند طبقهٔ هولیوس[3] رسیدند؛ او می‌دانست:" شرط می‌بندم جنتلمن غربی ما از این بالا دید خوبی روی شهر خواهد داشت."

به نزدیکی‌های کتابخانه که رسیدند، بیوه‌زن واداد و سرعت‌اش را کم کرد اما هم‌چنان که از کنار دبیرستان سنت پیتر سابق می‌گذشتند، به حرف‌زدن خود ادامه می‌داد. هر دو بنا، معماری پروسی نئوگوتیکی داشتند که زمان جنگ تخریب شد. مرد با اطلاق" آلمای قدیمی خودم" (اصطلاحی که با دقت و جزئیات زیاد شرح داد) به انباری‌ای که هنوز به عنوان مدرسه مورد استفاده قرار می‌گرفت، اعتراف کرد که باهوش و کرم کتاب بوده است. آنها از کلیسای سنت جیمز گذشتند؛ پیش از تمام‌شدن توضیحات‌اش در مورد این‌که چه کتاب‌هایی در سالن مطالعهٔ کتابخانهٔ شهرداری آلوده شدند و همین باعث شد واکسن بزنند. "تصورش را هم نمی‌توانی بکنی که چطور کتاب‌ها را می‌بلعیدم، تک‌تک مجلدات تک‌نگاره‌های[4] ناکفوس[5] در مورد هنرمندان مختلف را خواندم..."

و سپس بیرون از محوطهٔ کارخانهٔ کشتی‌سازی لنین- درست پیش از آن‌که نامش را تغییر دهند- میدانی با سه صلیب بلند در مقابل دیدگان‌شان ظاهر شد. روی هر یک از صلیب‌ها، لنگری آویخته شده بود.

بیوه‌زن گفت:" اینجا سولیدارنوشک[6] نامیده می‌شد." و برای تخفیف لحن تند آگهی درگذشت‌اش جمله‌ای اضافه کرد." ولی ما لهستانی‌ها هنوز بنای یادبود می‌سازیم. همه‌جا شهید و تندیس شهیدان." سپس سکوت اختیار کرد، بدون این‌که قبل یا بعد از آن خنده‌ای سر دهد.

---

[1] Ruhr
[2] Radaune
[3] Hevelius
[4] Monograph
[5] Knackfuss
[6] Solidarność

بیوه‌زن فکر کرد که او در این جمله نشانی از "تلخی نزدیک به یأس" یافته است. از زن فقط ژستی باقی ماند. سپس یک شاخه گل از دستهٔ میناها بیرون کشید و به گل‌های کپه‌شدهٔ جلوی دیوار بنای یادبود اضافه کرد و بنا بر خواهش مرد، خط به خط شعر چسلاو میلوش[۱] را که روی سنگ بنای یادبود حک شده بود، ترجمه کرد: شعری دلگیر در ستایش پوچی. ناگهان خود و خانواده‌اش را با شاعر و خانواده‌اش همسان دید- همهٔ پناهنده‌ها از شرق به جایی نامعلوم در غرب رانده شدند. می‌بایست ویلنو را ترک می‌کردیم، درست همان‌طور که همهٔ شما باید این‌جا را ترک کنید. هنوز در محوطهٔ میدان بودند که آن‌جا را ترک کردند. زن سیگاری گیراند.

برای این‌که مسیرشان به سمت قبرستان کوتاه‌تر به نظر بیاید، شروع به کشیدن سیگار کرد. زن مرد را از روی پل به بیرون از شهر هدایت کرد. پل، از زمان تخریب استحکامات و ساخت ایستگاه راه‌آهن مرکزی، از روی تمام خطوط راه‌آهن غرب به شرق دانتزیگ[۲] یا گدانسک[۳] و بلعکس عبور می‌کرد. از آن‌جایی که مرد در یادداشت‌هایش گاهی نام لهستانی و گاهی نام آلمانی را به کار می‌برد، من هم از نام‌گذاری تردیدآمیز او پیروی می‌کنم و نمی‌گویم براما اولیوسکا[۴] اما: بیوه‌زن او را بیرون از شهر، به سمت ایستگاه اتوبوس اولیوائر تور[۵] راهنمایی کرد؛ سپس از راه سمت چپ دوراهی بزرگراه، به کارتوتسی[۶]؛ از جادهٔ شیب‌دار هاگلزبرگ[۷] به پمپ بنزینی که سوخت بدون سرب عرضه می‌کرد؛ و از آن‌جا به بعد قبرستانی قدیمی وجود داشت که پر از درختان راش و زیرفون بود و سابقاً به کشیش‌نشین‌های کورپوس کریستی[۸] تعلق داشت و بالاتر به کشیش‌نشین‌های سنت جوزف و سنت بریگیته، و در حاشیهٔ غربی به گروه‌های مذهبی غیرفرقه‌ای مختلف. سال‌ها مملو از سکنه بود و حالا متروکه به نظر می‌رسید. هیچ درِ بازی دیده نمی‌شد. در امتداد نرده‌ای قدم می‌زدند که زیر بوته‌های انبوه پنهان شده بود. وسط قبرستان نظامی مجاور، یادمان جنگ ارتش سرخ قرار داشت که تعدادی نوجوان روی چمن آن داشتند فوتبال بازی می‌کردند. زن می‌دانست که یک جای نرده شکاف دارد.

یک‌دفعه لابه‌لای درختان و وسط قبرهای تکی و دوتایی پوشیده از علف، مرد تصمیم گرفت خیلی رسمی خودش را معرفی کند:" اجازه می‌خواهم خودم را معرفی کنم، به هر حال باید زودتر از این‌ها این کار را می‌کردم: اسم من الکساندر رشکه[۹] است."

این‌بار خندهٔ زن کمی کش‌دار بود و می‌بایست او را از کوره در ببرد، به خصوص این‌جا، میان آن همه قبر. با این حال هم‌چنان می‌خندید و به پیروی از مرد تکرار کرد:" الکساندرا پیاتکووسکا[۱۰].

یادداشت‌های مربوط به این قسمت در دفتر خاطرات رشکه نشان می‌داد سرنوشت در این قضیه دست داشت. چه فرقی می‌کند که این هم‌کلاسی سابق، که در این‌جا فقط نقش یک گزارش‌گر را بازی می‌کند، این هم‌آوایی را بسیار خوش‌آهنگ بداند؛ در بهترین حالت برای اپرتی بر مبنای یک موضوع کلیشه‌ای

---

[1] Czeslaw Milosz

[2] Danzig (تلفظ درست این نام دانتسیگ است، اما املای دانتزیگ در متون فارسی جاافتاده‌تر است).

[3] Gdańsk

[4] Brama Oliwska

[5] Olivaer Tor

[6] Kartuzy

[7] Hagelsberg

[8] Corpus Christi: در لغت به معنای جسم مسیح است. عید کاتولیک‌ها که به عشاء ربانی اولین پنجشنبهٔ بعد از یک‌شنبهٔ تثلیث مربوط می‌شود.

[9] Alexander Reschke

[10] Alexandra Piatkowska

مناسب است، تمامش برای شخصیت‌های قصهٔ پریان جواب می‌دهد تا برای این زوج که دست تصادف آنها را سر راه هم قرار داد[1]. اما این وسط حتماً باید الکساندر و الکساندرایی در کار باشد؛ بعد از این، داستان مال آن‌هاست.

به هر حال شباهت زیاد اسامی باید هشداری هم برای هر دوی آنها داشته باشد، چون علیرغم این‌که من تا بدین‌جا آنها را بیوه‌مرد و بیوه‌زن خطاب کرده‌ام، خودشان این موضوع را نمی‌دانستند. الکساندرا پیاتکووسکا، انگار نه انگار که مردی با اوست، قدم به محوطهٔ قبرستان گذاشت؛ در میان سنگ‌قبرها گم می‌شد، دوباره پیدا می‌شد، و باز گم می‌شد و دوباره پیدا. الکساندر رشکه هم، حفظ فاصله می‌کرد. با کناره‌جویی از برگ‌های فروریختهٔ پاییزی، در امتداد مسیر پوشیده از خزه، تاب‌خوران گام برمی‌داشت؛ کلاه بره‌اش دم به ساعت از سرش می‌افتاد و لحظه‌ای بعد بر سرش سبز می‌شد. گرچه با تنبلی و بی‌میل راه می‌رفت، روبه‌روی سنگ قبری تعلل کرد، بعدش تعداد زیادی دیاباز[2] و گرانیت‌های صیقلی، کمی ماسه‌سنگ، مرمر یا سنگ‌آهکی قشر زمین، بود.

تمام سنگ‌قبرها اسامی لهستانی بر خود داشتند و تاریخ وفات‌شان اواخر دههٔ 50 را نشان می‌داد، همه، به جز تعداد زیادی قبر بچه که یک طرف قبرستان ردیف شده بودند و تاریخ‌شان به 1946، سال طاعون، برمی‌گشت. صلیب‌های چوبی و سنگ‌قبرها. سکوت سایهٔ درختان قبرستان به گوش بچه‌هایی که فوتبال بازی می‌کردند نمی‌رسید، یا حتی صداهایی که از جانب پمپ بنزین می‌آمد. در این قسمت از دفتر خاطرات می‌خوانم:" این‌جا بود که دوباره معنای این جمله در ذهنم طنین‌انداز شد، خاموش مثل یک قبر."

با این حال، الکساندر رشکه به دنبال چیزی بود. در حاشیهٔ محوطهٔ قبرستان، دو سنگ قبر کج‌شده پیدا کرد، و دو تای دیگر؛ پوشیده از علف، و به سختی توانست بفهمد روی آن‌ها چه نوشته شده است. تاریخ وفات‌ها از اوایل دههٔ 20 تا اواسط دههٔ 40 را در بر می‌گرفت و آمرزش‌نامه‌هایی حک شده بالای اسامی- "مرحوم مغفور"، "مرگ دروازه‌ای به سوی حیات است"، یا" این‌جا مادر و مادربزرگ محبوب‌مان خفته است"- گذشتهٔ دور این گورستان را به ذهن متبادر می‌کرد. رشکه می‌نویسد:"این سنگ قبرها هم از مواد معمول ساخته شده‌اند، دیاباز و گرانیت سیاه سوئدی."

برای مدت کوتاهی، او را با سنگ قبرهایش تنها می‌گذارم. این مدت برای پانی[3] پیاتکووسکا کافی است تا دستهٔ میناها را در گلدان روی سنگ قبر والدینش بگذارد. یادآوری می‌کنم که دور این قبر دوتایی با درختچه‌های کوچک تزیین و بیشتر از قبرهای کناری به آن رسیدگی شده بود. پدرش در سال 1958 و مادرش در سال 1954 درگذشت. هر دوی آن‌ها زیر هفتاد سال داشتند. حضور روان آدمی[4] را در جای‌جای این قبرستان حس می‌کنم. این‌جا و آن‌جا، چراغ‌های بادی[5] روی قبرها نشان‌گر آن بودند که بازدیدکنندگانی آمدند و رفتند.

---

[1] اشاره به مفهوم operetta (اپرای کوچک) است. اپرت شبیه اپراست با این تفاوت که مضمون نمایش آن بیشتر رومانتیک و احساسات‌زده است. این نوع هنری ریشه در ژانرهای نمایشی عامه‌پسند مثل کمدی دل آرته و غیره دارد.

[2] Diabase: نوعی سنگ آذرین سیاه تمام- بلورین که در بازار به نام گرانیت سیاه شناخته می‌شود.

[3] Pani: به لهستانی یعنی بانو، مادام؛ مذکر آن Pan می‌شود.

[4] All Souls: در واقع در سراسر این داستان با این ترکیب، با معانی متعددش (تمام اروح، روان آدمی، اولیاء، روز استغاثه) بازی کلامی می‌شود، که به طور دقیق در ترجمهٔ فارسی قابل انتقال نیست.

[5] Hurricane Lamp: چراغ‌های نفتی با محفظهٔ شیشه‌ای که شعلهٔ آن حتی در بادهای شدید خاموش نمی‌شود.

اما بیوه‌زن و بیوه‌مرد توجهی به آن‌ها نداشتند." من با مامان و بابا زندگی می‌کردم. شوهرم در قبرستان جنگل سوپوت دفن است." الکساندرا پیاتکووسکا، در حالی که داشت به الکساندر رشکه ملحق می‌شد، این جمله را گفت. در این بین انبوه قبرها باعث شده بود که مرد از زمان حال فاصله بگیرد؛ حتماً صدایی که از پشت‌سر و یک طرفش می‌آمد، او را از حال خود در آورده بود؛ به هر صورت حواسش سر جا آمد و خود را بازیافت.

دوباره با هم یک زوج را تشکیل دادند. چون زن دیگر معلوم کرده بود که بیوه است. مرد هم می‌بایست از مرگ همسرش حرف می‌زد؛ دربارهٔ مرگ والدینش هم همین‌طور، که اخیراً، در واقع همین چند روز پیش مرده بودند. در عوض او از وضعیت شغلی‌اش حرف زد، این‌که استاد تاریخ هنر در روهر است و برای این‌که توضیح در مورد خودش را کامل کرده باشد عنوان رسالهٔ دکترای خود را که سال‌ها پیش از آن دفاع کرده بود، آورد- الواح یادبود و گورنبشته‌های کلیساهای دانتزیگ- پس از این بود که ناگهان، بی‌مقدمه، تاریخ مرگ همسرش را گفت:" ادیت[1] پنج سال پیش مرد."

بیوه‌زن چیزی نگفت. آن‌گاه نزدیک‌تر شد و قدمی دیگر نزدیک‌تر، کنار سنگ قبر کج و معوجی آمد که نظر بیوه‌مرد را جلب کرده بود. [زن] به ناگاه، با صدایی که برای جایی مثل قبرستان بسیار بلند بود، فریاد زد: " ننگ بر لهستان! هر چیز را که رویش آلمانی نوشته شده، از بین برند. این‌جا و هر جای دیگر، حتی در قبرستان جنگل سوپوت. آرامشی برای مرده‌ها نگذاشتند. همه چیز از دست رفته. بعد از جنگ و بعدها. حتی بدتر از روس‌ها. آن‌ها به‌اش می‌گویند سیاست. من می‌گویم جنایت آشکار."

تا آن‌جا که توانستم از یادداشت‌های رشکه بفهمم، سعی کرد بیوه‌زن را با محکوم‌کردن حمله به لهستان، پیامدهای جنگ، و ناسیونالیسم افراطی تمام طرفین جنگ، تسلی دهد. بله، او از بربریتی هتاک به حریم قبرستان‌ها، سخن گفت. به نظر می‌رسید او هم- باید قبول می‌کرد که- از دیدن این گورهای فراموش‌شده متأثر شده است. انتظار می‌رفت که آدم‌ها با مردگان انسانی‌تر برخورد کنند. از همهٔ این حرف‌ها گذشته، قبر و ظاهر هنرمندانهٔ آن واپسین تجلی قابل اعتماد فرد است. با این‌حال باید این نکته را در نظر داشت که بیشتر مقبره‌های یادبود خانواده‌های اشراف‌زادهٔ آلمانی در کلیساهای اصلی شهر از گزند آسیب دور مانده بودند. بله، بله، سماجتِ خشم زن را درک می‌کرد. کاملاً طبیعی بود که مردم بخواهند بدانند آیا قبر نزدیک‌ترین کسان‌شان در وضعیت مناسبی قرار دارد. در نخستین سفر بعد از جنگ‌اش به گدانسک-" بهار سال 1958 بود، وقتی داشتم روی پایان‌نامهٔ دکترایم کار می‌کردم"- می‌خواست به دیدن قبر پدربزرگ و مادربزرگ پدری‌اش در مجتمع قبرستانی[2]، برود. بله، در واقع اوضاع وحشتناکی بود؛ به نظر می‌رسید آن مکان مورد هجوم بدترین سوءنیت‌ها واقع شده باشد." منظره‌ای کریه و افتضاح! باور کنید، مادام[3] پیاتکووسکا، عصبانیت شما را درک می‌کنم. چیزی جز غم و اندوه برایم باقی نمانده است، که البته اگر راستش را بخواهیم می‌شود آن را از منظر یک رویداد تاریخی صرف نگاه کرد. گذشته از این‌ها، یک چنین بربریتی اول از جانب ما بود. نمی‌خواهم به سایر جنایات غیرقابل بیان خودمان اشاره‌ای بکنم..."

---

[1] Edith

[2] United Cemeteries

[3] در متن انگلیسی به جای مستر و میسیز، از معادل آلمانی آنها، Herr و Frau، استفاده شده است. من هم از آن‌جایی که این عبارات در فارسی مصطلح نیستند از عبارات آشناتر فرانسوی، مادام و موسیو، استفاده کردم تا حالت رسمی رابطهٔ بین دو کاراکتر حفظ شود.

هر دوی آن‌ها برای یک همچو گفتگویی ساخته شده بودند. رشکه استاد لحن پرطمطراق؛ زن برخوردار از موهبت خشمی راستین. زیر درختان بلند راش و زیرفون‌ها، که از دست تمام فراز و نشیب‌های سیاسی جان سالم به در برده بودند، بیوه‌زن و بیوه‌مرد به توافق رسیدند سیاست بلیه‌ای است که یک‌جایی باید متوقف شود و یقیناً جایی در قبرستان ندارد. زن با صدای بلند گفت:" بله، دشمنان مرده دیگر دشمن نیستند."

آن‌ها یکدیگر را موسیو رشکه و مادام پیاتکووسکا صدا می‌زدند. بعد از تبادل دیدگاه‌های خود، نفسی تازه کردند و ناگهان یاد این نکته افتادند که تمام دور و برشان را نمازگزاران روز اولیاء گرفته‌اند که دارند با دسته‌های گل و چراغ‌های بادی، به مرده‌های‌شان ادای احترام می‌کنند. و تازه این‌جا بود که بیوه‌زن نکاتی را به یاد آورد که بیوه‌مرد کلمه به کلمهٔ آن را در دفتر خاطراتش ثبت کرد:" طبیعتاً مامان و بابا ترجیح می‌دادند در قبرستان ویلنو دفن شوند تا این‌جا، که همه چیز عجیب بود و هست."

آیا صرفاً همین واژه‌ها، آغازگر کلام بودند؟ یا سنگ قبرهای مسحورشده هم‌چنان بر فضای گفتگوی آن‌ها در قبرستان سنگینی می‌کردند؟ هم‌کلاسی سابق من و دکترای فعلی فلسفه الکساندر رشکه، استاد سابق فن بیان پیش‌رفته، در واقع گلچینی از تصاویر گرفته و غمگین را بر سر من آوار کرده بود- "درختان پاییزی تفسیری بی‌کلام بر این منزل‌گاه فانی است..." یا: "بنابراین پیچکِ خزیده-در- همه‌جا، تاراج بی‌امان گورستان را پشت‌سر گذاشت و در مسیر حیات خویش، اگر نه نامیرا، پیروزمند باقی ماند..."- اما تنها بعد از یک مشاهدهٔ قاطع (آیا اصلاً زن باید در قبرستان سیگار می‌کشید؟) اعتراف می‌کند:" چرا در بازگویی بی‌سرزمین‌بودن والدینم به الکساندارا تردید دارم، چه کم‌ترین امیدی وجود ندارد که آن‌ها در خاک وطن خود آرام بگیرند، گرچه هیچ یک از آن‌ها در طول زندگی‌شان هم امید به بازگشت نداشتند؟ درست مثل پدر و مادر الکساندرا، آن‌ها هم باید به محیط بیگانهٔ اطراف‌شان خو بگیرند.

هر دوی آن‌ها در رفتن تردید داشتند. گفتگوی‌شان در قبرستان همین طور ادامه داشت. بالاخره نیمکت فرفورژه‌ای یافتند که همچون پیچک، از گزند حوادث جان به در برده بود. در پناه چتر سایهٔ سرخدارها نشستند. طبق نوشته‌های رشکه، بچه‌ها از بازی فوتبال‌شان در چمن مقابل قبرستان ارتش شوروی خسته شده بودند؛ تنها پمپ بنزین بزرگ بود که مزاحم دنیای آن‌ها می‌شد. و سیگار، هم‌چنان سیگار، گویی قبرستان با پک‌زدن به سیگار جان می‌گرفت. الکساندرا، چنان که از این‌جا به بعد در یادداشت‌هایش او را به این نام می‌خواند، از دوران بچگی و نوجوانی‌اش در ویلنو، که در زبان لهستانی ویلنا یا ویلنیوس نامیده می‌شد، حرف می‌زد." پیلسودسکی[1] آن را از لیتوانی گرفت به لهستان ضمیمه کرد. از دوران باروک نمای شهر سفید و طلایی بود. سراسر این شهر زیبا پوشیده از درخت بود، همه جا پر از درخت." آنگاه بعد از قصه‌های مفرح دوران مدرسه، سراسر صحبت از دوستان دختری که دو نفرشان یهودی بودند، و تعطیلات روستایی که صرف نابودکردن آفت سیب‌زمینی‌ها می‌شد، مکثی کرد و گفت:" اما جنگ در ویلنو وحشتناک بود. هنوز کشتگان افتاده بر کف خیابان‌ها را می‌بینم."

و دوباره صدای پمپ بنزین بود که به گوش می‌رسید. هیچ پرنده‌ای در میان درختان قبرستان پر نمی‌زد. سیگاری و غیرسیگاری. هر دوی آن‌ها نشسته بر نیمکت فرفورژه. و ناگاه- چون عمل ناگهانی شیوهٔ او بود، و چون می‌خواست شباهتی دیگر به شباهت‌های‌شان، یعنی نام و بیوه‌گی، اضافه کند- آری به ناگاه

[1] Jozef Klemens Pilsudski: انقلابی و سیاستمدار لهستانی (1935- 1865) و رئیس نخستین حکومت مستقل لهستان بعد از تأسیس آن در سال 1918.

زن، با فاش‌کردن حرفه‌اش، مرد را شگفت‌زده کرد: من هم مثل جناب‌عالی در دانشکدهٔ مشابهی درس می‌خواندم. اما فقط شش ترم تاریخ هنر خواندم و شانسی برای کسب کرسی استادی پیدا نکردم. ولی برای جبران، کلی تجربهٔ عملی را پشت‌سر گذاشتم."

رشکه فهمید پیاتکووسکا سی سال تمام به عنوان یک تکنسین ماهر کار کرده است و تخصص‌اش طلاکاری می‌باشد." همه چیز. از طلاکاری مس‌پرداخت‌نشده و براق‌کاری با زرورق گرفته تا طلاکاری سکه های زر قدیمی. نه تنها گوشه‌های باروک[1]، بلکه صیقل‌کاری نماهای مرمرین با طلا را هم انجام می‌دهم. در محراب‌های کنده‌کاری‌شدهٔ روکوکو[2] هم تبحر دارم. در کلیسای دومنیکن و هر جای دیگر. ما مواد خام را از درسدن و زرورق را از کارهای زرکوب مردم تهیه می‌کنیم..."

بدین‌سان، در قبرستان، شمایل‌ساز و طلاکارِ تمثال‌های تزئینی از کسب و کارش، زیر درختانی سخن می‌گفت که برگ‌های‌شان پیوسته فرو می‌ریخت. رشکه از 38 گورنبشتهٔ سنت مری که توسط کوریچکی فهرست شده بود، صحبت کرد؛ و او طلاکاری‌اش روی گورنبشته‌ای مربوط به سال 1588 را توضیح داد که سال‌ها پیش به دست فراموشی سپرده شده بود. رشکه به سبک و سیاق آلمانی همین طور به حرف‌زدن ادامه داد؛ و او به این نتیجه رسید که نیم‌تنهٔ اسب روی زمینهٔ قرمز و سه زنبق سفید روی زمینهٔ آبی که در دستان یاکوبوس شادیوس بودند، کاملاً ارزش طلاکاری را داشتند. رشکه آناتومی اسکلت‌های برخاسته از قبر را که به صورت نقش‌برجسته خودنمایی می‌کردند، می‌ستود؛ و او حروف اول نام و نام خانوادگی را، که با خط سیاه در بیضی کشیدهٔ پایین سنگ قبر حک شده بودند، به یادش می‌آورد. رشکه توجه او را به حکاکی‌های قسمت تحتانی سنگ قبرها جلب می‌کرد؛ و او راهنمای رشکه از محرابی به محراب دیگر در کلیسای سنت نیکلای بود.

هیچ وقت در میان سنگ قبرها، این همه صحبت از زمینه‌های طلایی، طلای صیقل‌خورده، طلاکاری دستی، و ابزار و وسایل کار، نشده بود. طبق نوشته‌های او، که تا مقبره‌های باستانی فراعنه هم پیش رفته بود، طلا باید رنگ مردگان نامیده می‌شد: طلای سیه‌فام. این قلب ماهیت، تموج بین طلای سرخ و طلای سبز. رشکه، در حالی‌که هر آن‌چه که لیاقت‌اش را داشت، بروز می‌داد، با صدای بلند گفت:" چلچراغ زرین مرگ!"

پیاتکووسکا شروع به صحبت دربارهٔ کاری کرد که سال‌ها پیش او را با تمام جزئیات پردهٔ ارگ[3] کلیسای سنت جان (زمان جنگ تخلیه و نجات داده شد) آشنا کرد و دیری نپایید که برگ برندهٔ خنده‌هایش رو شد." بیشتر از چیزی که نیاز داریم. شما با مارک آلمان یک ارگ نو برای کلیسای ماری پانی می‌خرید. ما پردهٔ قدیمی را با زرورقی که هزینهٔ چندانی ندارد، احیا می‌کنیم."

در سکوت شدند. یا بهتر است بگویم، سکوتی بین‌شان حایل افتاد. اما این نمایش همکاری آلمان‌ها و لهستانی‌ها بر سر ارگ و پرده‌های ارگ، دوباره آتش اشتیاق را روشن کرد. پروفسور گفت:" خودش است، باید همین‌طور باشد." و در دفتر خاطراتش می‌نویسد:" چرا در زمینه‌های دیگر چنین نباشد؟"

احتمالاً دو یا سه سیگار قربانی حال و هوای قبرستان شده بودند. شاید اول ایدهٔ زن شکل گرفت و آنگاه در قالب دود سیگار به اوج درآمد. به هر حال، ایده در هوا بود، کافی بود بقاپی‌اش.

---

[1] Baroque: سبک هنری (معماری، موسیقی و غیره) که در اروپای قرن 16 تا 17 رواج داشت.

[2] Rococo: سبک هنری قرن 18 که با زوایای منحنی نامتقارن و عجیب و غریب مشخص می‌شد.

[3] Organ Screen: پرده‌ای پرتزئینات بین گروه کر و سالن کلیسا در برخی از کلیساهای جامع که بالای آن، ارگ قرار می‌گیرد.

رشکه می‌نویسد الکساندرا او را به سمت قبر والدینش هدایت، نه، دعوت کرد:" خوشحال می‌شوم اگر سر قبر پدر و مادرم بیایید."

این‌گونه بود که رو به چراغ‌های بادی ایستادند، در دو طرف گلدان میناهای سرخ روی سنگ قبر، که از قضا گورنبشتهٔ زرکوب تازه‌ای روی آن نقش بسته بود- طرح گورنبشته کار بیوه‌زن بود. انگار که پند مادر از ژرفنای گور به گوشش رسیده باشد، نگاهش را متوجه ماترک حصیربافت کرد که هم‌چنان در دستان پروفسور بود؛ شلیک خنده‌ای کوتاه رها شد و گفت:" خب، حالا برای خودمان قارچ با جعفری خردشده درست می‌کنم."

قدم‌زنان در طول حصار قبرستان، گام به ابتدای حریم عصرگاه آن روز گذاشتند. زنبیل اکنون در دستان بیوه‌زن بود. بیوه‌مرد، که مجبور به تسلیم شده بود، دیگر جرأت نکرد به چرنوبیل و پیامدهای آن اشاره کند.

سوار اتوبوس شدند و از ایستگاه مرکزی به *دروازهٔ بلند*[1]، که اکنون براما ویژینا[2] نامیده می‌شد، رفتند. الکساندرا پیاتکووسکا در خیابان اوگارنا[3] زندگی می‌کرد که در سمت راست و به موازات لانگاسه[4] قرار داشت و زمانی هونده‌گاسه[5] یا خیابان سگ نامیده می‌شد. این خیابان-که اواخر جنگ مثل بقیهٔ شهر در آتش سوخت و تنها حیاط خلوت خانه‌ها باقی ماند- با همتی ستودنی در طول سال‌های دههٔ 50 بازسازی شد و مانند همهٔ خیابان‌های اصلی و فرعی شهر، به احیایی تمام و کمال نیاز دارد: تل خرابه‌های دو طرف خیابان، رونماهای گچی تاول‌زده. بوی تند گوگرد برآمده از جانب بندر، تمام پیکره‌های سنگی روی سنتوری‌ها[6] را از ریخت انداخته بود و آن‌ها را قدیمی‌تر از چیزی که بودند، نشان می‌داد. مقابل نمای جلویی چند تا از ساختمان‌ها داربست‌هایی برپا شده بود که به نظر خیلی فرسوده می‌آمدند. می‌خوانم:" هرگز بر این توهم بسیار ستوده، که با قیمتی گزاف حفظ شده است، پایانی نخواهد بود."

از آن‌جایی که همیشه ساخت و ساز در بخش‌های تاریخی شهر کهنه و شهر جدید مد نظر بود و بدون ملاحظات سیاسی توجهی به آن نمی‌شد، عضویت پیاتکووسکا در حزب کارگران متحد لهستان در اوایل دههٔ 80، و به ویژه این نکته که او به عنوان یک مرمت‌کار شهرت بالایی داشت، می‌توانست در این خصوص کارساز باشد. او از اواسط دههٔ 70 در این‌جا زندگی می‌کند. قبل از آن، او، پسر و همسرش- تا زمان بازنشستگی زودهنگام شوهر (او در ادارهٔ تجارت دریایی کار می‌کرد)- در دو اتاق یک مجتمع مسکونی بین سوپوت و آدلرزهورست (آشیانهٔ مرتفع)، اورلووی[7] فعلی، زندگی می‌کردند که تا محل کار او در مرکز شهر فاصلهٔ زیادی داشت. قابل درک است که از دست حزب شاکی شده باشد. به عنوان یک عضو قدیمی حزب (از سال 1953) معتقد بود- به ویژه از بابت مشارکت‌اش در بازی‌های جوانان، که در آیندهٔ نزدیک در بخارست برگزار می‌شد- که حق دارد در جایی نزدیک محل کارش اقامت داشته باشد. در آن زمان کارگاه‌های مرمت‌کاران و طلاکاران در *دروازهٔ سبز* بود، یک ساختمان دورهٔ رنسانس در انتهای شرقی خیابان لانگاسه و بازار دراز، روبه‌روی رود موتلائو[8].

---

[1] High Gate

[2] Brama Wyżynna

[3] Ogarna

[4] Langgasse (خیابان دراز)

[5] Hundegasse

[6] Pedimental: بخش سه‌گوش بالای نمای جلویی ساختمان‌های کلاسیک که معمولاً روی ایوان قرار می‌گرفت.

[7] Orlowo

[8] Mottlau

چند سال بعد از نقل مکان به هونده‌گاسه شوهرش از سرطان خون مرد. و هنگامی که در اواخر دهۀ 80، رئیس جمهور علناً اعلام حکومت نظامی کرد و تنها پسرش، ویتولد، برای ادامۀ تحصیل به برلین غربی رفت، بیوه‌زن تنها ماند اما دست‌کم از یک جهت خوشحال به نظر می‌رسید؛ فضای تنگ خانه‌اش اکنون جا باز کرده بود.

برخلاف سایر خانه‌های هونده‌گاسه، خانۀ تقریباً یگانۀ پلاک 78/79 خیابان اوگارنا، تراسی داشت که با یک رشته پله به خیابان منتهی می‌شد. در طول دوران حکومت نظامی، ارگان رسمی دولت پولسکا آگِنسیا اینترپرس[1] به طبقۀ هم‌کف منتقل و صاحب در ورودی خودش شد، و اکنون سعی داشت به عنوان یک سازمان غیردولتی به نظر بیاید. تراس وسیع رو به خیابان، نقش‌برجسته‌های سنگی داشت- تزئینات روکوکو و کوپیدهای[2] درحال بازی. رشکه بر این وضعیت دل سوزاند:" آدم دلش می‌خواهد این اسناد فرهنگ بورژوازی از گزند تخریب و نابودی در امان بماند."

آپارتمان سه طبقه در انتهای خیابانی واقع شده بود که مثل تمام خیابان‌های شرقی- غربی شهر جدید به رود موتلائو ختم و با دروازه‌ای از آن جدا می‌شد. از پنجرۀ اتاق نشیمن می‌شد برج باریک ساختمان شهرداری و برج سرتخت کلیسای سنت مری را دید، گرچه یک‌سوم بالایی آن‌ها به واسطۀ سه‌گوشی شیروانی خانۀ وسط خیابان، مستتر بود. اتاق پسر، که اکنون دیگر اتاق کار پیاتکووسکا به حساب می‌آمد، به اشنل‌اشتراسه[3] و جنوب دید داشت. در آن سمت، تمام باقی‌ماندۀ حومۀ شهر را که در اصل به نام پوگن‌فول (برکۀ قورباغه) شناخته می‌شد، کلیسای سنت پیتر اشغال می‌کرد. بیوه‌زن، اتاق‌خواب را نشان بیوه‌مرد داد که چشم‌اندازی جنوبی داشت و کنار حمام بود. در آشپزخانه، کنار اتاق نشیمن، الکساندرا پیاتکووسکا گفت:" بله آقا، در قیاس، من جای لوکسی زندگی می‌کنم."

لعنت بر شیطان، چرا قاطی این ماجرا شدم؟ چه چیز مرا وادار کرد دنبال رشکه راه بیفتم؟ مرا با قبرستان‌ها و هونده‌گاسه چه کار است؟ چرا بی‌مقدمه درگیر تأملات او شدم؟ شاید چون بیوه‌زن....

در یادداشت‌هایش، بلافاصله بعد از شرح آپارتمان سه اتاقه، رشکه به یاد تأثیر چشمانش می‌افتد:" زیر درختان قبرستان آبی رنگ‌پریدۀ چشمانش به آبی روشن تغییر رنگ داد، روشنایی آن‌ها با سیاهی مژگان بسیار آرایش‌شده‌اش، بیشتر به چشم می‌آمد. همچون دسته‌ای سرنیزه، به حصاری در پلک‌های زیرین و زبرین می‌مانستند. و آن‌گاه شبکه‌ای از آژنگ‌های خنده..." تنها بعد از این بود که اشاراتاش در مورد شرایط زندگی در غرب را که به او گفته بود، در یادداشت‌هایش آورد. "من هم از زمان فوت همسر- از سرطان مرد- و رفتن سه دخترم- در یک آپارتمان سه اتاقۀ وسیع، که شکل یک آتلیه است- در یک مجتمع مسکونی شیک و نوساز- زندگی می‌کنم. راستش، متوسط حساب می‌شود. یک چشم‌انداز صنعتی که با کمی فضای سبز، منظرۀ عبوس آن تخفیف یافته..."

در این‌جا صدای کش‌دار و تراژیک ناقوس‌های برج راتهاوس به فضای آشپزخانه هجوم برد و در صحبت‌های مرد، که داشت شرایط زندگی در غرب و شرق را مقایسه می‌کرد، شکافی پدید آورد. آن‌ها اغلب

---

[1] Polska Agencja Interpress

[2] Cupid: خدای یونانی عشق که به صورت کودک برهنه‌ای مجسم می‌شده است. از ملازمان آفرودیته بوده و گاهی اوقات با اروس مقایسه می‌شود.

[3] Schnellstrasse (خیابان سرعت)

با تأکید خاصی سکوت می‌کردند. بعد از پوست‌کندن آخرین سیب‌زمینی، زن گفت:" یک کم بلند است. بهتر است به آن عادت کنید."

از یادداشت‌های روزانه‌اش فهمیدم که برای خردکردن جعفری‌ها، زن پیش‌بندش را بست. چهار قارچ قلمبهٔ کلاهک‌پهن گوشتالو را که ساقهٔشان نه چوبی و نه کرم‌خورده بود، پاک کرد. کمی ضایعات. گذشته از پوستهٔ لزج کلاهک و رد خرابی حاصل از لجن که قابل صرف‌نظر بود. مرد اصرار داشت که در پوست‌کندن سیب‌زمینی‌ها به او کمک کند. گفت برایش آسان است، چرا که از زمان مرگ همسرش خودش این کارها را انجام می‌دهد.

بوی قارچ‌ها آشپزخانه را پر کرد و آن‌ها را واداشت که به دنبال عبارات توصیف‌کنندهٔ مناسبی برآیند. نمی‌توانم از قول یادداشت‌های رشکه بگویم که آیا هیچ‌کدام‌شان جرأت کردند عبارت" بوی شهوت‌انگیز" را به کار ببرند. قارچ‌های بولتوس او را به یاد دوران کودکی‌اش انداخت، دورانی که او و مادربزرگش برای یافتن قارچ‌های خوراکی به جنگل اطراف ساسکوشین می‌رفتند." همچو خاطراتی بیشتر از هر غذای قارچی که در رستوران‌های ایتالیایی، اخیراً در بولونیا، سرو می‌شود با آدم می‌مانند؛ وقتی من و همسرم..."

زن از این‌که هیچ‌گاه به ایتالیا نرفته بود، افسوس می‌خورد اما اقامت طولانی در آلمان غربی و بلژیک جبران مافات کرده بود." مرمت‌کاران لهستانی ارز قوی همراه دارند. عالی برای صادرات، مثل غازهای چاق لهستانی. من تو تریر، کلن و آنتورپ[1] کار کردم..."

او می‌نویسد:" او گاهی اوقات از آشپزخانه به جای کارگاه استفاده می‌کرد. و به قفسه‌های پر از بطری، قوطی کنسرو، و لوازم آشپزخانه اشاره می‌کند. بوی قارچ‌ها در بوی قوی لاک‌الکل و نیز" عطر الکساندرا" غرق شده بود.

بعد از این‌که سیب‌زمینی‌ها را برای پختن درون دیگ قرار داد، بیوه‌زن یک تکه کره را در ماهی‌تابه ذوب و هر یک از قارچ‌ها را به چهار قسمت تقسیم کرد و روی شعلهٔ ملایم صدای جلز و ولزشان را درآورد. بیوه‌مرد یاد گرفت واژهٔ masto را تلفظ کند که در لهستانی به معنای کره بود. زن دوباره سیگاری گیراند، بالاسر اجاق خوراک‌پزی؛ که باعث دل‌خوری مرد شد. فکر کرد فایده‌ای ندارد که نه تنها او در حین پوست‌کندن سیب‌زمینی‌ها بلکه زن هم در موقع پاک‌کردن قارچ‌ها، عینک‌های‌شان را جابه‌جا کنند. زن در خانه نوار ابریشمی بافته‌شده‌ای را دور گردنش می‌انداخت. مرد را می‌بینم که دارد در جعبه‌ای شیک و قدیمی را باز می‌کند، عینک را به دست می‌گیرد، بازش می‌کند، روی شیشه‌های آن فوت می‌کند، با پارچه تمیزشان می‌کند، عینک را به چشم می‌زند، برمی‌دارد، دسته‌ها را تا می‌کند، و دوباره به جعبه برمی‌گرداند و در آن را می‌بندد. عینک‌اش-" هدیهٔ زیبایی که خودم برای خودم در آنتورپ خریدم"- مزین به سنگ‌های مصنوعی براقی بود که باید چشم‌ربا بوده باشند. لنزهای گرد با قاب شاخی، ظاهر دانشمندان را به او می‌داد. اکنون هردوی آن‌ها عینک‌های‌شان را برداشته بودند. کمی جلوتر، وقتی با جست و خیزهایش در پهنهٔ زمان، گردش هزاره را پیش‌بینی می‌کند، می‌نویسد:" راه‌رفتن با عصا، تقریباً کور..."

بیوه‌زن اولش می‌خواست میز آشپزخانه را که با رومیزی کتانی پوشیده شده بود، آماده کند." این‌جا غذا می‌خوریم، خب؟ آشپزخانه همیشه جای راحتی است." سپس بعد از همهٔ این حرف‌ها تصمیم گرفت در اتاق نشیمن غذا را صرف کنند. مبلمان و اثاثیهٔ اتاق مال دههٔ شصت بودند، برخی زنگ‌زده. یک کاناپه و دو راحتی. قفسهٔ کتاب بیش از گنجایش‌اش پر و کمی کج شده بود. روی دیوارها چند کپی از استادان نقاشی

[1] Antwerp

فلاندری، درون قاب، آرام گرفته بودند، اما یک تابلو از انسور[1] ترسناک هم وجود داشت: ورود مسیح به بروکسل. روی یک تابلوی اعلانات تعدادی عکس چیده شده بود: پورتا نیگرا، سالن شهرداری آنتورپ، سالن اجتماعات شهر. در میان رمان‌های پلیسی و ادبیات پس از جنگ لهستان، چند جلد کتاب قطور مربوط به دریانوردی وجود داشت. رومیزی از کتان کاشوبی[2] بود با قلاب‌دوزی طرح گل لاله. عکس‌های روی گنجهٔ شیشه‌دار، شوهر بیوه‌زن را در یونیفرم ملوانی نشان می‌دادند؛ بیوه‌زن و شوهرش در اسکلهٔ سوپوت؛ مادر و پسر در کنار دروازهٔ کلیسای قلعهٔ اولیوا- مادر، چنان‌که رشکه نوشته است، خندان و متفکر به نظر می‌رسد، پسر، ترش‌رو و گوشه‌گیر؛ افسر ادارهٔ تجارت دریایی قیافهٔ خسته‌ای دارد.

پیاتکووسکا، در حالی‌که بشقاب‌های پوشیده از ابر بخار را روی میز می‌چیند، می‌گوید:" می‌بینید، شوهرم درشت‌هیکل بود. تقریباً دو سر و گردن بلندتر از من."

برای مدت نسبتاً طولانی بیوه‌زن غرق تأمل در عکس‌های اسکلهٔ سوپوت شد." حالا بفرمایید غذا را شروع کنیم؛ وگرنه سرد می‌شود."

رو به روی هم‌دیگر نشستند. یک بطری شراب سرخ بلغاری سر میز بود. برای خوش‌طعم شدن، زن مقداری خامه و کمی فلفل به قارچ‌ها زد و سیب‌زمینی‌پخته‌های نرم و خردشده را با پرهای جعفری تزیین کرد. گیلاس‌های‌شان را پر کردند؛ رشکه کمی شراب را روی میز ریخت. لکهٔ سرخ شراب خنده‌ای به همراه داشت. نمک روی غذا پاشیده شد. دوباره ناقوس برقی شهرداری آواز سر داد؛ تراژیک و حماسی. بیوه زن گفت:" سخن معروفی از ماریا کونوپنیسکا[3] است که می‌گوید ما به سرزمینی که مردم‌مان از آن آمده‌اند، هرگز بر نمی‌گردیم..."

در بشقاب‌ها هیچ قارچی باقی نماند. و تا موقعی که قهوهٔ دانه‌دار و در فنجان مخصوص به سبک لهستانی- سرو نشد، سیگاری و غیرسیگاری دوباره سر بحث‌شان در قبرستان برنگشتند.

سر صحبت، با داستان‌های دوران مدرسه باز شد. بحث سر ویلنو داغ بود." اجازه نداشتم به تالار سخنرانی عمومی رسیدگی کنم. آن‌ها دو تا از دوستانم را از من گرفتند و بابا کارخانهٔ شکرش را از دست داد..."

بعد از آن بود که رشکه کلاف سرنوشت دیگری را به داستانش اضافه کرد، یک تقارن نسبتاً مسخره که ترجیح می دادم بگویم: او اعتراف کرد که خود، والدین و برادرانش به صورت قطری، آن طرف خیابان هونده‌گاسه زندگی می‌کرده‌اند، در همان خانهٔ سه‌گوشی‌دار بدون تراس جلویی. پدر او در فاصلهٔ دو جنگ مأمور پست بود و در دفتر پست مرکزی، درست یک بلوک آن طرف‌تر، دفتر مخصوص خودش را داشت. " اتفاقاً، قبر پدربزرگ و مادربزرگ پدری من هم که در قطعهٔ مرکزی مجتمع قبرستانی قرار دارد، از قبل برای‌شان رزرو شده بود..."

بیوه‌زن بلند گفت:" در مورد مامان و بابا هم همین‌طور بود. آن‌ها همیشه می‌دانستند که آرامگاه ابدی‌شان در قبرستان ویلنو کجا خواهد بود..."

---

[1] Ensor: بارون جیمز سیدنی انسور، نقاش بلژیکی که آثارش به خاطر فانتزی شگرف و طنزهای اجتماعی شهرت دارد.

[2] Kashubian: مربوط به مردم و زبان کاشوبی، تیره‌ای از نژاد اسلاو که در شمال و جنوب غربی گدانسک زندگی می‌کنند. زبان این ناحیه.

[3] Maria Konopnicka: داستان‌کوتاه‌نویس مشهور لهستانی و یکی از معروف‌ترین چهره‌های شعرسرایی پوزیتیویستی در ادبیات لهستان.

بعد یک دفعه صدای تیکی به گوش رسید؛ سکه‌ای افتاده بود. فکری به ذهن خطور کرد، همین‌طوری. بیوه‌زن و بیوه‌مرد ایده‌ای را در ذهن پروراندند که ملودی سادهٔ آن بی‌نهایت گیرا بود، برای همهٔ آدم‌های جهان عجیب جذابیت داشت، هم لهستانی و هم آلمانی.

باید گفتگوی بسیار طول درازی بوده باشد که طی آن چند بار قهوه دم شد و بارها صدای ناقوس تالار شهرداری به صدا درآمد. این فکر کمی پیش از ساعت نه به ذهن‌شان خطور کرد، به وضوح مال خودشان بود، و در نهایت طوری بسط و گسترش یافت که می‌توانست تمام ملت‌ها را با هم آشتی دهد. زن اشتیاق نشان می‌داد، مرد تمایل به بدبینی داشت. در حالی‌که زن را به خون‌سردی دعوت می‌کرد، تعبیر" قرن آوارگی‌ها" را به عنوان مضمون اصلی بحث خود قرار داد و از آن‌هایی سخن گفت که مجبور به ترک وطن و اقامت اجباری در جایی دیگر شدند، آن‌هایی که فرار کردند، تمام ارمنی‌ها و تاتارهای کریمه، یهودیان و فلسطینی‌ها، بنگلادشی‌ها و پاکستانی‌ها، استونیایی‌ها و لیتوانیایی‌ها، لهستانی‌ها و سرانجام آلمانی‌هایی که با بار و بنه‌شان به غرب گریختند." خیلی‌ها در طول راه مردند. تیفوس، گرسنگی، سرما. و عدهٔ بی‌شماری مرده رسیدند. میلیون‌ها نفر. هیچ‌کس نمی‌داند اجسادشان کجا دفن شدند. کنار جاده‌ها. گورهای انفرادی و دسته‌جمعی. گاهی فقط توده‌ای خاکستر. کارخانه‌های مرگ. نسل‌کشی، جنایتی غیرقابل وصف. بنابراین امروز، در روز استغاثهٔ برای ارواح مردگان، باید..."

سپس رشکه سخن از نیاز انسان برای آرمیدن در جایی گفت که پیش از پرواز، آوارگی، یا اقامت اجباری، خانه و کاشانه‌اش بود؛ جایی که خانهٔ خود می‌داند و به آن دل خوش کرده است؛ جایی که خود، آن را جسته و یافته است؛ جایی که همیشه در آن بوده است، از بدو تولد. او گفت:" جایی که خانه می‌نامیم، برای ما ارزش و معنایی بیش از مفاهیمی همچون سرزمین پدری و ملت دارد و به همین دلیل است که بسیاری از ما- مطمئناً نه همهٔ ما، اما به موازات این‌که پیر و پیرتر می‌شویم- آرزو می‌کنیم که در خاک خانهٔمان دفن شویم. یک آرزوی طبیعی که در بیشتر موارد به طرز دردناکی برآورده نمی‌شود، چون معمولاً موانع زیادی بر سر راه تحقق آن سبز می‌شوند. با این حال باید آن را یک حق طبیعی بدانیم، و باید، بالاخره باید در منشور حقوق بشر منظور شود. نه، قصد من حق وطنی نیست که انجمن‌های پناهندگان ما ادعا می‌کنند. خانهٔ واقعی ما برای همیشه از دست رفته است، و این پیامد جنایات خودمان است- اما حق برگشت یک مرده به سرزمین مادری چیزی است که می‌توانست و می‌بایست بر آن پافشاری می‌شد."

فرض می‌کنم که پروفسور رشکه این چیزها و اعتقادات دیگر راجع به مرگ و آخرین آرامگاه بشر را در حالی به زبان آورده است که داشت در اتاق نشیمن پیاتکووسکا به این سو و آن سو می‌رفت، انگار که در یک سالن کنفرانس بزرگ سخنرانی می‌کند. قبل از این که سر اصل مطلب برود، کلی مقدمه‌چینی کرد و آنگاه سایهٔ شک را بر سخنان جسورانه‌ای که ایراد کرده بود، افکند.

روش زن چنین نبود. الکساندرا پیاتکووسکا همه چیز را شفاف و ساده می‌خواست." منظورتان از می‌توانست و می‌بایست، چیست؟ ادات شرطی غریبی هستند. قبلاً همهٔ این‌ها را یاد گرفتم. بهتر آن است گفته شود: باید و خواهد. می‌شود فوراً این کار را کرد. وقتی انسانی بدون حتی یک سکه در جیبش می‌میرد، می‌شود با صدای بلند گفت که سیاست کجا باید متوقف شود و حقوق بشر شروع؛ چنان‌که مامان و بابا تا وقتی زنده بودند می‌گفتند- آخر آن‌ها هنوز خارجی به حساب می‌آمدند، اگرچه گاهی اوقات که مامان بالای تپه‌های کاشوبیا می‌رفت داد می‌زد: این‌جا درست به زیبایی خانه است!"

وقتی بیوه‌زن هیجان‌زده می‌شد- و تمام آن قهوه‌ها و به ویژه جملات بلند و پیچیدهٔ پروفسور باید در این هیجان‌زدگی نقش داشته باشند- در صحبت‌هایش سکته می‌افتاد، بیشتر از حد معمول دچار لکنت و وقفه در کلام می‌شد. گزارشی که رشکه بر من تحمیل کرد از من می‌طلبید که گفتار زن را کلمه به کلمه نقل کنم. حال من هم همین کار را می‌کنم، دیگر برای پا پس‌کشیدن خیلی دیر شده است. علاوه بر این‌ها، نامهٔ توضیحی حاوی اشاراتی است که مرا وادار به مصالحه می‌کند. برای مثال، رشکه مدعی است که من با بلعیدن یک وزغ زنده، تحسین او و سایر دانش‌آموزان را برانگیخته‌ام. بسیار خب، یکی دیگر را هم می‌بلعم، هر چه شما بخواهید.

رشکه باید از پیاتکووسکا پرسیده باشد، به احتمال زیاد در بازار و پیش از رسیدن به قبرستان، که چطور آلمانی را این‌قدر خوب یاد گرفته است- البته من‌باب تعارف. نفهمیدم از کجا، تا این‌که دفتر خاطراتش پاسخ دقیق را به من داد... "«مادر نه. پدر آلمانی بلد بود». مادر در پوتسنان[1]، در کنار تاریخ هنر به یادگرفتن زبان آلمانی پرداخت. شوهرش که انگلیسی را به روانی آلمانی حرف می‌زد، حتماً باید مثل افسر آموزشی به او سخت گرفته باشد. «هر اشتباهی را تصحیح می‌کرد. روش کار پدر چنین بود». پسرشان، ویتولد، از این وضعیت سود برد. الکساندرا گفت: «فقط او [ویتولد] مشکل حرف می‌زد، خیلی مشکل». الکساندرا نمی‌توانست از این بابت متهم شود. هر کسی که به صحبت‌کردن او گوش می‌داد می‌توانست تشخیص دهد که طلاکار من از اقامت‌های متعدد خارج از کشور بهره برده است. او می‌گوید: «سه ماه کلن، چهار ماه تریر. هر دفعه یک جای کار گیر پیدا می‌کرد». اخیراً یک بار که به جزیره می‌رفتیم، بعضی از ترانه‌های کارناوال کلن را زیر لب زمزمه می‌کرد."

بعد از آن بود که فکر زن، زمان مناسب اجرای خود را پیدا کرد. اما بعد از یک شروع سرزنده و جان‌دار، وقتی بحث را به حقوق مردگان کشاند، پیاتکووسکا حرف کم آورد. نام‌ها و جمله‌ها برآمده از مقالات و کتاب‌ها، راه‌شان را از خلال اصوات و حروف ندای لهستانی باز می‌کردند:" آخرین آرامگاه باید تقدس داشته باشد... بالاخره دشمنی به دوستی بدل خواهد شد... من این ترکیب آلمانی را یاد گرفتم: *Friedhofsordnung...Niemiecki porządek*[2]. بسیار خب. *Dobrze*[3]. ما قبرستان را به دو بخش آلمانی- لهستانی تقسیم کردیم... فقط، ما باید از تقسیم‌بندی لهستانی دوری کنیم و به تقسیم‌بندی آلمانی بچسبیم."

تصور می‌کنم بطری دوم شراب سرخ بلغاری هم از گنجهٔ آشپزخانهٔ بیوه‌زن روی میز آمد. به هر صورت، یادداشت روزانهٔ رشکه به ما اطمینان می‌دهد که خنده‌های پیاتکووسکا همچنان ادامه داشت. مرد سعی کرد چین‌های خندهٔ زن را بشمارد. "یک دسته پرتو درخشان!" او باید موضوعات زیادی برای خندیدن داشته باشد. درست است، تا زمانی که آن‌ها از چیزی جز برگزاری مراسم ترحیم و خاک‌سپاری کامل، انتقال اجساد، و مشکلاتی که سر راه انتقال تابوت‌ها و خاکستردان مردگان است، صحبت نمی‌کردند هیچ فکری بال پرواز نگشوده بود؛ اما الکساندرا فکر همه جا را کرده بود، اسم فکر مشترک‌شان که باعث شده بود چپ و راست قهقه بزند، خنده‌های چون مرغ زنگوله‌خوان او. پیشنهاد مرد این بود: انجمن قبرستان لهستانی-

---

[1] Poznań: شهری در مرکز غربی لهستان، کنار رود وارتا و یکی از قدیمی‌ترین شهرهای این کشور.

[2] تقسیم‌بندی قبرستان... (ترکیب دوم به همین معنا در زبان لهستانی است).

[3] بسیار خب (لهستانی).

آلمانی. زن فکر کرد پیشنهاد مخالف بدهد،" از آن‌جایی که آلمانی‌ها پولدارند و همیشه باید اول باشند"، انجمن قبرستان آلمانی- لهستانی به نظر بهتر می‌رسد.

در نهایت از آن‌جایی که باید ویلنو[1] را در نظر می‌گرفتند، تصمیم گرفتند به آلمان پول‌دار جایگاه وسط را اختصاص دهند: انجمن قبرستان لهستانی- آلمانی- لیتوانیایی با نام اختصاری PGLCA[2] در دوم نوامبر 1989 تأسیس شد یا اگر تأسیس نشد، دست‌کم اعلام موجودیت کرد. جای ضروریاتی مثل اعضای مؤسس کمکی، پیش‌نویس به همراه تندیس و آیین‌نامه، هیئت امنا، سرمایه‌گذاری و یک حساب بانکی، خالی بود.

ظاهراً دیگر شراب سرخ یا ودکایی در خانه نمانده بود اما به نظر می‌رسید کمی لیکور چرب و غلیظ ته بطری مانده باشد- گویی برای روز مبادا- که برای پر کردن دو گیلاس کافی بود. این ته‌مانده را به سلامتی سازمان جدیدشان نوشیدند. رشکه مدعی شد که سعی کرد دستان او را به شیوهٔ لهستانی‌ها ببوسد. زن نخندید. سرانجام، بیوه‌مرد بعد از اجازهٔ مرخصی خواستن، خانهٔ بیوه‌زن را ترک کرد-" اکنون وقت خواب است"- و زن برای اولین بار نامش را به زبان آورد." این‌طور نیست الکساندر؟" مرد در آستانهٔ در پاسخ گفت: "بله، الکساندرا، باید بخوابیم."

[1] ویلنو بزرگترین شهر و پایتخت لیتوانی است.

[2] Polish-German-Lithuanian Cemetery Association

2

این امکان وجود دارد که فقط یک‌بار، واقعاً وزغی را بلعیده باشم، آن هم برای خودنمایی یا چون این چیزی بود که دستهٔ اراذل و اوباش می‌خواستند ببینند و من هم خب، آدم ملایم و آسان‌گیری بودم. در یک مدرسهٔ شبانه‌روزی یا جایی مثل این. می‌توانم به یاد آورم که قورباغه‌ها را سر شرط‌بندی در کنار زمین بازی یا جایی نزدیک اشتریس‌باخ[1] بلعیدم، آن‌ها را بالا آوردم و گذاشتم که جست‌وخیزکنان بروند. گاهی اوقات سه یا چهار تا را یک‌جا می‌بلعیدم. اما او ادعا می‌کند مرا در حین بلعیدن یک وزغ بزرگ شکم قرمز دیده است، بدون این‌که بالا بیاورم تمام آن وزغ را کامل بلعیدم.

رشکه می‌نویسد این یک شاهکار بود. حماقتی که در ادعاهای احمقانه‌اش نهفته بود، بهتر از آن‌چه که خودم بتوانم کارهایم را به یادم می‌آورد؛ او مدعی است که من در کلاس کاندوم‌های معروف به *مری‌ویدو*[2] پخش می‌کردم. درست وقتی که آماده‌ام به جایی کاملاً متفاوت بروم، او مرا همراه با واژه‌هایی که از خود به جا گذاشتم، به گلاب‌درهٔ مدرسهٔ قدیمی می‌برد. "به یاد می‌آوری، درست بعد از نبرد استالینگراد، دکتر کورنگیبل[3] پیر ناگهان بدون بازوبند حزبی‌اش ظاهر شد..." ممکن است اوایل سال 1943 من یکی از دخترعموهایش را ملاقات کرده باشم- بیرون از ورودی اصلی بازار سنت دومنیک. همیشه بعد از مدرسه: هیلدشن[4] و من. اما من در این‌جا سعی بر آن دارم تا از قصهٔ الکساندر و الکساندرا برای‌تان تعریف کنم. زن، مرد را بعد از دو گیلاس لیکور عسلی تا دم در آپارتمان‌اش بدرقه کرد...

و اکنون رشکه تک و تنها در تراس ایستاده است. از آن‌جایی که در ایام مدرسه عادت داشتم در مسیرهایی خود را خسته کنم که به ادعای رشکه سنگفرش بودند- به همین دلیل شهر صادقانه از روی خرابه‌های شهری که در آن می‌توانستم راهم را در حال خواب هم پیدا کنم، ساخته شد- و از آن‌جایی که مسیر انحرافی او از طریق بویتلرگاسه[5] به سنت مری می‌توانست مسیر انحرافی من باشد، او را تا هتل هولیوس تعقیب می‌کنم، گام‌های شلنگ‌تخته‌وارش را به خود می‌قبولانم، و خود را سایه و پژواک شب‌اش می‌سازم.

الکساندر رشکه دوست نداشت از بازار سرپوشیده عبور کند. شاید تنهایی و بوی نا، عیش او را زایل می‌کرد. محتاطانه پیش می‌رفت. زمزمهٔ زیر لبش را می‌شنوم: چیزی بین *Kleine Nachtmusik* و *Holberg Suite*[6]. او در جهت ساعت‌گرد دور ساختمان عظیم اواخر دوران گوتیک گشت، ایستاد، وقتی درهای تراس‌های جلویی فراوئن‌گاسه[7] در مقابل چشمانش گشوده شد، این پا و آن پا کرد، وسوسه شد قدم به بار گذارد، برای یک پیک کوچک دیگر، احتمالاً کلوپ آکتورز که در گشوده‌اش اعلام می‌کند مشغول به کار است؛ در مقابل وسوسه مقاومت کرد به سرخوشی‌اش چسبید و روانهٔ هتل محل اقامت خود شد.

اما به محضی که به هولینوس رسید، هیچ این احساس را نداشت که دارد به اتاقش در طبقهٔ چهاردهم هتل می‌رود. دور و بر لابی گشتی زد اما از بار هتل فاصله گرفت. یک بار دیگر از کنار دربان خون‌سرد و لاقید عبور کرد و قدم به دل شبِ آکنده از بوی گوگرد گذاشت. بالاخره تصمیم‌اش را گرفت، اگرچه نه بدون

---

[1] Striessbach

[2] Merry Widow: در لغت به معنی بیوهٔ شاد، در اصل کرست‌های بدون بندی هستند که به واسطهٔ داشتن کش‌هایی در الیاف خود محکم به بدن می‌چسبند. در ضمن نام اپرتی هم هست که در سال 1905 توسط فرانتس لهار به صحنه رفت.

[3] Korngiebel

[4] Hildchen

[5] Beutlergasse

[6] اولی موسیقی شبانه با فواصل مینور و دومی، سوئیتی از هولبرگ.

[7] Frauengasse

PersianPDF.com

بدگمانی‌های همیشگی، با قصد و نیت پیشین به سمت یک بار روانه شد، دکه‌ای کوچک و نیمه‌چوبی که با وسواس زیادی بازسازی شده و از روی مهارت و ظرافت در میان بوته‌های حاشیهٔ بانک رادائون، پشت ساختمان بلند و پرهیبت هتل، جا خشک کرده بود.

پروفسور زن‌مرده اغلب در مسافرت‌های اولیه‌اش به این شهر، وقتی که هنوز مطالعاتش برای او سرگرم‌کننده بود و چند عمارت مذهبی بزرگ مثل کلیسای سنت پیتر (کلیسایی که اخیراً از سنگ‌های نتراشیده دوباره برپا شده بود) نوید کشف الواح یادبود تازه‌ای را می‌داد، این‌جا توقف کوتاهی می‌کرد- این منطقه علیرغم محقربودن پر از برج‌های بلند بود.

بعد از این که بویی از جانب رادائون به مشام رسید، گفت:" نه، الکساندرا، این جا همیشه بو می‌دهد، دست‌کم در ایام مدرسه‌ام که این‌طور بود." اوضاع بازار کساد بود، و بار اتاقکی داشت. الکساندر رشکه بعداً در یادداشت‌هایش از حس قوی اما در عین حال مبهم‌اش نوشت" که این روز خاص هنوز به پایان نرسیده است. هنوز یک برنامهٔ دیگر وجود داشت، پرده‌ای دیگر از نمایش باقی مانده بود که ممکن بود لذت‌بخش یا آزاردهنده باشد. در هر صورت، احساس کنجکاوی توأم با نحوست داشتم. حس غیب‌بینی، این موهبت ویژهٔ من در دیدن وقوع چیزهایی از گذشته در آینده، به کار افتاده بود."

با این وجود در بدو ورود،" کاملاً تصادفی" به یک هم‌پالکی در پیاله‌فروشی برخورد. آقایی که در سمت چپ او، سه صندلی آن طرف‌تر، نشسته بود رشکه را صدا زد. لباس مرد شبیه دیپلمات‌های آسیای جنوب‌شرقی بود و از انگلیسی غرغره‌مانندش برمی‌آمد که تحصیل‌کرده‌ای از پاکستان یا هند باشد. مردی بود خوش‌برخورد و در عین‌حال پرحرارت با ژاکت آبی- خاکستری نهرویی[1] که خود را به عنوان یک پاکستانی تبعهٔ انگلستان معرفی کرد. گفت که بعد از رفتن‌اش از آن کشور در بمبئی بزرگ شد، اما یک شاخه از اقوام بسیار دورش اکنون در داکا اقامت دارد و شاخهٔ دیگر در کلکته زندگی می‌کند. از این‌رو کم و بیش خود را یک بنگلادشی می‌داند، حتی اگر اقتصاد و ادبیات قرن نوزدهم انگلستان را در کمبریج خوانده و اولین تجربهٔ بازرگانی خود- عمدتاً در زمینهٔ حمل و نقل- را در لندن به دست آورده باشد. یک صندلی نزدیک‌تر آمد و گفت- من آزادانه از ترجمهٔ رشکه نقل و قول می‌کنم:" لطفاً به من به چشم فردی نگاه کنید که نهصد و پنجاه میلیون آدم پشت‌سرش قرار دارند و به زودی به عدد روند یک میلیارد نفر می‌رسند."

رشکه هم یک صندلی جلوتر آمد تا این‌که بین‌شان تنها یک صندلی فاصله افتاد. اثبات فیزیکی تعداد تمام مردم جهان مد نظر نبود. اما از آن‌جایی که بیوه‌مرد تمام روز و قسمتی از شب را در حین گفتگو با بیوه‌زن گذرانده بود- سرش پر از حرف‌های مختلف راجع به مرده‌ها و آخرین آروزی‌شان بود- امکان داشت از تصویر ترسیده باشد اما در عین حال خوشحال بود که با کسی هم‌صحبت شده است که تعداد بی‌شماری انسان پشت‌سرش قرار دارند. من رشکه را در فضای آن بار کوچک تصور می‌کنم که از بارقهٔ آینده‌نگرانهٔ گروه عظیمی از اشغال‌کنندگان فضا دست‌پاچه شده است.

اکنون نوبت رشکه بود که خود را معرفی کند و فراموش نکرد که به حرفهٔ خود یا تنوع بی‌پایان تمثال‌های باروک اشاره کند. طبق عادت، به نام‌های بزرگی چون کاسیرر[2] و پانوفسکی[3] اشاره کرد و گفت

---

[1] منسوب به جواهر لعل نهرو (1889-1964) اولین نخست‌وزیر هند.

[2] Ernst Cassirer: فیلسوف و اندیشمند آلمانی (1874-1945) که در مورد اساطیر و صور سمبلیک پژوهش‌های فراوانی دارد.

[3] Erwin Panofsky: مورخ هنر آلمانی- آمریکایی (1892-1968)، تألیفاتی در خصوص شمایل‌شناسی، آلبرشت دورر، و نقاشان هلندی دارد.

وقتی که در لندن تحصیل می‌کرد، انستیتوی واربورگ پژوهش‌هایش را ارزشمند تشخیص داد. بعد شروع به افاضهٔ فضل کرد: تغییرات سیاسی اخیر را مورد نقد و بررسی قرار داد، از اتحاد دوبارهٔ تمام آلمانی‌ها سخن گفت، یک غذای آلمانی دسته‌جمعی. در عین حال تصدیق کرد که تجمع هشتاد میلیون هم‌وطن سخت‌کوش درست در مرکز اروپا کمی او را نگران می‌کند." این خیلی با جمعیت تأثیرگذار کشور شما چندان قابل مقایسه نیست. با این حال، آزاردهنده است."

آقای چاترجی[1] که مثل رشکه آبجوی صادرتی می‌نوشید، خیلی زود توانست نگرانی‌های دوست جدیدش را برطرف کند." تا مادامی‌که نظم کهن اروپایی بر قرار باشد می‌شود گفت مشکلاتی مطرح خواهد بود. اما چندان طول نمی‌کشد. چنان‌که یونانیان باستان هم می‌گفتند، همه چیز سیال است. ما باز خواهیم گشت، باید بازگردیم چون آن‌جا کار دارد کمی گره می‌خورد. همه به همدیگر فشار می‌آورند؛ در انتها فشار بزرگی ایجاد می‌شود که دیگر نمی‌توان جلویش را گرفت. صدها هزار نفر همین الان در راهند. همهٔشان نمی‌توانند این راه را به پایان برسانند. اما دیگران هم‌چنان در حال بستن بار و بندیل‌شان هستند. اگر ممکن است به من توجه کنید، به عنوان یک افسر پیشاهنگ جامعهٔ جهانی آتی، که در آن نگرانی‌های خودمحورانهٔ هم‌وطنان شما از بین خواهد رفت. حتی لهستانی‌ها-که فقط می‌خواهند لهستانی باشند، همیشه لهستانی و نه هیچ چیز دیگر- می‌آموزند که در کنار مریم عذرای سیاهِ[2] چنتسته‌کووا[3] اتاقی برای یک ربانیت سیاه دیگر هم وجود دارد، چرا که البته ما هم مادر کالی[4] محبوب و ترسناک‌مان را با خود می‌آوریم- او همین الان هم در لندن بر سریر الهیت‌اش جلوس کرده است."

رشکه با بلندکردن گیلاس آبجوی‌اش، حرف‌های او را تأیید کرد." نظر من هم همین است." در واقع بزرگ‌ترین آرزوهای او با این ادعای به اصطلاح "هجوم خاموش آسیا"، تأیید نشد. با صدای بلند گفت: " هیچ چیز بیش‌تر از هم‌نشینی کالی و مریم عذرا و محرابی که وقف هر دوی آن‌ها شده باشد، مطلوب‌تر نیست."

اگرچه پروفسور در زمینهٔ کاری‌اش در خصوص الواح یادبود قدیمی خبره بود، در رابطه با جهان‌بینی هندوئیسم نظری کلی داشت، و حتی الههٔ کالی را با اسامی دورگا و پراواتی می‌شناخت. رسم ادب نبود که به او گفت این یا چیزی از این دست را دیده که در راه است. او امیدوار بود فرآیند امتزاج بین‌المللی در نهایت به تبادل فرهنگ‌ها منجر شود. فرهنگ دنیای آینده با فرهنگ دنیایی که مورد هجوم آقای چاترجی واقع شده است، فرقی نخواهد داشت.

در نگاه اول، انگلیسی افتضاح رشکه و نسخهٔ بنگالی زبانی که زمانی در مستعمرات رواج داشت، اصلاً قابل قیاس نبود. این مسئله زمانی آشکار شد که دختر متصدی بار، که به گفتهٔ رشکه زیبا بود، با انگلیسی مدرسه‌ای خود که لهجهٔ لهستانی داشت از آن دو جنتلمن پرسید آیا باز هم آبجوی آلمانی می‌خواهند یا نه و چاترجی به لهستانی آبجویی دیگر سفارش داد و با آلمانی وحشتناکی از پروفسور پرسید که آیا می‌تواند یک آبجوی دیگر برای ایشان بگیرد؛ صدایی بلند، خروج ضربه‌ای و کامی کلمات، با لبانی تر و صدایی غرغره‌مانند که با فیس‌فیس‌های تندخویانه‌ای دچار سکته می‌شد.

---

[1] Chatterjee

[2] Black Madonna

[3] Częstochowa: شهری در جنوب مرکزی لهستان که به دو بخش قدیم و یاسناگورا تقسیم می‌شود و تابلوی مشهور مریم عذرای سیاه در صومعه‌ای قدیمی در این شهر نگهداری می‌شود.

[4] Kali: در سانسکریت یعنی سیاه، الههٔ نابودی که وجه ترسناک و دژخوی الههٔ بزرگ دیوا است.

هر سهٔ آن‌ها خندیدند. دختر پشت بار وقتی که می‌خندید، حتی زیباتر هم می‌شد. دست ریزنقش چاترجی به پانچ آبجویش جوش خورده بود. رشکه سری شلجمی و کمی مورب داشت. کلاهش را در آپارتمان بیوه‌زن جا گذاشته بود. دختر پشت بار، که ایون[1] نام داشت، ادعا می‌کرد دانشجوی پزشکی است و می‌تواند هفته‌ای دو روز در بار کار کند. چاترجی از آبجوی صادراتی تعریف می‌کرد. روهر، حدس زد که در کارخانجات آبجوسازی روهر تولید شده است، سپس از دختر پشت بار خواست که دو بطری دیگر برایش بیاورد. دانشجوی پزشکی اجازه داد که آن‌ها او را به یک گیلاس ویسکی دعوت کنند. اگر من بودم احتمالاً شش صندلی آن‌طرف‌تر، ناخوانده و بی‌هوا، یک گیلاس ودکا سفارش می‌دادم.

ترجیح می‌دادند همین طوری راجع به هوا، نرخ برابری دلار و بحران همیشگی صنایع کشتی‌سازی حرف بزنند. از بحث اصلی‌شان دور شده بودند؛ دیگر چیزی راجع به آسیا نمانده بود که بخواهند در موردش فک بزنند. حتی وقتی که در این‌باره بحث می‌کرد، چشم‌های بستهٔ چاترجی همان‌طور بی‌حالت باقی می‌ماند. رشکه می‌نویسد" متأسفانه بی‌میلی نشان می‌داد." با این حال هنوز سکوت حکم‌فرما نشده بود. حتی به نظر می‌رسید اشعاری را بازخوانی می‌کردند: بنگالی از کیپلینگ[2] می‌خواند؛ پروفسور اشعاری از پو را نقل می‌کرد.

بعد از این‌که سن یکدیگر را پرسیدند، از ایون خواستند که سن‌شان را حدس بزند. تاجر 42 سالهٔ بنگالی- بریتانیایی، که زمان تجزیهٔ شبه‌قارهٔ هند متولد شده بود، در شگفت شد وقتی فهمید هم‌کلاسی 62 سالهٔ سابق من، درست مثل من زمانی به دنیا آمد که برج کلیسای سنت مری به مرمت نیاز پیدا کرد و از سر تا پا در محاصرهٔ داربست‌ها قرار گرفت. موهای کم‌پشت آقای چاترجی با پشت‌موی انبوه و خاکستری پرفسورِ عن‌قریب بازنشسته، تضاد ایجاد می‌کرد؛ اما وقتی قیافه می‌گرفت، کمی با حالت تدافعی یا ناگهان جدی و تهاجمی، و از تمام ده انگشت استفاده می‌کرد- انگار که بخشی از یک سلسله داستان‌های اسطوره‌ای شرقی باشد- قیافهٔ مرد تاجر جوان‌تر به نظر می‌آمد. در مقام مقایسه، پروفسور کمتر ژست می‌گرفت، تمام حالات چهره‌اش به یک اندازه ملال‌انگیز بود مثل بالا و پایین رفتن صامت دست‌ها به شیوهٔ آدم‌های مسن؛ دست‌کم این بهانه‌ای بود که از هر دوی این‌ها قافیه‌ای بسازم.

سر بطری سوم دست نگه داشتند. وقتی چاترجی ادعا کرد که برای حفظ تناسب اندامش چهار ورزش مختلف را تمرین می‌کند، ایون فکر کرد که این موضوع چه قدر خنده‌دار است. صمیمیت او با مرد بنگالی، دیگر آشکارا فراتر از رابطهٔ مشتری- پیش‌خدمت بود. خندهٔ او، که مدام بیشتر می‌شد، تأثیر چندانی در بهترشدن قیافه‌اش نداشت. رشکه می‌نویسد وقتی که ایون با ضربات انگشت به شکل توهین‌آمیزی او را قهرمان دچرخه‌سواری خطاب کرد، چاترجی دستش را از خود دور کرد و در حالی که منتظر رشکه بود، فوراً حسابش را پرداخت.

کمی از نیمه‌شب گذشته بود که دو مرد بیرون از پیاله‌فروشی کوچک از هم جدا شدند. بنگالی ریزنقش که گذرنامهٔ بریتانیایی داشت و سرحال آمده بود، با صدای بلند گفت: "به امید دیدار" و در سیاهی شب، در امتداد بانک رادائون، ناپدید شد. مسیر رشکه کوتاه بود و به سمت پارکینگ هتل رفت.

شراب سرخ بلغاری، یک گیلاس کوچک لیکور عسلی و سه بطری آبجوی صادراتی دورتموند کافی نبود تا بیوه‌مرد را برای خواب آماده سازند؛ به هر تقدیر، آن‌قدر بیدار ماند تا تقریرات فضل‌فروشانهٔ خود را در

---

[1] Yvonne

[2] Rudyard Kipling: نویسندهٔ بریتانیایی متولد هند (1936- 1865) صاحب *کتاب جنگل* و برند جایزهٔ نوبل 1907.

دفتر خاطرات‌اش منظور کند. او تمام مکالمات آن روز را ثبت کرد، بدون این‌که حتی یک تغییر حالت در لحن و قیافه را از قلم بیندازد. یک سردرد مختصر هم مهم بود، همین‌طور احتمال ترش‌کردگی، برای همهٔ این‌ها در چمدانش قرص، قطره و کپسول داشت: داروخانهٔ سیار رشکه.

قصد ندارم تصور کنم عینک‌اش را از جعبه درمی‌آورد، بازش می‌کند، روی شیشه‌هایش فوت و تمیزشان می‌کند. روان می‌نویسد. هر وقت احساس می‌کرد که دارد روده‌درازی می‌کند، مثلاً آن‌جا که از خوراک قارچ با در نظرداشتن اثرات جانبی آن تعریف می‌کرد، شبهات‌اش را مانند یک چکیده‌نویس کارکشته جمع‌بندی می‌کرد. "یک بار دیگر بر خلاف قضاوتِ بهتر من عمل کرد." او حتی Volkerwanderung[1] پیش‌گویانهٔ چاترجی- موج سرسخت مهاجرت که می‌تواند جریان شاخص‌تر تصاویر را توجیه کند- را به جزئیات ضروروی تقلیل داد:" آن بنگالی که تظاهر می‌کرد بریتانیایی است، تصویری گرافیکی از سیل مهاجران آسیایی رسم کرده بود. دست‌کم وقتی که به شبه‌قارهٔ هند اشاره می‌کرد، تناقضی در حرف‌هایش وجود نداشت. آیا فاجعه‌ای در راه است یا آیا اروپای کهن ما دارد به سمت درمانی بنیادین و احیایی ضروری پیش می‌رود؟"

نکتهٔ بسیار جالب این است که رشکه همیشه هر صفحهٔ جدید از دفتر خاطراتش را با حادثه‌ای که به تازگی تجربه کرده بود، شروع می‌کند. اشتیاق بیش از حد، دیدن یک هم‌پالکی صرف در پیاله‌فروشی را به یک "ملاقات باشکوه" تبدیل کرد و تمایل او به اغراق باعث شد چاترجی را- که خود را به عنوان یک تاجر علاقه‌مند به حمل و نقل معرفی کرده بود- "متخصص حمل و نقل" و " لگدخور دوست‌داشتنی" خطاب کند.

و بعد از این توصیفات بود که راجع به سکندری خوردن روی سطل گل، میناهای سرخ زنگاری و بیوه‌زنی که از پیش برایش مقدرشده بود، نوشت. مادام پیاتکووسکا خیلی زود تبدیل به الکساندرا شد. او بیوه‌زن را سرزنده، تقریباً طعنه‌زن، علاقه‌مند به سیاست (گرچه بدبین)، لجوج اما در عین‌حال جهان‌دیده و دل‌سوز توصیف می‌کند. "به گمانم الکساندرا از جذابیت‌اش استفاده می‌کند تا مخالفتی را که گاهی اوقات کودکانه به نظر می‌رسد، تخفیف دهد. دوئلی سرگرم‌کننده که از شرکت در آن لذت می‌برم. او نشان داد که امروزی است؛ و این را می‌توان از آرایش غلیظ‌اش فهمید. چند بار اشاره کرد که من امل هستم و قدیمی فکر می‌کنم اما از قرار معلوم، ادبِ مسلماً اغراق‌شدهٔ من برایش لذت‌بخش بود."

بعد از این‌که کلی از موضوع اصلی دور شد- با اشاره به فقر ملموس در خیابان‌های شهرهای لهستان، کاهش ارزش زلوتی، نرخ تورم و عدم تناسب بین درآمد و قیمت‌ها، تأسف‌خوردن بر گسترش بازار سیاه، بچه‌هایی که جلوی در هتل‌اش گدایی می‌کردند، وضعیت پیاده‌روها، چراغ‌های چندخط در میان خیابان‌ها، و افزایش جرم جنایت از زمان فروپاشی دولت کمونیستی، و نیز اظهار نگرانی از قدرت‌گرفتن کلیسای کاتولیک، بدون این‌که فراموش کند به بوی گوگرد و ابر مه‌دودی که آسمان شهر را فرا گرفته بود، اشاره کند- دوباره توجه‌اش را به الکساندرا پیاتکووسکا معطوف کرد. بیوه‌زن را مقاومت ناپذیر می‌نامید. برای توصیف قیافه‌اش از واژه‌هایی مثل "خوشگل"، "ریز نقش اما اوه" استفاده می‌کرد. آپارتمان خیابان هونده‌گاسه "روی‌هم‌رفته جای کوچک و دنجی" بود. "در کنار او دوباره احساس زنده‌بودن می‌کردم." تنها بعد از تشریح دقیق و استادانهٔ قبرستان هاگلزبرگ بود که به سر اصل موضوع برگشت، و آن پیشنهاد انجمن قبرستان‌های لهستانی- آلمانی- لیتوانیایی از جانب بیوه‌زن بود. رشکه اشاره می‌کند که" این ایدهٔ ما به این

[1] (آلمانی) مهاجرت مردم، به ویژه اقوام آلمانی و اسلاو از قرن دوم تا یازدهم به اروپا.

زودی‌ها قابل تصور هم نیست تا چه رسد به این‌که آن را تحقق‌یافته بدانیم" و بخش لیتوانیایی این انجمن را "معقول و مطلوب" ارزیابی می‌کند، گرچه "بعید به نظر می‌رسد مؤثر" باشد.

با این وجود هنوز داشت مفهوم این ایده را بسط و گسترش می‌داد: "پروژهٔ ویلنو باید تأمین مالی شود. باید ابزارهایی فراهم کنیم تا بتوانیم پاسخ‌گوی افزایش تقاضا برای رزرو قبر باشیم. بعد از همهٔ این تمهیدات، یا در کنار هم می‌مانیم یا یکدیگر را ترک می‌کنیم. لهستانی‌ها به علاوهٔ آلمانی‌ها، باید حق مردگان برای بازگشت به وطن را محترم شمارند. این حق بشر است که حد و مرزی نشناسد."

پژواک واژه‌ها. بوی بد تمام آن خودتقوایی کوته‌بینانه‌ای که در خدمت مردگان بود، شامه‌ام را آزار می‌داد. من قلم خودنویس‌اش را گرفتم و در حاشیه نوشتم" این‌جا را ببین رشکه، این ایده بوی گند می‌دهد." با این حال، قبولش دارم. چیزی که بیوه‌زن گفته بود قوهٔ خیالم را تحریک کرد. "در قبرستان جایی برای سیاست نیست." فقط می‌توانی با این حرف موافقت کنی. قطعیت او مرا فریفت. حال کنجکاو شده بودم که آیا آن‌ها به توافقی رسیدند یا نه.

چیز دیگری به من تلنگر می‌زد؛ این حقیقت که آن‌ها بیوه‌هایی بودند که به نفع خودشان حرف می‌زدند. اگر گفتگوی‌شان با ماجراهای جنسی تؤام می‌شد، اگر از یکی از آن ماجراهای مسخرهٔ تحریک‌کننده برای اغوای یک همسر یا از راه به‌دربردن یک شوهر، صحبت می‌شد باور کن رشکه، اصلاً نمی‌توانستم به خواسته‌ات تن در دهم. اما با توجه به این‌که هردوی آن‌ها با مرگ همسران‌شان آزاد و سال‌ها بیوه بودند و می‌توانستند دوباره مسئول رفتارشان باشند، بدون مزاحمت بچه‌هایی که حالا دیگر بزرگ شده و خانه را ترک کرده بودند، می‌توانستند به من دسترسی داشته باشند. می‌توانستم تعیقب‌شان کنم.

تقریباً اواخر یادداشت‌اش تحت عنوان "روان آدمی" سبد حصیری بیوه‌زن مجدداً برای او اهمیت پیدا کرد. او طی پروازهای مکرر در آسمان خیال بارها به سراغ آن مرده‌ریگ می‌رفت: چه‌قدر خوشحال بود که زنبیل پر الکساندرا را حمل می‌کرد. چه‌قدر آن ماترک ازمدافتاده او را متأثر می‌کرد. چه بسیار احساسات دلنشین، برخی‌شان گرم و سوزان، که می‌توانستند در آن جا خشک کنند. یکی‌شان همین است:" احساسم طوری است که گویی در تار و پودش قدم می‌زنم."

احتمالاً شب‌ها با شمردن گره‌ها و سوراخ‌های شبکهٔ توری زنبیل موروثی بیوه‌زن به خواب می‌رفت؛ یا با شمردن نهصدوپنجاه میلیون نفری که پشت‌سر آقای چاترجی ایستاده بودند، از چپ به راست؟ در مورد الکساندرا پیاتکووسکا هم می‌توانیم فرض کنیم که با محاسبهٔ ذهنی هزینهٔ تأسیس انجمن قبرستان‌ها به خواب می‌رفت. پس از محاسبهٔ سرانگشتی سرمایهٔ لازم- "حدود نیم میلیون مارک آلمان"- احتمالاً در رویای محاسبه با صفرهای بیشتر فرو می‌رفت.

بیرون از پنجرهٔ وسیع شش ستون پوشیده از سرامیک به چشم می‌خورد. سمت آشپزخانه، ستون‌های اضافی دیده می‌شد که رونمایی از آجر قرمز قدیمی داشتند. بقیه، ستون‌های چوبی رنده‌کاری‌شده بودند. در پس‌زمینه، یک ستون مزین به نقش‌برجسته خودنمایی می‌کرد.

کمی قبل از ساعت نه صبح، رشکه یک میز خالی در رستوران هتل پیدا کرد و چای سفارش داد، بعد ترجیح داد قهوهٔ دانه‌دار لهستانی، ژامبون و پنیر محلی سفارش دهد. یک زن پیش‌خدمت با لباس سفید چین‌دار دست‌دست‌کنان نزدیک شد، گویی بر مقاومتی درونی غلبه کرده باشد. او بعد از مردی که سر میزش نشسته بود، سفارش داد؛ و چنان‌که بعداً مشخص شد، مردی روستایی بود. تازه‌وارد مثل بیشتر مردان و زنان میان‌سالی که پشت میزهای دیگر نشسته بودند، با بقچه نیامده بود بلکه برای یک شرکت

خصوصی بیمهٔ درمانی سفر می‌کرد که دفتر مرکزی آن در هامبورگ قرار داشت. آن‌ها سر صحبت را باز کردند.

این آقا که نامش در دفتر خاطرات رشکه نیامده بود، سعی داشت با کمک فرمول جادویی سرمایه‌گذاری مشترک[1] روابط تجاری برقرار کند. او به دنبال خانه‌های مناسب و دل‌باز برای تعطیلات بود و به این منظور سهمی از سرمایه به علاوهٔ خریداران آتی را پیشنهاد می‌کرد. او به رشکه گفت که شرکت‌اش در حال تدوین یک برنامهٔ اشتراک زمانی[2] برای اهداف درمانی و تفریحی در اروپای شرقی است، به ویژه در مناطقی که سابقاً جزو آلمان بودند. با این پیشنهاد، جواب رد نشنید. دست‌کم مالکان تعدادی از خانه‌های متوسط و اتحادیه‌های بازرگانی دولتی اظهار علاقه کردند." چه انتظاری داشتی؟ آن‌ها تا خرخره تو لجن غرق شدند."

اما هم‌صحبت رشکه از عدم تمایل لهستانی‌ها برای هم‌کاری شکایت می‌کرد. او دریافت که مسئلهٔ مالکیت در آن لحظه ممکن است نکتهٔ دردناکی باشد، اما مطمئن بود که حتی با کمی بدگمانی، که قابل درک نبود، باید امکان اجارهٔ بلندمدت با شرط خرید وجود داشته باشد. او گفت:" در غیر این‌صورت چندان طول نخواهد کشید که کل آن مکان از بین می‌رود. بالاخره باید شیرفهم شوند. از یک طرف می‌گویند که کاپیتالیسم می‌خواهند و از طرف دیگر مثل باکره‌های معصوم رفتار می‌کنند. این لهستانی‌ها هنوز فکر می‌کنند می‌توانند بدون هزینه، چیزی به دست بیاورند."

رشکه، که الان یک روز بود نقشه‌های مشابهی را در سر می‌پروراند، می‌خواست بداند آیا روی‌هم‌رفته دورنمای چنین سرمایه‌گذاری مشترکی روشن است یا نه. این سؤال اساساً سیاسی است. دیگر وقتی برای‌مان نمانده است تا مرز ادر- نیسهٔشان[3] را درک کنیم. بدون اما و اگرها. حال حجم عظیم پناهندگان متخصص را فراموش کنید. پس این‌جا هر چیزی ممکن است. گذشته از همهٔ این‌ها، حالا که همه چیز در آلمان شرقی دارد رو به نابودی می‌گذارد، لهستانی‌ها هم دارند نگران می‌شوند. آن‌ها به ما نیاز دارند. دیگر از چه کسی می‌توان انتظار داشت که به سوی آن‌ها دست یاری دراز کند؟ فرانسوی‌ها؟ منظورم را می‌گیرید؟ به حرف‌هایم گوش کنید: طی سه یا چهار سال این‌جا در لهستان اختیار همه چیز را به دست می‌گیریم. آن‌ها نمی‌توانند از مارک آلمان بگذرند. و اگر لهستانی‌ها ما را نخواهند، به سراغ چک‌ها و بلغاری‌ها خواهیم رفت. آن‌ها بازترند..."

کاپیتالیست اشتراکی، مردی چهل ساله که غذای زیادی سفارش داده و به زحمت به تخم‌مرغ عسلی‌اش دست زده بود، در حالی که ایستاده بود گفت:" اما این منطقه می‌تواند بهترین باشد، حتی اگر بالتیک دیگر آن چیزی که بود نباشد. من از چند اتحادیهٔ بازرگانی دیدن کردم. در فریشه نرونگ در شبه جزیرهٔ هلا[4]. آن جنگل‌های کاج. یا به اصطلاح سوئیس کاشوبی‌ها. تمام آن زمین‌های سالم و آشناتر از مکان‌های بیگانه. سرشار از خاطره برای آن دسته از مردم ما که باید روزی این‌جا را ترک کنند. و آن‌جا از این زمین‌ها فراوان

---

[1] joint venture

[2] Time sharing: نوعی قرارداد که طی آن چند، نفر ملکی مسکونی را برای گذران تعطیلات اجاره و در زمان‌های از پیش‌تعیین‌شده هر یک از آنها از ملک مزبور استفاده می‌کنند.

[3] Oder-Neisse Boundary: نام دو رود در اروپای مرکزی و شمالی که از کوه‌های جمهوری چک سرچشمه می‌گیرند و در جایی به هم می‌پیوندند. بعد از جنگ جهانی دوم متفقین این مرز را به عنوان مرز آلمان و لهستان تعیین کردند که به موجب آن بسیاری از بخش‌های خاک آلمان به لهستان ملحق می‌شد.

[4] Frische Nehrung, Hela

است. مثلاً خانوادهٔ خود من. آن‌ها از مارین‌ور[1] در آمدند. هنوز می‌توانم آن پروازی را که با آن به این منطقه آمدیم، به خاطر بیاورم، گرچه آن زمان خیلی بچه بودم..."

رشکه هتل را ترک کرد. هوا در اوایل نوامبر هم‌چنان به طور غیرعادی گرم بود. مجبور شد برای خلاصی از دست بچه‌های گدا، چیزی به آن‌ها بدهد. از یکی از آن پسرها که دست خواهر کوچک‌ترش را گرفته بود، شش کارت پستال گران خرید. در حالی که نمی‌دانست آخرین روز اقامت‌اش در گدانسک را به دیدن کلیسای سنت مری برود یا بی‌هدف به گردش در شهر بپردازد، مدتی دم ورودی هتل این پا و آن پا کرد؛ بعد از مدتی نسبتاً طولانی تصمیم گرفت به سراغ کتیبه‌های سنت مری برود که رفیق نوش‌خواری نیمه‌شب‌اش با آن لهجهٔ انگلیسی خاص خود، همان بنگلادشی با گذرنامهٔ بریتانیایی، اطلاعاتی در مورد آن‌ها داده بود.

این چیزی است که در یادداشت‌های روزانهٔ الکساندر رشکه خواندم: "کمی دورتر از ردیف تاکسی‌های در انتظار مسافر، آقای چاترجی کنار یک ریکشاوی[2] دوچرخه ایستاده بود. با اعتماد به نفس خاصی دست‌اش را به دستگیره گرفته بود. لباس پیاده‌روی به تن داشت و کنار ریکشاو ایستاده بود که، گرچه از آن نوع بدنامی که توسط آدم حمل می‌شد، نبود با این حال در نگاه اول نابه‌جا به نظر می‌رسید. چشمکی به من زد تا نزدیک شوم و ریکشاوی‌اش را تحسین کنم- بله، آن وسیلهٔ نقلیه مال خودش بود. تمییز، حتی بدون یک لک. یک سقف تاشو با نوارهای سفید قرمز داشت تا سرنشین‌اش را در هوای نامساعد حفاظت کند. بدنهٔ آبی سیر، بدون یک لکهٔ زنگ یا پوسته. چاترجی توضیح داد که گاهی اوقات آن را مقابل هتل‌اش و گاهی اوقات در جای دیگر پارک می‌کند. این نهایت خوش شانسی بود که قبل از این هم‌دیگر را ملاقات نکرده بودیم. نه، ریکشاو از داکا یا کلکته وارد نشده بود؛ این وسیلهٔ نقلیهٔ آلمانی برای برآوردن نیاز اروپایی‌ها طراحی شده بود. مارک اسپارتا کیفیت را تضمین می‌کرد. گیربکس پیشرفته. او شش تای دیگر از این‌ها داشت، همگی آخرین مدل. اما در آن واحد تنها دوتای‌شان در سطح شهر کار می‌کردند. بله، او مجوز تردد در سطح شهر و بخشی از پیاده‌روها و حتی اخیراً برای آله گرونوالدسکا[3] در هر دو جهت، را به دست آورده بود. اول کار مشکلاتی سر راه وجود داشت اما بعداً راهی پیدا کرد تا با مقامات محلی کنار بیاید. اوه بله، همه جای دنیا وضع به همین صورت است. متأسفانه پیداکردن حمال یا آن چنان که در کلکته می‌گویند رانندهٔ ریکشاو، آسان نیست گرچه تقریباً تمام راننده تاکسی‌ها بی‌کارند. غرور بیش از حد لهستانی‌ها باعث شده است که نیروی کار خود را درگیر کسب و کار حمل و نقل نکنند. و این روند در حال گسترش است. در واقع، او شش تای دیگر را از هلند سفارش داده بود. آقای چاترجی با صدای بلندی گفت: چون آینده به چاترجی تعلق دارد. نه تنها در لهستان فقیر بلکه در تمام اروپا."

رشکه فوراً دریافت که تجارت بنگالی، تجارت بزرگی است و بنابراین ارزش آن را دارد که وارد دفتر خاطرات روزانه‌اش کند. علاوه بر این، هم‌چنان که یادداشت‌هایش را مرور می‌کرد، دید بین پروژهٔ خانه‌های تعطیلاتی رفیق‌اش، کسب و کار ریکشاوهای دوست‌دار محیط زیست و انجمن قبرستان‌ها، تشابهی بر قرار است. او می‌نویسد: "همهٔ این سه پروژه یک چیز مشترک دارند: همگی در خدمت نوع بشر هستند، به ویژه افراد مسن. همهٔ این پروژه‌ها، چنان‌که قبلاً هم گفتم، در جهت آسایش سال خوردگان‌اند."

---

[1] Marienwerder
[2] Rickshaw
[3] Allee Grunwaldzka

آقای چاترجی، که از پرسش رشکه یکه خورده بود، انتظار داشت به زودی مشکل ترافیک در تمام مراکز شهری اروپا برطرف شود و ریکشاو دوچرخهٔ بی‌صدا و بالطبع بی‌دود، با قدرت مانور بالا، برای جابه‌جایی در مسافت‌های کوتاه شهری جای خود را باز کند؛ آن‌گاه راجع به تجدید حیات اروپا با خون تازهٔ آسیایی سخن‌ها گفت و در نهایت، البته به طرزی مسخره، مفهوم کاپیتالیستی بازارهای غیرانتفاعی را مطرح کرد. و پیش‌بینی او جلوه‌ای واقع‌گرایانه به خود گرفت: یکی از همان وسیله‌های نقلیه، که توسط یک لهستانی که حالا دیگر حسابی با ریکشاو دوچرخه دم‌خور شده بود کشیده می‌شد، مقابل هتل توقف کرد و پیرمردی لبخندزنان از آن پیاده شد که تازه از گردش صبحگاهی‌اش در شهر برگشته بود؛ به دنبالش دو خانم خوش‌لباس- هردو هم‌سن رشکه- سر رسیدند و در حالی‌که سرویس ترابری آقای چاترجی را تحسین می‌کردند، هم‌چون دو دختر جوان زدند زیر خنده و خود را روی صندلی باریک ریکشاو جای دادند.

رشکه در تأیید عقیدهٔ من می‌نویسد:" آلمان‌غربی‌ها کم‌ترین تمایل را به استفاده از ریکشاو دارند. بیشتر آن‌ها این جا بزرگ شدند و به قول خودشان برای تجدید خاطرات قدیمی برگشتند. من از لابه‌لای فک‌زنی‌های زنان این مطلب دست‌گیرم شد که دوست دارند بعد از سفر کوتاهی به شهر، از طریق گروسه‌آله از دانتزیگ به لانگ‌فوهر بروند و برگردند، هم‌چنان که سال‌ها پیش در دوران مدرسهٔشان همین کار را می‌کردند؛ از قرار معلوم دوستان قدیمی خیابان‌ها را با دوچرخه‌های‌شان پر می‌کردند. در واقع، خودشان را با متر کردن خیابان‌ها و اسامی مکان‌ها سرگرم می‌کردند و آقای چاترجی با حرکت سر این مطلب را تأیید کرد."

بنگالی کلاه دوچرخه‌سواری بر سرش کرد. رشکه برایش سواری لذت‌بخشی را آرزو کرد. دو دوست مدرسه‌ای فریاد زدند: "تفریح باحالی است. نمی‌توانیم آن را زیاد توصیه کنیم. شما هم اهل این‌جایید، این‌طور نیست؟" و در حالی که باقدرت تمام روی پدال فشار می‌آورد، گویی سواری‌دادن دو بانوی تنومند با وسیلهٔ نقلیهٔ نرم و راحتش بخشی از برنامهٔ تناسب اندامش باشد، دوباره با صدای بلند گفت: "می‌بینمتان آقای رشکه."

بسیار خب، اگر اصرار دارید. به عنوان یک بچه مدرسه‌ای، وزغ‌ها را سر شرط‌بندی می‌بلعیدم. بعضی وقت ها هم پیش می‌آمد که روی نیمکت پارک، زمان خاموشی، دخترعموی رشکه، هیلدشن، را بغل می‌کردم و می‌بوسیدم یا حتی طی آژیر حملهٔ هوایی تا قطع‌شدن تمام سر و صداها. بله، شاید من و رشکه زمان مدرسه درست کنار یک‌دیگر می‌نشستیم و احتمالاً این موضوع هم صحت دارد که او اجازه می‌داد سر دروس ریاضی و لاتین از روی دست‌اش تقلب بزنم. با این همه، باز هم توقع زیادی است که بخواهد قدم به قدم دنبالش بروم. همه می‌دانند که او آدم بی‌قرار و پرسه‌زنی بود. همهٔ راه‌های انحرافی نباید مال من باشند. درست به گفتهٔ خودش، می‌گذارم که با کلاه بره و دوربین به دست هر کجا که می‌خواهد برود، در حالی‌که افکار من برای یک لحظه هم که شده به دنبال ریکشاویی می‌رود که هرکجا که باشد، رو به آینده می‌رود...

چند توریست و تعدادی لهستانی مؤمن در کلیسای سه‌صحنی گم شدند که گنبد تازه سربرافراشته‌اش با ستون‌های بیست‌وشش وجهی، تا تخریب بعدی، نگهداری می‌شد. آخرین باری که گنبد فرو ریخت، چند کتیبهٔ یادبود زیر آوار از بین رفت. با این وجود، صحنی که در امتداد محراب‌های فرعی قرار داشت، در سالن یا جناح کلیسا و قبل از محل تحصن، سنگ‌چین‌های مشهوری داشت که سرشار از معانی بودند. طبق گفتهٔ رشکه، سگی که روی سپر آرم‌دار خانوادهٔ نویورگ از میان شاخه‌های تاک سربرآورده بود، هنوز درست مانند

سال 1538 که کتیبهٔ نقش‌برجسته‌کاری‌شدهٔ زِبالد رودولف فون نویوِرگ[1] نصب شد، استخوان سنگی را گاز می‌زد.

یک بار دیگر، انگار که اهداف خزندهٔ تحقیق ساعیانه‌اش را رها کرده باشد، پروفسور قدم به سالن کتیبه‌هایی گذاشت که نقش‌برجسته‌های‌شان اکنون به وضوح خوانا بودند و نام و تاریخ درگذشت نجیب‌زادگان زمانی- قدرتمند، به علاوهٔ نقل و قول‌هایی از کتاب مقدس به خط آلمانی باروک، را در معرض دید قرار می‌دادند. سلاح‌ها و نشان‌های خانوادگی، همگی صاف و تخت‌شده با قدم‌های چندین نسل متمادی از مؤمنین خداترس و بعدها توریست‌ها. برای مثال، درست کنار تمثال مریم مقدس کتیبهٔ یادبودی در طبقهٔ سالن جانبی شمالی قرار دارد که سپر کنده‌کاری‌شده‌اش، در نیمهٔ سمت چپی میدان که به طور عمودی به دو بخش تقسیم شده است، دو ستاره بالای یک درخت، و در سمت راست تاجی بر فراز یک ساعت شنی، و در پایین جمجمه‌ای با قویی که به سپر می‌نگرد- کنایه‌ای به "قوی زیله‌زیایی"[2] به نشانهٔ فراخوانی شاعر و مورخ قضایی مارتین اوپیتس فون بوبرفلد[3] از سوی اعضای جامعهٔ میوه‌بران[4] ، که طاعون در اگوست 1638 منزلگاه ابدی‌اش را در این‌جا قرار داده بود.

رشکه، و نه برای اولین بار، با دیدن کنده‌کاری‌ای که در سال 1873 به دلیل حس وطن‌پرستی احمقانه به کتیبه اضافه شده بود، از کوره در رفت: "تقدیم به شاعر، از سوی هم‌وطن‌اش." اما از کنده‌کاری سال 1732 لذت برد که زن و شوهری به نام‌های لوویز و ماتیاس نوشته بودند:" استخوان‌های آن‌ها هنوز سبزند و نام‌شان در وجود فرزندان‌شان ستایش خواهد شد، فرزندانی که نام آن‌ها را به ارث برده‌اند..."

سپس چیزی غیرعادی در یادداشت‌ها به چشمم خورد: "من در سالن اجتماعات مرکزی کلیسا با مقبره ام برخورد کردم، دقیقاً مقبرهٔ خودم. با گورنبشته‌ای از گرانیت خاکستری کاملاً صیقلی. نامم را دیدم که با خط میخی و املایی قدیمی تازه روی آن حک شده و در ادامه نام کوچک برادرهایم آمده بود. نامم را خواندم: الکساندر اوگن ماکسیمیلیان رشکه. چندین و چند بار خواندم، بار آخر با صدای بلند گرچه نفس‌نفس‌زنان. البته بدون تاریخ فوت بود. نه به گورنبشته التفاتی کردم و نه به سپر آرم‌دار خانوادگی. فکر خوابیدن زیر آن گرانیت سنگین، آزارم می‌داد. احساس جنون‌زده‌ها را داشتم. صدای قدم‌هایم بر روی سنگفرش در سالن طنین‌افکن شد، طوری که نمازگزاران با ترس روی‌شان را به سمت من برگرداندند و به صورتم زل زدند. از آن‌جایی که از روزهای نخست دانشجویی با انگارهٔ مرگ آشنا بودم، نمی‌توانستم این پیش‌بینی را تحمل کنم. پس شروع به دویدن کردم، از خودم فرار کردم و به سمت در فرعی جنوبی گریختم، چنان دویدم که تا آن موقع سابقه نداشت و خوشحال بودم که دیدم دارم فرار می‌کنم..."

چون الکساندر سر ساعت دوازده در کنار فوارهٔ نپتون در لانگ مارکت، با الکساندرا پیاتکووسکا قرار ملاقات داشت. بیوه‌زن نصف روز را مرخصی گرفته بود. آن‌ها محل مناسبی را پیدا کرده بودند تا در آن به افکار خود سر و سامانی بدهند، چرا که بیوه‌مرد تصمیم گرفته بود روز بعد به دنبال خانه بگردد.

---

[1] Sebald Rudolf von Neuwerg

[2] Silesian Swan: زیله‌زیا منطقه‌ای در اروپای مرکزی بالای مرز اودر که قبلاً جزو آلمان بود و امروزه در شرق جمهوری چک و جنوب‌غربی لهستان قرار دارد.

[3] Martin Opitz von Boberfeld

[4] Fruit-Bearing Society: انجمن ادبی آلمان که در سال 1617 در وایمار برای رقابت با Accademia della Crusca (آکادمی سبوس) در فلورانس تأسیس شد و هدف اصلی آن اشاعه و وضع زبان آلمانی به عنوان زبان استاندارد ادبی و آکادمیک بود.

از نفس‌افتاده، سر ساعت رسید. چیزی نگفت راجع به این‌که چه چیزی او را به عرق‌کردن انداخته است اما هم‌چنان که می‌دوید، انگار که بخواهد به موقع به پروازش برسد، با صدای بلند گفت: "بهتر است ماشین بگیریم..."

رشکه پشت فرمان بود. هیچ عکسی از او در این حالت وجود ندارد. اگر چه عکس‌های زیادی از این زوج دارم، هیچ یک از آن‌ها را کنار یک اتومبیل نشان نمی‌دهند. هیچ ستارهٔ مرسدسی در عکس‌ها پیدا نیست. یادداشت‌های روزانهٔ او چیزی در مورد ماشین انتخابی او نمی‌گویند. مطلقاً هیچ چیز جز: "ما ماشین گرفتیم..." یا "بعد از پیاده‌شدن از ماشین در پارکینگ عمومی..."

بنابراین فقط می‌توانم حدس بزنم، یا چیزی تایپ کنم یا یک چیز تصادفی. آیا یکی از آن لیموزین‌های اشکودا[1] را می‌راند که تأثیر غریب غرب البه[2] را می‌گذاشتند؟ زیرا رشکه آدم گزافه‌گویی بود، مثل یقهٔ مخملی کت پاییزهٔ دست‌دوزش، پژوی 404 نوستالژیک با تودوزی چرمی، اما احتمالاً یک کاتالیزور پربها کنار دست او بوده است. چون وقتی رشکه باکش را پر می‌کرد، بنزین بدون سرب می‌زد. مسلماً او را سوار بر یک پورشه، در حال راندن به سمت هولیوس، تصور نمی‌کنم.

بنابراین من ماندم و این جملهٔ "بهتر است ماشین بگیریم..." از آن‌جایی که او به دنبال تحقیقات خود در مورد کلیساهای اصلی و برقرار شهر بود، ماشین را در پارکینگ هتل می‌گذاشت. وقتی بیوه‌زن و بیوه‌مرد زیر نیزهٔ سه شاخهٔ منحنی نپتون یک‌دیگر را ملاقات کردند، پیاتکووسکا طرح کاملی را با خود آورده بود که تنها می‌توانست به کمک یک اتومبیل انجام شود. پیش از آن‌که پارکینگ را ترک کنند، الکساندرا عرق پیشانی رشکه را پاک کرد- "چرا این‌قدر خسته به نظر می‌رسی، الکساندرا!"- و بعد از این بود که کلاه بره را که شب قبل فراموش کرده بود، بر سرش گذاشت و میزانش کرد.

رشکه به اختصار توضیح می‌دهد که اول روستای بین برنتاو[3] و ماترن[4] را در نظر داشت که دارای قبرستان جنگلی مناسبی بود، به ویژه به این علت که "درختان راش بلند فاصلهٔ خوبی از هم دارند و برای پروژه، صحنهٔ طبیعی‌ای فراهم می‌آوردند. تنها تعداد کمی نیاز به هرس داشتند. اما بیشتر بوته‌های زیر درختان می‌بایست کنده می‌شدند. زیرا مردگانی که در حال بازگشت به خانه بودند باید زیر سایبانی از برگ‌ها آرام می‌گرفتند نه این‌که پنهان شوند."

تنها ایراد به این مکان ایده‌آل برای قبرستان نزدیکی آن به فرودگاه گدانسک بود که باندهایش زمین مسطحی را اشغال می‌کردند که زمانی مزارع روستای بیسائو[5] دور آن تجمع داشتند. و این طور که بویش می‌آمد فرودگاه رمبی‌شوو[6] قصد داشت به اندازهٔ فرودگاه ماتارینا گسترش یابد. مضاف بر این‌که سر و صدای هواپیماها هم برای خودش مسئله‌ای بود. چه کسی است که بخواهد استراحت‌گاه ابدی‌اش در مسیر پرواز هواپیماها باشد؟

---

[1] Skoda: کارخانهٔ اتومبیل‌سازی وابسته به فولکس واگن که در جمهوری چک قرار دارد.

[2] Elbe: رودی در شمال جمهوری چک (به زبان چکی *لابه*) و شمال‌شرق آلمان که از سمت شمال‌غرب به دریای شمال می‌ریزد.

[3] Brentau

[4] Matern

[5] Bissau

[6] Rembiechowo

متأسفانه درهٔ طولانی‌ای که به غرب اولیوا منتهی می‌شد هم مناسب نبود. آن‌جا مکانی بود کـه رشـکه را به یاد قطع درختان جنگل، گردش‌های خانوادگی آخر هفته و خانه‌های چوبی شبیه چادر مـی‌انـداخت کـه وسط باغ‌های سبزیجات اشتراکی مجتمع بودند. گرچه آن‌جا هم‌چون باغ‌های اشتراکی بدون حصار، تمییز و مانند جنگل‌های مخلوطی که سراسر دره را پوشانده بود، انبوه بـه نظـر مـی‌آمـد، رشـکه پیشـنهاد داد کـه برگردند. این‌جا فضایی برای منظورشان در کار نبود. این قطعه زمین زیبا تماماً از روی عیاشـی و بـی‌فکـری ساخته شده بود...

اوایل عصر آن روز برگشتند. راننده و مسافر را ساکت و خاموش می‌بینم، متفکر و افسرده اگر نه مأیوس: افکارشان سرکوب شد، تصمیم‌شان تقریباً نافرجام ماند و برباد رفت، و اشتیاق‌شان که همـین دیـروز شـعله کشیده بود، عمداً خاموش گردید.

هم‌چنان که از راه گروسه‌آله، که امروزه گرونوالدسکا[1] نامیده می‌شود و حومـهٔ ورزچ[2] را بـه شـهر وصـل می‌کند، می‌رفتند در مسیرشان ازکنار استادیوم ورزشی سابق رد شدند تا بـه پارکینـگ نگهبـان‌دار برسـند؛ رشکه سرعت‌اش را کم کرد و در پارکینگ بزرگ به سمت راست پیچید:" این‌جا جـایی اسـت کـه مجتمـع قبرستانی می‌تواند باشد، جایی که والدینم، پدر بزرگ و مادربزرگم..."

پیاتکووسکا به او گفت، نه، دستور داد که توقف کند:" نگران نباش، قبرسـتان‌هـا بـاز هـم خواهنـد بـود، درست مثل سابق..."

"اما الکساندرا..."

"اما چی؟ فقط از این‌جا برویم."

"اما این‌جا الان یک پارکینگ عمومی است..."

"دقیقاً. حالا، حالاست..."

"اما ما می‌توانیم مسیر تاریخ را برگردانیم."

"خواهیم دید که نمی‌توانیم."

رشکه در حالی که ماشین را پارک می‌کند و دوتایی راجع به حقایق تاریخی حرف می‌زنند، من بایـد در نگاهی به گذشته، مجتمع قبرستانی را بررسی کنم که با فرمان حکومتی تخریب شد و زمین‌شان به مصادره درآمد: زمینی که یک قسمت آن به یک پلی‌کلینیک و مدرسهٔ مهندسی اختصاص یافت و در بخشی دیگر از آن خیابان سنت مایکل ساخته شد که به کورهٔ آشغال‌سوزی منتهی می‌شد و موازی با گروسه‌آله بـود، ایـن ناحیه- که به Park Akademicki تغییر نام داد- درست چهار جریـب مجمـوع زمـین‌هـای قبرسـتان‌هـای کاتولیکی سنت بریگیته و سنت ژوزف را می‌پوشاند که هـم‌چـون تمـام قبرسـتان‌هـا در آغـاز سـال 1966 تخریب شدند. در مجاورت قبرستان پروتستانی و هشت جریبی سنت مری که روبه‌روی خیابان سنت مایکل قرار دارد، Szpital Studencki (اشپیتال استودنسکی)[3] ساخته شد؛ شیرین نه جریـب از آن‌چـه کـه زمـانی قبرستان اوانجلیکـال بـود، در منتهـای شـرقی چنـد سـاختمان تـازه‌سـاخت از Technische Hochschule (تکنیشه هـوخ‌شـوله)[4]، کـه امـروزه بـه Politechnika Gdańska تعلـق دارد. قبرسـتان کاتولیـک مجتمـع قبرستانی سنت نیکلای و کلیسای سلطنتی مساحتی حدود شش جریب داشتند و در سمت دیگـر خیابـان

---

[1] Grunwaldzka

[2] Wrzeszcz

[3] (لهستانی) بیمارستان دانشجویان.

[4] (آلمانی) انستیتو تکنولوژی.

سنت مایکل، جایی‌که یک کورهٔ جسدسوزی (ساختمانی آلمانی‌ساز از دوران جنگ با یک کلیسا و دو دودکش) هم‌چنان پابرجا مانده بود، یک قبرستان چهار هکتاری وجود داشت. این قبرستان هم در اواخر دههٔ شصت تخریب شد و سپس به Park XXV-lecia PRL تغییر نام پیدا کرد و به روی عموم گشوده شد. معنای آن چنین است: پارک بیست و پنجمین سال‌گرد تأسیس جمهوری خلق لهستان.

حرف‌های زیادی می‌توان در مورد قبرستان‌های تخریب‌شده در سوی دیگر گروسه‌آله زد؛ پشت میدان مشق کوچک (که بعداً به مای‌ویسه[1] تغییر نام داد) و پارک سنت استفان، مجتمع قبرستانی سنت جان، سنت بارتولومیو، سنت پیتر و سنت پل، و قبرستانی برای منونیت‌ها[2] قرار دارشت- و بعدها راه‌آهن، مجتمع ساختمانی نوی‌شوتلاند[3]، کارخانهٔ کشتی‌سازی، و بندر جای آن‌ها را گرفت. اما از آن‌جایی که رشکه تنها به ناحیهٔ خاصی فکر می‌کرد که قبر دوقلوی پدربزرگ و مادربزرگ پدری‌اش در آن‌جا بود، ماشین‌اش را نزدیک ساختمان آجری و نیمه‌چوبی‌ای پارک کرد که زمانی محل استقرار دفتر اداری قبرستان‌ها بود و در نگهبانی آن در گوشه‌های ذهن‌اش باقی مانده بود.

بیوه‌زن هم آن را به یاد می‌آورد. "زمان گومولکا[4] بود که آخرین قبرستان آلمانی زیر تیغه‌های بولدوزر رفت. نمی‌دانم چرا آن موقع از حزب خارج نشدم، در حالی که وقتی حکومت نظامی برقرار شد، دیگر خیلی دیر شده بود؟"

خیابان، که از دو طرف به زیبایی با درختان زیرفون آراسته شده بود، هنوز از عمارت آجری به سمت خیابان سنت مایکل امتداد داشت و در آن جا، روی زمین بولدوزرخورده، یا به قول بیوه زن "روی استخوان آدم‌های مرده"، ساختمان تازه‌ساخت بیمارستان ویژهٔ دانشجویان، با سقف مسطح‌اش، خودنمایی می‌کرد. نیمهٔ پایینی خیابان مزین به زیرفون‌ها، کانون ترافیک بود زیرا نقطه‌ای بود که خیابان‌های فرعی به چپ و راست انشعاب پیدا می‌کردند. بنابراین هنوز می‌شد چهار قبرستان را با درختان تک‌افتاده و دسته‌دسته، تصور کرد. این خیابان‌های اصلی منتهی به قبرستان‌ها چهارراهی ایجاد می‌کردند که از آن‌ها تمام خیابان‌های اصلی و فرعی انشعاب می‌یافتند. درختان بلند و سایه‌ساز، شاه‌بلوط‌ها، نارون‌های قرمز، بیدهای مجنون. نیمکت‌های کهنهٔ پارک به اشغال مردانی در آمده بود که بطری‌های آبجو را سرمی‌کشیدند و مادرانی که با بچه‌های کوچک خود بازی می‌کردند. این‌جا و آن‌جا مردم مشغول خواندن روزنامه بودند، جای دیگر یک زوج دانشجو به چشم می‌خوردند و گوشه‌ای دیگر دانشجویی تنها که به گفتهٔ رشکه داشت اشعاری را زیر لب به زبان فرانسه می‌خواند.

وقتی بیوه‌زن و بیوه‌مرد طول خیابان زیرفون‌دار را از سردر مدرسهٔ مهندسی به سمت ساختمان پلی‌تکنیک در حاشیهٔ شهر پیاده طی می‌کردند و راجع اندازهٔ پارک آکادمی حدس‌هایی می‌زدند (که طی آن پیاتکووسکا اندازه‌گیری رشکه با گام‌هایش را با صدای بلند به متر می‌گفت)، رشکه به ساختمان بیمارستان که در اوایل قرن بیستم ساخته شده بود، نگاهی کرد و گفت: "این‌جا همان جایی است که لوزه‌های مرا درآوردند. بعد اجازه ندادند چیزی جز بستنی بخورم." و الکساندرا گفت: "جالبه، من هم همین‌طور. وقتی اوایل سنین نوجوانی‌ام بودم، هر دو لوزه‌ام را خارج کردند."

---

[1] Maiwiesse

[2] Mennonites: فرقه‌ای از مسیحیان پیرو منو سیمونز (کشیش آلمانی قرن 16) که خواستار زندگی ساده و بی‌آلایش و مخالف غسل تعمید هستند.

[3] Neuschottland

[4] Gomulka: ولادیسلاو گومولکا (1905 -1982) سیاست‌مدار لهستانی.

بعد از بررسی کل آن ناحیه، الکساندر و الکساندرا اندازهٔ کلی قبرستان‌های مجاور را هم تخمین زدند. تخمین زن اغراق‌آمیز بود. تخمین بیست و پنج تا سی جریبی مرد، واقعی‌تر به نظر می‌رسید. منظرهٔ کلی این زمین بایر هر دوی‌آن‌ها را به وجد آورد. خوش‌حال از این که به آینده می‌نگرند، رشکه دید قبرستانی به قبرستان دیگر پیوسته است. وقتی الکساندرا به قطعه زمین دیگری خیره شد که مملو از قبر و خاکستردان بود و پشت خیابان سنت مایکل قرار داشت- امروزه به نام تراوگوت، رهبر شورشی‌ها، شناخته می‌شود- و کورهٔ جسدسوزی را دید، حسابی سر شوق آمد. این زمین سه و نیم جریبی را هم پشت‌سر گذاشتند. درست پشت کورهٔ متروکه، که به نظر می‌رسید الکساندرا کلیسای آن را به خاطر می‌آورد، به ارائهٔ خدمات به اقلیت ارتدوکس اوکراینی اختصاص یافت که از زمان جنگ در گدانسک مستقر شده بودند. آن‌جا یک حصار شکسته وجود داشت و پارک به باغ سبزیجات اشتراکی محدود می‌شد. رشکه می‌نویسد: "قدری جلوتر، میادین ورزشی بزرگ قرار دارند که همگی جزو استادیوم فوتبال به حساب می‌آیند."

در این خاطرات روزانه شایسته می‌داند به من یادآوری کندکه خیلی زود بعد از اتحاد[1] سال 1939 میادین ورزشی هاینریش- اِهلِرز بازسازی شدند و بعداً به نام فرمانداری[2] از اهالی فرانکونیا[3] نام‌گذاری شد که مورد عنایت پارلمان دانتزیگ- پروس غربی بود.

بله، رشکه، حق با شماست: ما دانش‌آموزان مدرسهٔ سنت پیتر اغلب در بازی‌های سالانهٔ جوانان رایش در استادیوم آلبرت فورستر شرکت می‌کردیم. عرق، سوت، فرمان‌ها،خستگی. خاطرات وحشتناک...

من فقط می توانم به این تجدید خاطرات چیزهایی اضافه کنم. مسابقات فوتبال را به یاد می‌آورم- دانتزیگ، یک تیم به زحمت دسته اولی، با تیم‌های مهمان، برسلاو، فورت، حتی شالکه. نام‌های بازیکنان مشهور آن زمان مثل گولدبرونر، شون، لهنر، و فریتس چپان به یادم می‌آیند. و 21 ژوئن 1941 را به خاطر دارم، یک روز یکشنبه که عملیات روس‌ها آغاز شد؛ من از جایگاهم در میدان همیشگی مسابقات، که هم‌چون قدحی به نظر می‌رسید، شاهد یک بازی بودم که به یاد نمی‌آورم مقابل کدام تیم بود.

وقتی به کانون ترافیک برگشتند، الکساندرا پیاتکووسکا گفت:" این همان‌جاست." همهٔ چهار قبرستان را با بازوان خم‌شده‌اش در بر گرفت. الکساندر رشکه از این ژست او، که انگار همه چیز را به تملک خود درآورده است، شگفت‌زده شد:" نه تنها من بلکه الکساندرا هم چیزی را که تا آن لحظه یک ایدهٔ صرف بود، فهمید. او از ردیف‌های قبر و اسامی آلمانی روی سنگ قبرها حرف می‌زد. حتی با لحنی افسون‌گر زیر لب شروع به زمزمه کرد. گورنبشته‌هایی مثل "روان‌شاد" یا " این جا... آرمیده است"، چشمانش زمزمه‌هایش را منعکس می‌کرد: ′این‌جا، درست همین جا مردگان آلمانی برخواهند گشت!′ هرچند که امیدوارم فریاد بلند او- مردم داشتند به ما نگاه می‌کردند- به واقعیت بپیوندد، با این حال آرزویش مرا ترساند."

بیوه‌زن باید ترس‌های بیوه‌مرد را برطرف کرده باشد. هیچ‌چیز نمی‌توانست او را از نظرش منصرف کند. با اعتقاد به این‌که مردگان حق دارند به خانه برگردند و عقیده‌اش قابل تحقق بود، در حالی که سرانجام تصمیم به ترک پارک گرفتند، گفت: "دیگر نباید وحشتی در کار باشد، الکساندر. ما لهستانی‌ها با بولدوزر باید آدم‌های وحشتناکی باشیم. چون سیاست همیشه همه جا سرک می‌کشد و من خیلی دیر فهمیدم

---

[1] Anschluss: اتحاد آلمان و اتریش در سال 1938.

[2] Gauletier: (آلمانی) فرماندار و مقام سیاسی حاکم بر مناطق تخت اشغال نازی‌ها.

[3] Franconia: دوک‌نشینی در اتریش که امروزه جزو منطقهٔ بادن- وورتمبرگ در ایالت باواریای آلمان است.

کمونیسم آن‌چه که قرار بود باشد، نبود. همه جا وحشت. وضعیتی که الان برقرار است، خوش‌بختی را به ارمغان می‌آورد، باور کن، چون انسانی است. اما حساب‌ها باید تسویه شوند. می‌فهمی *راشونک*[1]؟"

در قبرستان قبلی، میان درختان زیرفونی که با فاصلهٔ منظمی کاشته شده بودند، و در راه به سمت ماشین پارک‌شده، الکساندرا پیاتکووسکا از پیامد شب تقریباً بی‌خوابش صحبت کرد، از پولی که به عنوان سرمایهٔ اولیه مورد نیاز بود. کمی با کفش پاشنه‌بلندش راه می‌رفت، لختی درنگ می‌کرد. با تمام انگشتانش به حساب‌کردن می‌پرداخت. انگشتان کوتاه و قدرتمند طلاکار واضح و کارا، عمل می‌کردند: از آن‌جایی که زلوتی بی‌ارزش بود، بنیاد خیالی او، که اکنون با عنوان مؤسسه از آن نام می‌برد، باید کارش را بر مبنای سرمایه‌ای به مارک آلمان غربی آغاز می‌کرد. خودش بود، چون هر چیزی، حتی مرگ، به پول نیاز دارد. "دویچه مارک کارساز است. از همین الان هم دارم می‌بینم که چه قدر باشکوه خواهد بود!"

هم‌چنان که به سمت شهر می‌راندند، پردهٔ شب فرو افتاد. با محاسبهٔ ذهنی، به مغزشان فشار می‌آوردند. برای امتحان، آن دو را در ساب[2] تصور می‌کنم. زن می‌گوید: "برای شروع به یک میلیون مارک آلمان نیاز داریم." یک ماشین محکم که امنیت سرنشینانش را تضمین می‌کند. هر دو خاموشند. سرشار از اشتیاق و زندگی. قبل از دروازهٔ اولیوا، رشکه فکر کرد از کنار یک ریکشاو با دو مسافر رد شد. همهٔ چیزی که در ذهنش ثبت شد، ریکشاو و چاترجی با کلاه مسابقه‌اش بود ... "مطمئنم این او بود که داشت با قدرت هرچه تمام‌تر رکاب می‌زد. فقط امیدوارم به خوبی و خوشی در اجرای نقشهٔمان در مورد قبرستان‌ها به پیشرفتی برسیم..."

ساب یا ولوو یا پژو، چه فرقی می‌کند. اهمیتی ندارد مارک ماشین چه بود. ماشین را در پارکینگ هتل پارک کرد. اما باید پیش از آن که داستان دوباره روی غلتک بیفتد، بغل‌کردنی به ماجرا اضافه کنیم. رشکه اشاره می‌کند، بیوه‌زن، آن‌چنان که در کانون ترافیک خیابان به قبرستان آتی می‌نگریست، او را در آغوش کشید. این در آغوش کشیدن باعث شد که یکه بخورد. زن ریزنقش و به‌اندام، در حالی‌که روی پنجهٔ پاهایش ایستاده بود، تقریباً خودش را به سر مرد نزدیک ساخت. رشکه احساس بیداری کرد، حتی احساس کرد وارد عالمی شده است که سال‌ها پیش دیگر از آن قطع امید کرده بود. زن بازوانش را با تمام النگوهایی که جرینگ‌جرینگ می‌کردند، به دور گردن او حلقه کرد. هردو گونهٔ او را بوسید و به گریه افتاد." اوه، الکساندرا! حالا تمام چیزی که می‌خواهیم جایی در ویلنو است!" بازوان رشکه از فرمان مغزش تبعیت نمی‌کردند." آن‌جا بال‌بال می‌زدم، اما مثل یک تخته سفت شده بودم."

نشاط فیزیکی بیوه‌زن ممکن است بیوه‌مرد را رنجانده باشد، اما او در مقابل اظهار عشق زن با تن پوشیده در دامن ژاکت پشمی که گرمایش را حس می‌کرد، بی‌تفاوت ایستاد و هیچ کاری نکرد که مانع بازیگوشی زن با جسم‌اش باشد. بعداً- در بوخوم، نهم نوامبر- تا آن‌جا پیش رفت که نگرانی الکساندرا سر آن همه مارک را برطرف کند، آن هم، به اقرار خودش، با یک جملهٔ پوچ و احمقانه:" الکساندرای عزیز، این مسئله را بسپارش به من. خیلی مسخره است که نتوانم از عهدهٔ چنین رقمی برآیم. در دوره و زمانه‌ای مثل الان، وقتی همه چیز نامشخص است و قطعیتی ندارد، آدم باید یاد بگیرد چطور دست به ریسک بزند. البته نباید سهل‌انگار بود، اما ترسو هم نباید باشیم. در هر حال سرمایه‌گذاری مشترک ما تعهد کاملی را می‌طلبد."

---

[1] Rachunek

[2] Saab: اتومبیلی ساخت سوئد (Svenska Aeroplan AktieBolaget: شرکت هواپیماسازی سوئد).

وقتی رشکه ماشین را در یک سوی هولیوس پارک کرد، شهر در سیاهی شب نوامبر فرو رفته بود. نه ریکشاوها، که تاکسی‌ها مطابق معمول بیرون هتل به انتظار صف کشیده بودند. مخلوط تلخ و شیرین دود اگزوزها و گوگرد را خیلی خوب می‌شناخت. بدون این که برنامهٔ خاصی برای سرشب داشته باشند، بیوه‌مرد از بیوه‌زن پرسید آیا تمایل دارد برای نوشیدن در بار پشت پیش‌خوان پذیرش هتل، به او ملحق شود. از آن‌جایی که اتوبوس‌های اوربیس با تورهای با نرخ ثابت، هنوز از گردش روزانهٔشان به مارین‌بورگ و پِلپین، اِلبینگ و فراون‌بورگ، برنگشته بودند هر دو اولش حسابی در بار تنها بودند، و بعد دومین گیلاس ویسکی. بعد از صمیمت عمیقی که بین‌شان به وجود آمد، شاید کمی احساس ناشی‌بودن می‌کردند، تصور می‌کنم چلیک‌چلیک یخ در لیوان به جای‌شان حرف می‌زد.

وقتی بار به سرعت برق و باد پر شد و غریو شادی جوانه زد، رشکه حساب‌شان را پرداخت کرد، چون نمی‌خواست پیاتکووسکا در محاصرهٔ آن همه غوغا و سر و صدا باشد. آقایان لباس ساده و اسپرت به تن داشتند، بانوان لباس‌های سفری پوشیده بودند با کلی جواهرآلات. رشکه با گوش‌دادن به صحبت‌های‌شان فکر کرد می‌تواند قسم بخورد اکثر این توریست‌ها محلی بودند. "با صدایی بلندتر از حدی که لازم بود، بابت این‌که شهر را می‌شناسند، خودنمایی می‌کردند. بیشترشان از ما پیرتر بودند، به عبارت دیگر در سن و سالی که می‌توانستند از سرمایه‌گذاری ما نفع ببرند- دیر یا زود."

در این دوراندیشی تنها نبود. بیوه‌زن در اندیشه‌های او شریک بود و با نجوای بلندی گفت: "همهٔ این‌ها به زودی مشتری‌مان خواهند شد."

"الکساندارا! خواهش می‌کنم..."

"یقیناً کلی دویچه مارک گیرمان می‌آید..."

"اما این‌جا جایش نیست..."

"بسیار خب، دیگر چیزی نمی‌گویم. "

سپس خندید. الکساندرا منکوب نشد. بعد از نوشیدن دو گیلاس، اگر رشکه او را به خوردن شام در رستوران هتل دعوت نکرده بود، جداً تصمیم داشت بی‌درنگ یک سخن‌رانی تبلیغاتی راه بیندازد.

دعوت او را رد کرد." گران مثل گناه و غذایش هم خوب نیست." و در عوض او را به بیرون دعوت کرد. "بسیار خب، برویم."

خیلی دور نبود، تنها چند قدم بعد از کلیسای سنت جیمز. میزی برای دو نفر در رستورانی کوچک رزرو کرد. در پناه نور شمع به خوردن مشغول شدند و پیاتکووسکا قول داد: "دست‌پخت اصل لهستانی، عین دست‌پخت مامان در ویلنو."

طی صرف شام- پیش‌غذا، غذای اصلی، دسر- هر دو مثل زوجی که حرف‌های مهمی برای گفتن دارند، رفتار کردند. نه مرد از همسر مرده‌اش صحبت کرد و نه زن از شوهرش که جوان‌مرگ شده بود. هیچ صحبت جان‌گدازی در بین نبود، فقط خاطرات خوش. الکساندرا کمی از پسرش گفت که در بِرِمِن فلسفه می‌خواند. الکساندر هم از سه دختر شاغل و کمابیش ازدواج‌کرده‌اش حرف زد." مردی که روبه‌روی‌ات نشسته، دو برابر یک بابابزرگ سن دارد."

کمی بین صحبت‌های‌شان وقفه افتاد. مختصری راجع به سیاست صحبت کردند- "همین روزهاست که دیوار [برلین] فرو بریزد"- کمی راجع به کلیشه‌های معمول برابری ارزی، که بین لهستانی‌ها و آلمانی‌ها رایج بود، و بعد گریزی به گذشته و دوباره دربارهٔ کارشان، به ویژه که الکساندرا برای یک دورهٔ چند ماهه مشغول طلاکاری حکاکی‌ها و نقش‌برجسته‌های سنگ‌قبرهای چوبی و سنگی بود، اخیراً در کلیسای سنت

نیکلای. اسامی و نشان‌های خانوادگی اشراف منقرض‌شده، از خاندان دیوان‌سالار آنگرموندہ و ایل و تبار بازرگان شوارتس‌والد که هولباین[1] تابلویی از او در لندن کشیده بود و نشان خانوادگی‌اش، علیرغم قرمزی زبان و آبی کلاه‌خودش، اساساً سیاه و طلایی بود، تا نشان خانوادگی یوهان اوپهاگن که در آن منقار دانه‌دار قوی نقره‌ای نعلی طلایی به دهان داشت- او همهٔ آن‌ها را می‌شناخت از جمله فِربِر و سه سر خوکش. بیوه‌زن با کمی تردید بحث را به سمت کتیبه‌هایی کشاند که از قدم‌های توریست‌ها و زائرین صاف شده بودند، از این‌رو چندان دور از ادب نبود که از رشکه بخواهد یک روز رساله‌اش را برای او بفرستد. "می‌بینید موسیو پروفسور، وقتی مردم مثل ما پیر می‌شوند، احساسات‌شان دیگر کافی نیست. باید درک کنیم. نه هر چیزی که خیلی چیزها را باید بشناسیم."

اگر بناست که به نوشته‌های او اعتماد کنم، رشکه از این‌که موسیو پروفسور خطاب شده بود، رنجیده خاطر شد. درست وسط شام‌خوردن بود- داشتند شراب مجاری می نوشیدند- که بیوه‌زن در گرماگرم بحث، به عنوان خودمانی مقام دانشگاهی متوسل شد؛ آن‌ها داشتند راجع به این بحث می‌کردند که آیا هنرمند گرافیست دانیل شودوویسکی که از دانتزیگ برخاسته بود، باید به عنوان یک لهستانی تحسین شود یا به عنوان یک دیوان‌سالار پروسی مورد لعن و ناسزا قرار گیرد. زن چندبار مرد را با عنوان Professorchen [جناب پروفسور] خطاب کرد و سپس در خلال نوشیدن به نجوا گفت "پروفسور عزیز من." رشکه، چنان‌که بعداً اشاره می‌کند، تا حدودی از خودمانی‌شدن الکساندرا دل‌خور شد.

در واقع سر قضیهٔ شودوویسکی تا حد دعوا نزدیک شدند. پیاتکووسکا احساسات ملی‌گرایانهٔ شدیدی داشت. او نقاش را که سراسر زندگی‌اش را وقف اصلاح آکادمی سلطنتی پروس کرده بود، "خائن به نهضت لهستان" خطاب کرد زیرا وقتی بعد از تجزیهٔ لهستان خود را در مخمصه دید، خدماتش را نثار برلین کرد- برلین همهٔ مکان‌ها.

رشکه مخالف بود. او دیدگاه پیاتکووسکا را بسیار کوته‌بینانه خواند و شودوویسکی را هنرمندی مهم و در قامت اروپا ارزیابی کرد زیرا "راه فراسوی باروک را نشان داد." شودوویسکی گرچه پروتستان بود، به اصالت لهستانی خود وفادار ماند. در واقع به پروتستان‌های فرانسوی که به پروس مهاجرت کرده بودند، بیشتر از روحانیون کاتولیک اعتماد داشت. در حالی که گیلاسش را بالا می‌برد گفت: "با این وجود، الکساندرای عزیز، باید به او به عنوان یک اروپایی لهستانی افتخار کنید!" بیوه‌زن گیلاسش را به گیلاس او زد و برای اولین بار تسلیم شد. "شما مرا با هنرمند بزرگ لهستانی آشتی دادید. ممنونم Professorchen! پروفسور عزیز."

سروقت دسر رفتند. احتمالاً دسر مورد علاقه‌اش نبود چون در نوشته‌هایش اشاره‌ای به آن نکرد، با این وجود از برش[2]، پیراشکی، و ماهی کپور در سس آبجوی سیاه، نوشته بود.

سپس عوارض حساب‌کردن. زن اصرار داشت که او حساب کند. مرد باید تسلیم می‌شد. اما وقتی او را تا دم در هتل همراهی کرد و قصد داشت تنهایی از میان خیابان‌های تقریباً تاریک به هونده‌گاسه برگردد، رشکه پافشاری کرد و بازوانش را گرفت و همراه او شروع به قدم‌زدن کرد، در حالی‌که زن با کفش پاشنه‌بلندش چلیک‌چلیک راه می‌رفت. آن‌قدر رفتند تا به مقابل تراس منزلش رسیدند که روی کنده‌کاری ماسه‌سنگی‌اش بازی بچه‌ها و کوپیدها به وضوح قابل تشخیص بود.

---

[1] Hans Holbein: نقاش و هنرمند آلمانی (1524- ?1465).

[2] Borscht: نوعی آب‌گوشت سبزی‌دار روسی.

از این گوشهٔ خیابان به آن گوشه، به نظر می‌رسید که صحبت‌های‌شان کم‌کم دارد ته می‌کشد. او تنها در مورد ترس زن از فروپاشی دیوار بین دو آلمان می‌نویسد، اوضاع ممکن است بدتر شود. "در درسدن دیگر هیچ ورقهٔ طلایی در دست مردم باقی نمانده است. قحطی ممکن است..."

و سپس بیوه‌زن با بوسه‌ای کوتاه او را مرخص کرد، با جمله‌ای کلیشه‌ای: "اگر خواستی برایم نامه بنویس..." بیوه‌مرد از سردر آپارتمان برگشت و شلنگ‌تخته‌وار راه بازگشت به هتل را در پیش گرفت.

نه، رشکه به خانهٔ نیمه‌چوبی کنار رادائون پناه نبرد. کمی بعد از ساعت یازده، کلیدش را از متصدی هتل طلب کرد، سوار بر آسانسور به طبقهٔ چهاردهم رفت، در اتاقش را گشود، دم‌پایی راحتی‌اش را که همیشه در سفرها به همراه داشت، به پا کرد، دستانش را با صابون خودش شست، نشست، دفتر یادداشت‌اش را باز کرد، در جعبهٔ عینک را گشود و عینک مطالعه را به چشم زد. سپس در جعبه را بست و انگار که بیمهٔ عمرش را بنویسد، به جست‌وجوی قلم‌خودنویس‌اش برآمد.

شاید کتیبهٔ یادبود کلیسای سنت مری که نام او را بر خود داشت، بود که این چنین او را به نوشتن به صاحب هتل مکعب‌مستطیل بلندمرتبه، یوهان هولکهٔ[1] منجم معروف به هولیوس، به همسرش کاترینا، با نام‌خانوادگی ربشکه[2] معروف به ربشکین، ترغیب کرد تا هم‌چون تلاش نافرجام پدرش، دودمان خانوادگی خاندان آبجوساز ربشکه را تا قرن هفدهم ردیابی کند و از این‌رو بتواند معنای وجود آن سنگ‌قبر وحشتناک را بفهمد، که ناگهان صدای تق‌تق در به گوش رسید. دو بار به نرمی، بار سوم با صدای بلند. الکساندرا پیاتکووسکا، کمی پیش از نیمه‌شب به الکساندر رشکه گفت: "بازم منم."

نفس‌زنان سررسیده بود و نه تنها کیف دوشی بلکه سبد حصیری مملو از خوراکی‌اش را هم با خود داشت، سبد بافتنی مامان. این بار سبد آبی- قهوه‌ای با بافت زیگزاگی همراهش بود. با عجله، انگار که کسی دمش را آتش زده باشد، این و آن و چیزهای دیگری را برداشته بود، بدون این‌که نفسی تازه کند به دنبال الکساندر رشکه راه افتاد؛ احتمالاً می‌بایست بعد از خداحافظی، تلق‌تلق‌کنان با کفش پاشنه‌بلند و قدم‌های کوتاه، از بازار سنت دومنیک گذشته باشد.

"پاک یادم رفته بود. این‌ها توی سفر به دردت می‌خورد."

درون سبد این چیزها بود: یک شیشه ترشی چغندر، کمی قارچ بولتوس خشک‌شده که به نخ کشیده شده بودند، و یک تکه کهربا به اندازهٔ گردو که پشه‌ای درون آن فسیل شده بود. بارانی خاکستری و ژاکت‌اش را در آورد و با بلوز ابریشمی براق آبی روشن که در قسمت زیربغل آن لکهٔ تیرهٔ عرق برق می‌زد، مقابل او ایستاد، هنوز نفس‌نفس می‌زد.

آیا باید آن‌جا باشم و با وجود لامپ اتاق هتل، فانوسی در دست گیرم؟ لکه‌های عرق را روی لباسش دید. زن او را دید که دم‌پایی به پا دارد. سبد را روی کف اتاق ول داد. مرد عینک‌اش را درآورد و به دنبال جعبهٔ آن گشت. زن قدمی کوتاه برداشت، مرد شلنگ‌وار نزدیک آمد، سپس قدم کوتاهی دیگر، او هم همین‌طور. و یکدیگر را در آغوش کشیدند.

باید همین‌طوری بوده باشد. یا باید جور دیگری فکر کنم، آخر رشکه در این‌باره چیز زیادی در دفتر یادداشت‌اش ننوشته است. بلافاصله بعد از وحشت رویارویی با سنگ قبر خودش و تعمق در مورد شجره‌نامهٔ خانوادگی- "متأسفانه ازدواج اول هولیوس بدون فرزند بود..."- سبد حصیری، قارچ‌های خشک‌شده، ترشی

---

[1] Johann Hewelke

[2] Rebeschke

چغندر، کهربای پشه‌دار، و لکه‌های آبی تیرهٔ عرق در مقابل چشمانش قرار گرفتند. چنان‌که بیوه‌مرد صبح روز بعد خاطرنشان کرد، بیوه‌زن مسواکش را هم با خود آورده بود- راجع به آن می‌نویسد: "یک حرکت احتیاطی عجیب اما قابل درک." و با لحنی موقرانه که به درد خبرهای شاد می‌خورد، حرف‌های الکساندرا را موبه‌مو ثبت کرد، با خنده‌ای که احتمالاً بعد از نیمه‌شب یا دم صبح سر داده بود:" ما خیلی خوش‌بخت‌ایم، الکساندر، چون زندگیم همین الان تغییر کرد. الکساندرا چه‌قدر رک و پوست‌کنده حرف دلش را می‌زند."

سپس حرف‌هایی راجع به تخت باریک یک‌نفره و لکه‌های زنندهٔ روی قالی ردوبدل شد. و بعد از اظهار بی‌پرده‌ترین مخالفت- الکساندر می‌خواست لامپ را خاموش کند، اما الکساندرا ترش‌رویی کرد- رشکه اعتراف کرد:" ما عاشق هم شده بودیم، قدرت عشق ورزیدن را پیدا کرده بودیم و هیچ‌کس نمی‌توانست مانع ما شود. و من- آه، خدای من!- من می‌توانستم عاشق باشم."

همه‌اش همین. قصد ندارم بیش از آن‌چه که هم‌کلاسی‌ام گفته است، وارد بحث تخت‌خواب باریک هتل شوم. در نور روز یا نیمه‌تاریکی: او لاغر بود اما نه تکیده، الکساندرا توپر و غبراق ولی نه چاق. حسابی به هم می‌آمدند.

الکساندر و الکساندرا کمی خوابیدند. به نظر می‌رسید کار عشق‌بازی را استاد کرده باشند. در سن و سال آن‌ها به صبر و شکیبایی نیاز بود، و به نوعی شوخ‌طبعی که امکان شکست را منتفی سازد. همان‌طور که سر صبحانه در رستوران هتل به هم قول دادند، دیگر طی چرت‌های مختصرشان که از زور خستگی بر آن‌ها مستولی می‌شد، خرناس نکشیدند. با این‌حال، رشکه در جای دیگری از ماجراهای‌شان، به خر و پف تا حدودی آزاردهندهٔ الکساندرا اشاره می‌کند و بدون شک او هم به همین اندازه نسبت به الکساندر صبور بود. من پیشنهاد الکساندرا را به یادداشت‌های الکساندر مدیونم، که آن‌ها بالاخره کمی خوابیدند، یعنی پشت به هم دراز کشیدند: "فرض کنید با یک تیر چند نشان زدیم."

آیا به نوبت در مورد فکرشان حرف زدند؟ آیا دست‌کم اشاره‌ای گذرا به قبرستان‌های گدانسک و ویلنو کردند، از پول لازم برای انجام این کار صحبت کردند؟ یا در آن فضای عاشقانه، روی آن تخت باریک، دیگر جایی برای قبرستان‌های آن دور و بر نبود؟ یا فکرشان، که هنوز سوخت کافی برای به حرکت درآمدن نداشت، از جو عشق اکسیژن می‌گرفت؟ وقتی رشکه سر میز صبحانه از او پرسید که آیا شمارهٔ اتاقش را از مسئول پذیرش گرفته است یا نه، پاسخ الکساندرا با خنده‌ای همراه بود: "ببین، ما داریم از هنرمند بزرگ لهستانی در آکادمی پروس حرف می‌زنیم، و تو از شماره و طبقهٔ اتاقت."

خیلی زود تصمیم گرفتند که از هم جدا شوند. بعد از تسویه حساب با هتل، رشکه گفت:" اصلاً نترس، الکساندرا. باهات در تماس خواهم بود. حالاحالاها ولت نمی‌کنم."

و در حالی که چمدان سفری‌اش در کنارشان آمادهٔ بسته‌بندی بود، از قول الکساندرا می‌نویسد: "می‌دانم، الکساندر. تو اتوبان زیاد تند نرو. از حالا دیگر بیوه نیستم."

پیاتکووسکا پیش از آن‌که رشکه چمدانش را به پارکینگ ببرد، او را ترک کرد. این قراری بود که گذاشتند. به باربر انعامی داد ولی نگذاشت که چمدانش را حمل کند. صبحی آفتابی اما نیمه‌ابری بود. بادی از شمال‌غرب بوی تند گوگرد را از جانب اسکله به نقاط مختلف شهر می‌برد.

وقتی رشکه، کمی بعد از ساعت هشت صبح، قدم به بیرون هتل گذاشت، هیچ تاکسی‌ای در خیابان نبود؛ در عوض سه ریکشاو با ظاهری فریبنده کنار پیاده‌رو، زیر نور خورشید، پارک کرده بودند. با درخشش کرومی و لعاب مینایی. سه رانندهٔ ریکشاوها داشتند با هم حرف می‌زدند. یکی از آن‌ها چاترجی بود که کلاه

کپ به سر داشت. رانندهٔ سوم خارجی به نظر می‌رسید. چاترجی دید که رشکه دارد چمدانش را حمل می‌کند و اکنون در سه قدمی او بود. او مرد پاکستانی را به عنوان کارمند جدیدش معرفی کرد. "بیرون نووتل[1] چند نفر دیگر هم هستند."

هم‌کلاسی سابق من به او تبریک گفت؛ به عنوان یک لهستانی درجهٔ دو، تا حد زیادی غرورش را فروخورد. چاترجی گفت:" کی برمی‌گردید، آقای رشکه؟ شما را به یک گردش در شهر دعوت می‌کنم. می‌دانید که، من همیشه می‌گویم اگر قرار باشد چیزی آینده‌ای داشته باشد، آن چیز ریکشاو است."

اشارهٔ رشکه مبنی بر ترک آن‌جا، به نگاه‌های غمگین مرد بنگالی منجر شد که از دور شاهد این منظره بود. چاترجی یکی از بروشورهایش را به رشکه داد- *Chatterjee's Sightseeing Tours*[2]: "برای دوستانتان در آلمان کهن. ترافیک سنگین، تنش، سر و صدا! راه حل می‌خواهید؟ سراغ چاترجی را بگیرید. او برای شهرها چاره‌ای دارد."

الکساندر رشکه بروشورها را در جیب بغل کتش گذاشت. سوغاتی‌هایش را روی صندلی گذاشت: یک سبد بنددار قلاب‌دوزی‌شده پر از خاطرات کوچک، مثل قارچ‌های بولتوس خشک‌شده.

3

[1] Novotel

[2] تور تماشایی چاترجی.

اکنون می‌توان این داستان را سرآغاز یک رمان نامه‌نگارانه به حساب آورد، یکی از آن تبادلات پرسر و صدا که در آن صوت، با وقفه‌هایی شیوا، جایگزین غفلت‌ها می‌شود. رک‌گویی تنها با تأکید و فاصله‌گذاری، نمود می‌یابد. جمله‌های پرسشی که با حرارت و ولع ادا می‌شوند، و شور و اشتیاق آتشینی که به دو نفر محدود می‌گردد و بر روی کاغذ، شکل بیانی به خود می‌گیرد؛ بدون هیچ بسط و تفسیری که از بیرون اعمال شده باشد.

اما پرندهٔ فکر آن‌ها، پیش از این پر پرواز گشوده بود؛ داشت در مسیر خودش بال می‌زد، شرکای دیگری را درگیر کرد که بنا بر مفاد آیین‌نامه می‌خواستند وارد ماجرا شوند نه این‌که صرفاً دور از میدان در گوش هم پچ‌پچ کنند. به زودی لازم بود اساس‌نامه‌ای تنظیم شود.

از آن‌جایی که هم‌کلاسی سابق من قلم‌خودنویس‌اش را هم به همراه بقیهٔ آت‌وآشغال‌هایش برایم فرستاده بود، می‌توانستم بفهمم که مارک و مشخصات آن چیست (در حالی‌که مارک ماشین را باید از خودم در می‌آوردم): یک مون‌بلان مشکی به کلفتی سیگار برگ هاوانا، با سرقلم طلایی که دوستم برای این‌که از آن استفاده کنم، مخزن جوهرش را با مرکب بنفش متمایل به آبی پر کرده بود. آه، رشکه، چه وظیفهٔ احمقانه‌ای را به گردن من انداختی؟

هنوز در لهستان هستیم- هتل مرکوری، پوتسنان، جایی بس خسته‌کننده، این‌جا اولین استراحت‌گاهش در راه برگشت است و در همین جا اولین نامه‌اش را می‌نویسد. قصد ندارم با بازنویسی جزءبه‌جزء نامهٔ طولانی با تمام حواشی و یادداشت‌هایش، که با خطی خوش نوشته شده بود و استحقاق صفت "عالی" را داشت، کار را برای خود آسان کنم. این یک رمان نامه‌نگارانه نیست. از یک جهت، انتشار نسخهٔ خلاصه‌نشدهٔ چنین مدرکی ممکن است صحیح نباشد زیرا در سه صفحهٔ اول آن، که بر هر دو روی کاغذ نوشته شده بود، رشکه، با سختی و تشویش، تمام شب را روی تخت تک‌نفره‌ای گذراند که در آن افکاری ناگفتنی از همه قسم به ذهنش خطور کرده بود، بعضی‌شان حس بدی داشتند، بعضی هم جعلی و فانتزی بودند، همهٔشان به اندام‌های جنسی دو عاشق برمی‌گشتند. پروازهایی مهییج و حماسی از نوک قلمش آغازیدن می‌گرفت، اما ایدهٔ چندانی از کارهای نمایانی که در آن تخت باریک مجال خودنمایی یافتند، به دست نداد، گرچه به این نتیجه رسید که سکس او را تا حد یک نوجوان پیر شاداب می‌کند. انگار که لوله‌ای ترکیده باشد، سیلی از وقاحت و زشتی، که مدت‌ها راه خروج‌اش بسته شده بود، بر دستانی بی‌نقص ریخت که صفحات کاغذ را یکی پس از دیگری سیاه کرد. در این‌جا باید بپذیرم که تنها یک بار تخیلات سرکش پروفسور توجه مرا به خود جلب کرد- وقتی که بعد از ردیفی از صفات ناگفتنی عجیب و غریب، آلتش را "جوان احمق عقب‌افتاده" خطاب می‌کند. جدی‌جدی کرمش گرفت که به سیم آخر بزند، عین بی‌خیالی‌های یک پسربچهٔ دبیرستانی. در یکی دو جمله از واژه‌هایی استفاده کرد که الکساندرا در اوج حرارت رزمایش شبانه، در گوشش زمزمه کرده بود، مثلاً برای کامل‌شدن عمل عشق‌ورزی: "خواهش می‌کنم، یک کم بیشتر در تاریک‌خانه‌ام بمان."

سر در نمی‌آورم چرا جواب پیاتکووسکا، که از طریق راه‌های پیچ‌درپیچ لهستان ده روز وقت برد تا به بوخوم برسد، اعتراض‌آمیز بود. بله، آن شب، در آن تخت‌خواب باریک، فراموش‌ناشدنی بود و او به "بازگشت سریع دوران خوش زندگی‌اش" امیدوار. اما هرگز انتظار نداشت این نوشته‌های خام و وقیحانه را بخواند، به ویژه آن‌هایی که برآمده از احساسات داغ و آتشین‌اش بودند. "مسئله به رعایت آداب و رسوم برمی‌گردد و اصلاً ربطی به این ندارد که من هنوز هم از سانسور می‌ترسم."

سپس یک‌سوم پایانی نامه را ادامه می‌دهد که محتوای آن بیشتر به کار و مارک‌های کذایی مربوط می‌شد. با این وجود رشکه، از روی احتیاط و هم‌چنان با طفره از اما و اگرها، چشم‌انداز آتی ایدئشان را ترسیم می‌کرد: "بعد از همهٔ این پیش‌داوری‌ها که مردم نسبت به هم روا می‌دارند، اکنون که افق‌ها روشن‌ترند و ناممکن‌های چند سال پیش، دیگر امکان‌پذیر به نظر می‌رسند، نه تنها ترسیم آینده‌ای بهتر برای زندگی ممکن است بلکه تضمین حقوق مردگان هم میسر شده است. عبارت 'خاموش هم‌چون قبر' اغلب در معنای منفی به کار می‌رفت؛ اکنون می‌شود معنای تازه‌ای برای آن در نظر گرفت- نه، الکساندرا، من می‌توانم اخم تو را ببینم- باید معنای تازه‌ای اختیار کرد. قرن تبعیدی‌ها تحت لوای شعار 'بازگشت به خانه' به پایان می‌رسد. تنها در این صورت است که می‌توان این پایان را به نحو شایسته‌ای جشن گرفت. دیگر نباید تردیدی به خود راه دهیم. همان‌طور که قول دادم، عزیزتر از جانم، در بازگشت با افراد و گروه‌ها تماس خواهم گرفت، نه فقط آنانی که اعتقادات مذهبی دارند، و در عین حال کار مهیاکردن یک پروندهٔ کارتی را شروع خواهم کرد..."

پیاتکووسکا نظر مشابهی در ذهن داشت: "باید بدانی که در گدانسک و گدینیا، نه، در تمام *województwo*[1] بیش از یک‌سوم مردم از ویلنو می‌آیند و دوست دارند وقتی مهلت‌شان به سر آمد، آن‌جا به خواب ابدی فرو بروند. در کلیسای سنت بارتولومی، درست نزدیک هتل هولیوس تو، دوستانی از ویلنو و گرودنو، جلسه‌های متعددی تشکیل می‌دهند. من به اسقفی که در اولیوا ساکن است خواهم نوشت و از او دعوت می‌کنم، با رعایت اصول ادب زیرا در مورد کلیسا همیشه باید مراقب بود، چون در لهستان کلیسا همه چیز، *wszystko*[2]، است..."

رشکه در نامه‌های بعدی جلوی خودش را گرفت. با این حال رابطهٔ بین الکساندر و الکساندرا، به قول خودش "عشق بی‌نظیر ما"، بخش عمدهٔ متن نامه‌ها را در بر می‌گرفت. او دیگر از اندام‌های جنسی تحت اسامی من‌درآوردی نام نبرد، اما گذاشت صدای "درهم پیچیدن و جفت‌شدن روح‌انگیزشان" در جای‌جای نامه‌ها طنین‌افکن شود، این بار با صدای حجیم یک ارگ، با ظرافت یک آلت زهی که با زخمه به صدا درآمده است. "طنین این آیین عشای ربانی ما، تسبیح مسرور ما، ایمان محکم ما، هرگز در وجود من متوقف نخواهد شد. و حتی خنده‌های تو، که اغلب به نظرم تمسخرآمیز می‌رسند، جعبهٔ صدای[3] تازه‌ای می‌یابند، گرچه به طرز دردناکی مرا از عدم حضور تو آگاه می‌سازد."

در حالی‌که دست‌خط رشکه ستایش‌برانگیز است، اکنون باید اذعان کرد که خواندن نامه‌های پیاتکووسکا تا آخرین واژه، کاری بس دشوار است. این ترتیب کلمات یا خصت در کاربرد حروف تعریف (که بنا بر مثل معروف "شکنجهٔ مثالی آلمانی" از کاربرد آن‌ها امتناع می‌کرد) نبود که مایهٔ آزردگی من می‌شد، بلکه شیوهٔ شلتاق روبه جلو و سکندری روبه عقب قلم او بود که نفسم را درمی‌آورد. به نظر می‌رسید واژه‌ها و حروف او هم از صرع رنج می‌بردند. هر کدام‌شان قدم بر جای پای دیگری می‌گذارد، همدیگر را هل می‌دهند و به یکدیگر تنه می‌زنند، بین خطوط یا کلمات فاصله‌ای وجود ندارد. یا در خلسه به رقص در می‌آیند، نمایشی که عاری از جذابیت بصری نیست.

---

[1] (لهستانی) استان، استانداری.

[2] (لهستانی) همه‌چیز.

[3] Echo Chamber: بدنه یا محفظهٔ تقویت‌کنندهٔ صدا در سازهای زهی.

با این حال، آن چه که از این دست‌خط خرچنگ‌قورباغه بر می‌آید، کاملاً ملموس و مفهوم به نظر می‌رسد؛ مثل تلاش‌های او جهت حفر کانالی برای نشتی‌های الکساندرش: "شاید ما کمی خوش‌شانس بودیم، چون بخت یارمان بود که در بازار یکدیگر را ملاقات کردیم و بی‌درنگ راجع به گل‌ها و پول حرف زدیم. اما من همان موقع هم می‌دانستم که جنتلمن سرزنده‌ای که کنارم ایستاده بود، شخصیت خاصی دارد."

اقرار می‌کنم که بیشتر از هم‌کلاسی‌ام، به الکساندرا علاقه‌مند شدم. این احساس من که شاید یک مرد دیگر برای او مناسب‌تر بود، بی‌ربط به نظر می‌رسید.

الکساندرا در نامه‌هایش، از اولین نامه تا آخرین آن‌ها، از نام اول‌شان با املای لهستانی استفاده می‌کند. همواره این Aleksandra است که به Aleksander می‌نویسد. او هرگز از لفظ Alex یا Aleks استفاده نمی‌کند. هیچ نام مستعار یا خودمانی در کار نیست. می‌شود گفت که لقب "شافلر"[1] را به کار می‌برد. تنها Professorchen عزیز گه‌گاهی خودنمایی می‌کند.

نامه‌های رد وبدل‌شده بین زوج ما در عید تجلی، ایام کریسمس و در پایان سال، به خوبی جهت‌گیری تلاش‌های‌شان را آشکار می‌کند. پیاتکووسکا خبر می‌دهد که کلیسای کاتولیک، از جانب شخص اسقف شهر اولیوا، نه تنها علاقه نشان داد بلکه "ایدهٔ ما" را، علیرغم دشواری‌هایش، "جلب رضای خداوند" خوانده است. او می‌نویسد "مهم، زیرا در لهستان کلیسا همواره چنین است و دولت نیز گاهی مهم است و گاهی هم نه." واقعیت آن است که او در میان هم‌وطنان لهستانی- لیتوانیایی خود با دهان‌های باز حاکی از حیرت، و چپ و راست‌رفتن سرِ گویای نچ‌نچ، روبه‌رو شد اما بعضی‌ها هم اعلام حمایت کردند. "خیلی‌ها دوست دارند آخر کارشان در قبرستان ویلنو باشد و بعضی‌ها اشک شوق سر دادند چون فکر می‌کردند این ایده خیلی باشکوه است."

رشکه از نخستین تماس‌هایش با سازمان‌های پناهندگان می‌نویسد. "این مردم به اندازهٔ برخی مقالات بولتن‌های کلیساهای‌شان مرتجع نیستند." برخی گروه‌های محلی که دفترهای مرکزی‌شان در شهرهای ساکسونی سفلا و اشلس‌ویگ- هولشتاین[2] قرار داشت، پاسخ مثبت دادند؛ پاسخ دیگران با تردید و بدگمانی همراه بود. در یکی از نامه‌ها به عطش وافر برای "بازگشت به وطن" اشاره شده بود، "ولو فقط برای مردگان." از ایدهٔ انجمن قبرستان‌ها به طرز غافل‌گیرکننده و شایسته‌ای استقبال شد. رایزنی با مقامات برجستهٔ فرقه‌های لوتری با موفقیت اولیه همراه بود- "با کشیش‌های کاتولیک هنوز صحبتی صورت نگرفته است. یکی از نمایندگان مجلس شورای کشیشان از شهر اِلبینگ که می‌خواست نقش فعالی ایفا کند، به من گفت که فقط اشاره به تأسیس چنین قبرستانی در زادگاهش باعث شور شعف وصف‌ناپذیر او می‌شود. می‌بینی، الکساندرای عزیز، ایدهٔ ما گرچه به مسئلهٔ مرگ مربوط می‌شود، عنصری دارد که با ذات حیات می‌خواند و به خیلی‌ها امید می‌دهد؛ درست مثل مضمون رقص مرگ[3] در قرون وسطی، نه تنها ترسناک و مهیب است بلکه ارتباطی روح‌بخش با مرگ به عنوان یکی از نمودهای اصل مساوات، دارد. فرض کن اگر *رقص مرگ لوبک*[4]، که متأسفانه در جریان جنگ از بین رفت، و از آنِ استاد برنت نوتکه[1]، که در رِوال

---

[1] Shuffler: کسی که موقع راه‌رفتن تلوتلو می‌خورد.

[2] Schleswig-Holstein: ایالتی در شمال‌غربی آلمان.

[3] Dance of Death: که بیشتر با نام Dance Macabre شناخته می‌شود یکی از تمثیل‌های ادبی و هنری در قرون وسطی است که بنا بر آن، اسکلتی رقصان مرده‌ها را به سمت گورشان هدایت می‌کند و مجازاً گویای قدرت فائقه و بی‌تبعیض مرگ است.

[4] Lübeck: شهر و بندری در ایالت اشلس‌ویگ- هولشتاین.

نگهداری می‌شود، را بخواهی، چه می‌شود: این حلقهٔ بی‌انتهای رقص شیوه‌های زندگی، از نجیب‌زاده تا بازرگان، از شاه تا گدا. همهٔ آن‌ها رقصان درون چاله می‌افتند، همان‌طور که امروزه هم چنین است، و امروز، عزیزتر از جانم، زمان بروز تغییر بزرگی است که پیامد آن نامشخص است. من امواج توفندهٔ بربریت را می‌بینم که مستقیم و از بی‌راهه به سمت ما می‌تازد؛ بعضی ممکن است سالم و سودمند باشند. با این حال نمی‌توانم بدون شرط و استثنا قایل‌شدن، در تنوع سلیقه‌های امروزی سهیم باشم- تقریباً می‌شود گفت باید آیهٔ یأس خواند. اگرچه پایان کار دیوار [برلین] مایهٔ رضایت خاطر است، من از نتایج بدتری می‌ترسم. بله، من شک دارم، احساس داغی و سردی می‌کنم، خوشحالم که این‌جا مثل رومانی خونی ریخته نشده است، اما امکان یک جور خشونت از نوع دیگر را منتفی نمی‌دانم، چون در آلمان همیشه یک جورایی..."

پیاتکووسکا با اطمینان این دیدگاه را رد می‌کند، گویی تمام نگرانی‌های لهستان برای آینده، با افت ارزش زلوتی رخت بربسته است. "من منظورت را نمی‌گیرم، الکساندر. به عنوان یک لهستانی، فقط می‌توانم با تمام وجودم به مردم تو تبریک بگویم. هرکسی که نمی‌خواهد ملت لهستان دچار تفرقه شود، باید برای ملت آلمان هم چنین نیتی داشته باشد. یا این که می‌خواهی در گدانسک دو قبرستان بسازی که روی سنگ قبرهای‌شان نوشته شده باشد **روان‌شاد در شرق** و **روان‌شاد در غرب؟**" اما بعد به ذهنش رسید که مرز بین دو ملت متخاصم باید امن گردد: "در غیر این‌صورت اتحاد می‌تواند خطرناک باشد، همان‌طور که برای کل دنیا هم چنین بوده است."

ممکن است فکر کنید که هجوم واقعیت تاریخی، آن هم به این نحو، شاید از حرارت عشق آتشین‌شان بکاهد، در کنار آن باید تعدی بی‌امان سیاست، صدای سم اسب ولت‌گایست[۲]-که چهارنعل به روی رویاهای بشر می‌تازد- و پرچم‌ها و شعارهای همه‌جا حاضر، را هم باید اضافه کرد. آیا فریاد دائماً فزایندهٔ "ما همه یک ملتیم" نجواهای دو کبوتر عاشق، پیمان لطیف "ما یک جسمیم" آن‌ها را در خود خفه می‌کند؟

تظاهرات روز دوشنبه در لایپزیگ به سراسر جهان سرایت کرد. وقتی جشن سال نو زیر دروازهٔ براندنبورگ[۳] جشن گرفته شد، خیابان‌های شلوغ و کثیف هند و برزیل هم به این جشن پیوستند و خانوادهٔ بزرگ ملت‌های جهان با حیرت ناظر این واقعه بود. در بوخوم و گدانسک، الکساندر و الکساندرا شاهد چیزی بودند که تلویزیون به اتاق‌های‌شان آورده بود. در چنین موقعیتی، چه کسی می‌توانست تلویزیون را خاموش کند و در عوض به عکسی که قارچ‌ها را نشان می‌داد خیره شود یا کهربای قد گردو را جلوی نور لامپ بگیرد؟

به عشق آن‌ها صدمه‌ای نرسید. پیاتکووسکا در نامه‌هایی که در کریسمس و عید سال نو فرستاد- معمولاً همگی با حسی مشترک و راستین- در تمنای آن بدن لاغر به رو، در زیر و کنار جسمش بودند. وقتی از لذتش در لمس و شمردن دنده‌های الکساندر عزیزش می‌نویسد، عشق‌اش آشکارا با او و در کنار اوست. "بدن تو مثل تن یک پسربچه است!" او موهای تنک روی سینه‌اش را شادمانه می‌شمرد. در یک نامه، پیاتکووسکا از عبارتی استفاده می‌کند که باید احتمالاً آن زمان که در ترپر یا کلن بود، یاد گرفته باشد: "تو خیلی خوب ترتیب مرا دادی و امیدوارم بارها و بارها این خاطره تکرار شود..."

---

[1] Bernt Notke: نقاش، مجسمه‌ساز و گراوورساز معروف شرق آلمان در قرن پانزدهم.

[2] Weltgeist: (آلمانی) روح جهان.

[3] Brandenburg Gate: از بناهای قدیمی و نماد اتحاد آلمان، با این‌که در دوران جنگ سرد نماد جدایی این کشور بود. این دروازه در سال 1961 بسته شد و پس از فروپاشی دوباره گشوده شد. این دروازه تنها دروازهٔ بازماندهٔ شهر برلین است.

از طرف دیگر، رشکه از اشارات مربوط به بدن خودداری می‌کند و عشق‌شان را با بهره‌گیری از مفاهیم متعالی تقدس می‌بخشد، گویی می‌خواهد آن را بر فراز ستونی رفیع قرار دهد. حتی افسار وقایع تاریخ‌ساز سیاسی روز را نیز به مهار آن خودروی ظریف و وسوسه‌انگیز زد. در سرآغاز سال نو می‌نویسد: "و آن‌جا در عید سال نو، در زیر و روی آن ساختمان کلاسیک سال‌ها مهر و موم‌شده و اکنون گشوده، چه گذشت؛ رأس ساعت دوازده، وقتی یک دهۀ خونین با سلاح‌های آخته و آمادۀ رزم- درست تا آخرین دقایق سپری‌شدن آن- به پایان رسید، چه رخ داد؛ ناگهان چه چیزی رها شد؛ و چه رویداد برگشت‌ناپذیری با دهۀ جدید آغاز شد که من با ترس و امید آمدنش را به انتظار نشستم، انفجار نعره‌ای عظیم- چرا که به نظر می‌رسد مردم برلین و جاهای دیگر برخروشیده‌اند- که با روزنامه‌های پرتیراژ خفه شد، نعره‌ای که روزهای پی‌درپی از حنجرۀ این مردم رها می‌شد، تنها یک واژۀ پررنگ گویای این غریو بود: **دیوانگی**! بله، الکساندرا، دهۀ جدید با این واژه تولدش را جشن گرفت. وقتی مردم در خیابان به هم می‌رسند، با گفتن این‌که 'آیا این دیوانگی نیست؟' به هم سلام می‌کنند. بله، این دیوانگی است. هر چه که روی دهد، دیوانگی باید در آن دستی داشته باشد. اگر واقعه‌ای مبهم و دشوار رخ دهد، دیوانگی آن را توجیه می‌کند. دیوانگی سرپوشی است که به هر دیگی می‌خورد. و این شاید دقیقاً دیوانگی بوده باشد، عزیزترینم، دارم به آن دیوانگی متعالی اشاره می‌کنم که بال‌هایش را به عشق قرض داد، که ما را کنار آن دکۀ گل‌فروشی پهلوی هم گذاشت، که ما را به قبرستان هدایت کرد، ما را با خوراک معطر قارچ به وسوسه انداخت، دوباره ما را پهلوی هم گذاشت، و ما را روی آن تخت باریک در کنار هم جای داد. اما در واکنش به این دیوانگی، دیوانگی ما و ترنم‌اش، پاسخ مثبت خواهم داد، بارها و بارها..."

از این لحظه، درست از اواسط ژانویه، ابهام بیشتری به چشم می‌خورد. چیزی جز سایه‌روشن، از آن‌ها پیدا نیست. واقعیت آن است که حتی یک نامه از انبوه اسنادی که دارم، مفقود نشده است. اما همان‌طور که این مکاتبات ممکن است برای یک غریبه جالب باشد، مکاتباتی که موضوعاتی از پرداخت صورت‌حساب و غمزه‌های عاشقانه گرفته تا مسایل مربوط به کفن و دفن را در بر می‌گیرند، به ندرت وارد مسایل عمیق می‌شوند. برای این که داستان آن‌ها را بر قرار نگه دارم، باید به جزئیات مستقل از موضوع متوسل شوم و شیرۀ کلمات را بکشم.

سعی خواهم کرد این نقصان را جبران کنم. رشکه و پیاتکووسکا بخش اعظم مکالمات خود را با تلفن انجام می‌دادند. تقریباً هیچ چیز از این مکالمات نمی‌دانم، گرچه نامه‌ها و دفتر خاطرات روزانۀ او بخشی از مجهولات مکالمات تلفنی بین شرق و غرب را روشن می‌سازد. این ربع مسکون اصلاً خنثی و بی‌طرف نیست؛ آن‌ها بین نیک و شر تمایز قایل می‌شوند، مثل چاپ سفید[1] روی کاغذ نقش می‌بندند. در حالی که زن برای فقر شایع در شرق سوگواری می‌کند، برای افزایش قیمت‌ها و نوانخانه‌ها- در حال حاضر در لهستان نیازمندان می‌توانند با حضور در یک *kuroniówka* (برگرفته از نام یاسک کورون[2]، وزیر امور اجتماعی) سوپ گیر بیاورند- مرد از عرضۀ بیش از حد کالا در غرب و قدرت پول آلمان غربی شاکی است که با تقلید از زبان الکساندرا، از آن با نام "مارک آلمان" یاد می‌کند. و اگر زن عضویت خود در حزب کمونیست را ننگین و خفت‌بار می‌خواند، و کمونیسم را مسئول تمام بدبختی‌های حاصل می‌داند- او حتی

[1] Watermark: ته‌نقشی که روی کاغذ سفید معمولاً برای حک‌کردن مارک کمپانی سازندۀ کاغذ، چاپ می‌شود و در مقابل نور چراغ قابل رؤیت است.

[2] Jacek Kuroń

بت‌شکنی کمونیسم در مورد تعصبات کاتولیکی را سرزنش می‌کند- مرد اعتقاد دارد کاپیتالیسم باعث همهٔ ناکامی‌ها است، از جمله ناکامی خودش. بعد از خریدن یک کامپیوتر به دلیل پرداخت مالیات- "چنین چیزهایی در این‌جا مشمول مالیات می‌شوند"- خودش را اجباراً اسیر اصل انباشت کاپیتالیستی می‌بیند. "و فکر این‌که دانشگاه وسایل ذخیره‌سازی حجم بسیار انبوهی از داده‌ها را دارد..."

چه لحن توهین‌آمیزی دارد، و با این حال این کامپیوتر که بنا بر گفتهٔ خودش "تقریباً از طرز کارش سر در نمی‌آورم"، به او کمک خواهد کرد تا به ایده‌اش جامهٔ عمل بپوشاند. این به اصطلاح PC یا شاید هم اَپل. در این‌جا باز یک سری جزئیات مفقود است زیرا اطلاعات فنی‌ای را از قلم انداخته است که من از روی سرسختی نمی‌توانم از سرم بیرون کنم، چون کار بدون کامپیوتر برای من قابل درک نیست.

با همهٔ این اوصاف، "کشف سودمند" او- چنان که کمی بعد از ابتکار بی‌نامش اسم می‌برد- استنباط‌های استادانه‌ای را بر مبنای آمار و داده‌های رسیده از انجمن‌های وطنی (که هر روز بر تعدادشان افزوده می‌شود)، از خود به بیرون تراوش کرد. برای نخستین بار بدون نشانی از تمسخر، از "افراد آماده برای دفن" نام می‌برد، بنا بر محاسبات اولیه تخمین می‌زند 30000 نفر مبلغ هزار مارک را از پیش می‌پردازند و در ادامه مبالغ بیشتری پرداخت خواهند کرد، مضاف بر این‌که در نهایت مبالغ اضافه‌تری از بیمهٔ بهداشت و عمر را به این امر اختصاص می‌دهند به طوری که به فرض وجود یک قبرستان مجاز، شیرین سرمایه‌ای بالغ بر 28میلیون مارک به دست می‌آید. واقعیت آن است که یک‌سوم این مبلغ باید برای قبرستان ویلنو کنار گذاشته شود و باید در یک حساب شخص ثالث[1] سپرده‌گذاری گردد، زیرا به نظر مسلم می‌رسد که لیتوانی برای بازگرداندن لهستانی‌های آمادهٔ دفن، ارز قوی مطالبه کند. "بله، الکساندرای عزیز، اوضاع از این قرار است. تنها با کمک مارک آلمان می‌توانیم به آرزوی‌مان به بهترین وجه جامهٔ عمل بپوشانیم..."

اکثریت ساکنین پیشین دانتزیگ و حومه، که تا سال 1939 برای خود حکومت مستقلی داشت و بعداً به آلمان رایش ملحق شد، مسکن معقولی پیدا کرده بودند، اگر چه در اشلس‌ویگ- هولشتاین، هامبورگ، برمن و ساکسونی سفلی راحت نبودند. به محض این‌که رشکه ارقامی را برای نواحی مسکونی شرق و جنوب آلمان را وارد کامپیوتر خود کرد، می‌شد انتظار داشت که 15000 نفر دیگر به فهرست افراد آماده برای دفن، اضافه شوند. هم‌کلاسی سابق من امکان افزایش بیشتر این تعداد آدم، بعد از اتحاد دو آلمان، را از نظر پنهان نداشت، "اگرچه در این مورد بیشترین مبلغی که می‌شد انتظارش را داشت سپرده‌ای به میزان 500 مارک است. با همهٔ این احوال، آلمان شرقی، هم‌چون لهستان، زیر بار هزینه‌های عمومی به ارث‌برده از گذشته ناله می‌کند، اگر چه این واقعیت دارد که در این‌جا اصلاح شرایط باید سریع‌تر از لهستان باشد. به هر حال تو برادر بزرگتری داری که پاسخ هر مسئله‌ای را می‌داند."

ور رفتن با کامپیوتر باید برای رشکه سرگرم‌کننده بوده باشد. واژه‌هایی مثل *شبکه*، *مانیتور* و *ماوس* وارد نامه‌های او شدند. برای الکساندرا توضیح داد که ROM[2] حافظهٔ فقط خواندنی و RAM[3] حافظهٔ با دستیابی تصادفی است. از آن‌جایی که ایدهٔ آن‌ها مثل بمب ترکید، سیلی از برنامه روانهٔ کاغذ نامه‌ها شد و او همهٔ آن‌ها را روی هارددیسک‌اش کپی کرد. خیلی زود یک دوجین فلاپی‌دیسک را پر کرد. نه این‌که کامپیوترش در روابط عاطفی جایگزین محبوب خارج از وطنش شده باشد. با این وجود، از کشف جدیدش با علاقه

---

[1] Escrow Account: سند رسمی یا حسابی که به شخص ثالثی سپرده می‌شود و منوط به شرطی قابل اجرا یا ابطال است و با برآوردن مورد شرط، خود به خود باطل می‌شود.

[2] Read Only Memory

[3] Random Access Memory

PersianPDF.com

صحبت می‌کند: "... و از آن‌جایی که رفیق وزوزوی من- که هوشمندانه و در عین حال بسیار محتاط تته‌پته می‌کند- اخیراً در گوشم گفته است، می‌توانیم انجمن قبرستان‌های خودمان را با سرمایه‌ای که یقیناً بسیار بیشتر از تخمین‌های اولیهٔ من است، آغاز کنیم..."

فکرش را هم نمی‌توانستم بکنم که او تا این حد می‌تواند با نرم‌افزار آشنا باشد. در بدو امر رشکه احساس کرد مجبور است کشف‌اش را، از آن‌جایی که برای کارهای دانشگاهی مورد نیاز است، توجیه کند. متونی از منابع دست دوم، مقالات مربوط به شمایل‌شناسی باروک به نظرش ارزش ذخیره‌کردن را داشتند اما در نهایت این انجمن قبرستان لهستانی- آلمانی- لیتوانیایی و طرح‌های آن بود که پروفسور تصمیم گرفت به حافظهٔ "هیولای کاپیتالیستی" بسپارد.

با مرور چند شمارهٔ پیاپی از چند سال ماهنامهٔ *دانتزیگ ما* در کتابخانهٔ دانشگاه، کامپیوترش را با اطلاعات جمع‌آوری‌شده از صفحات پشتی آن ارگان محلی وطن‌پرستی، تغذیه کرد- او را در اتاق خواب می‌بینم که راحتی به پا، پشت میز اَپلش نشسته است. آن‌جا با آگهی‌های ترحیم و پیام‌های تبریکِ به مناسبت جشن تولدهای با عدد روند، بیست و پنج، پنجاه و شصتمین سالگرد ازدواج و "بازنشستگی‌های سزاوارانه" برخورد کرد. عکس‌های گردهمایی هم‌کلاسی‌های سابق با توضیحات مربوطه؛ چه تعداد پسربچهٔ مدرسه‌ای جان‌به‌دربرده، ممکن است بخواهند به سفر روند. آن‌جا عکس‌هایی از کلاس‌های مدارس ابتدایی هم بود، مدرسهٔ راهنمایی، دبیرستان، فهرستی از پسران و دخترانی که در جلوی عکس چمباتمه زده بودند، بعد گروهی که نشسته بودند، پشت‌سرشان گروه ایستاده‌ها و در ردیف آخر گروهی که کاملاً قامت راست کرده بودند. گیسوان بافته و متعلقات‌شان، سینه‌های لیمویی و یقه‌های زرق و برق‌دارشان، جوراب زنانهٔ ساق بلند و ساق‌کوتاه راه‌راه‌شان، خنده‌های دندان‌نما و لبخندهای محجوب‌شان، و کلی وقار و معذب‌بودن در حضور مدیر مدرسه و معلم کلاس- همهٔ این‌ها به راحتی منابع اطلاعاتی از قبل جورشده‌ای برای رشکه بودند، زیرا این و سایر منابع چیزهایی راجع به طول عمر پناهندگان سابق در اختیارش می‌گذاشتند. هم‌کلاسی من بین گروه‌های مختلف دودل است و وقتی منظورش "رانده‌شدگان" است می‌گوید "دوباره-مسکن-گزیدگان" یا موضوع را با دسته‌بندی هم‌میهنان مسن‌مان به عنوان "پناهندگان دوباره‌مسکن‌گزیده" در هاله‌ای از ابهام فرو می‌برد.

برای اثبات نرخ متوسط امید به زندگی بالا، فتوکپی پیام‌های تبریک جشن تولد و سالگرد ازدواج و نیز آگهی‌های ترحیم را برای پیاتکووسکا فرستاد تا نشان دهد که یک موسیو آگوستین هابرنول نامی نه تنها نودوپنجمین سال‌روز تولدش بلکه هفتادوپنجمین سالگرد دوران حرفه‌ای خود به عنوان یک نوازندهٔ ارگ را نیز جشن گرفت، یا بانو فریدا نیپل نامی در سلامت کامل هشتاد و ششمین جشن تولدش را برگزار کرد و یا آقای اتو ماشکه با نود و یک سال سن بعد از یک بیماری طولانی در کمال آرامش درگذشت.

الکساندرا خواند: "آیا عمر دراز پناهندگان دوباره‌مسکن‌گزیده به ما نمی‌گوید که مردم بی‌صبرانه در انتظارند، نه، ثانیه‌شماری می‌کنند تا انجمن قبرستان‌ها راه بیفتد؟ نه خیر. من معتقدم دورنمای وحشتناک مردن در خاک بیگانه-که هر سال بیشتر می‌شود و با امید به این که یک روز جایی برای آرامش ابدی در سرزمین مادری خود پیدا کنند، درهم آمیخته شده است- تاریک‌روشن زندگی هم‌وطنان مرا طولانی کرده است. نیمکت انتظار پیوسته عریض‌تر می‌شود. گویی پیران و بسیار پیرترها بر ما فریاد می‌زنند که: 'هی، عجله کنید! بیش از این ما را در انتظار نگذارید!' مایهٔ خوش‌بختی است که این کهن‌سالان در کنار آدرس‌های سابق‌شان مرا یاد یکی از روزنامه‌های گمنام وطنی می‌اندازند که تحریریه‌اش هنوز معتقد است می‌توان مسیر تاریخ را برگرداند، مثلاً 'دانتزیگ سابق، آ.ام براوزندن واسر 3B، ساکن 2300 کیل I فعلی،

لورنزن‌اشتراسه شمارهٔ 57.' بیشتر از هزار آدرس را ذخیره کرده‌ام. بسیاری از سازمان‌های محلی مربوط به امور پناهندگان به پیشنهاد من پاسخ دادند و اظهار علاقه کردند. آن‌ها برای من اطلاعات خام فراهم می‌کنند و من ممنونم که تقریباً همهٔ آن‌ها پرسش‌نامه‌های مرا توزیع می‌کنند. 72 درصد پاسخ‌دهندگان آمادگی خود برای دفن‌شدن در قبرستان ما را اعلام کردند. 51 درصد مایلند هرچه زودتر تمام پول را به حساب بریزند، در حالی که تنها 35 درصد ترجیح می‌دهند پول را به طور قسطی پرداخت کنند؛ 14 درصد باقی‌مانده هنوز تصمیمی نگرفته‌اند. این اعداد و ارقام را چندین بار بررسی کردم و هر بار از این‌که می‌دیدم تکنولوژی کامپیوتر چه کارهای شگفت‌انگیزی انجام می‌دهد، در حیرت می‌شدم؛ وسیله‌ای که دیرزمانی فکر می‌کردم سرد و بی‌روح است. به زودی یکی از این جعبه‌های جادویی را در هونده‌گاسه راه‌اندازی می‌کنیم. یقین دارم که الکساندرای من خیلی راحت‌تر از من استفاده از آن را یاد خواهد گرفت."

واکنش او نسبت به ورود قریب‌الوقوع این وسیلهٔ جدید چنین بود: "بله، جنتلمن آلمانی همیشه باید به مردم لهستان بگوید چطور می‌شود اوضاع را روبه‌راه کرد..."

نزدیک اواخر فوریه بود که حکومت آلمان شرقی در معرض تهدید جذب‌شدن در جهت‌گیری‌های غربی قرار گرفت و رشکه هر روز اعداد مربوط به مهاجرت را به خورد کامپیوترش می‌داد و در نتیجه اطلاعاتی به بیرون تف می‌شد که بر مبنای آن، این کم‌شدن جمعیت، ترس از *اتحاد* سرزمین‌های تخلیه‌شده در آیندهٔ نزدیک، را منطقی جلوه می‌داد. می‌خوانم: "وقایع روزانه هر روز بیشتر و بیشتر مرا می‌ترساند که مبادا به خاطر ناسازگاری آلمانی‌ها ایدهٔ ما به مشکل بر بخورد..."

نامه‌ای که در جواب به دست‌اش رسید مایهٔ تسلی خاطر او شد. پیاتکووسکا چهرهٔ دائماً نگران نخست‌وزیرشان را با عبارات معمول صدراعظم آلمان غربی مقایسه می‌کند: "چرا غرغر می‌کنی، الکساندر؟ اگر لهستان فقیر شوالیه‌ای با قیافهٔ عزادار دارد، شما فقط سانچوپانزای[1] ورم‌کرده‌ای دارید که همیشه نیش خند می‌زند و دندان‌هایش را نشان می‌دهد..."

اکنون می‌خواهم غیظم را خالی کنم. نامه‌های آن‌ها به من چه ربطی دارد! چرا باید به بازی کامپیوتری او ملحق شوم؟ چه چیزی در مورد داستان زوجی وجود دارد که هی دارند به حریم خصوصی من تجاوز می‌کنند؟ آیا به نظر نمی‌رسد که عشق آن‌ها دارد مبتذل می‌شود، و آیا سر و کار تجارت‌شان با مردگان نیست؟ چند تا وزغ دیگر باید قورت بدهم؟

نامه‌های ماه فوریهٔ آن‌ها، شسته‌رفته و خرچنگ‌قورباغه، حالم را بد می‌کنند. پیاتکووسکا می‌نویسد پسرش، که در بِرِمن درس می‌خواند، نقشهٔ مادر و عاشق مادرش برای انجمن قبرستان‌ها را به عنوان "محصول بارز تفکر پوچ و واهی خرده‌بورژوایی" رد کرده است. "ویتولد می‌گوید ایدهٔ ما از مغز بیماری سرچشمه می‌گیرد، چون همیشه باید مرا بچزاند؛ او طرف‌دار تروتسکی است، چون من مدتی طولانی عضو حزب بودم؛ و دوست‌دختر نمی‌گیرد، چون من دوست دارم که داشته باشد." بعد رشکه از "خودخواهی بی‌خردانهٔ" دو دخترش شکایت می‌کند که یکی از آن‌ها او را متهم به "وطن‌پرستی عقب‌مانده پرت از زمان"[2] می‌کند و دیگری به او انگ "مرده‌دوست کین‌خواه"[3] می‌زند. کوچک‌ترین دخترم کاری به این کارها ندارد، ایدهٔ ما برای او بی‌معناست."

---

[1] Sancho Panza: نوکر دون کیشوت، دهقانی کوتاه قد و شکم‌گنده که امیال خام، لودگی و ابتذالش، ایده‌آلیسم احمقانهٔ اربابش را خنثی می‌کرد. در این‌جا اشارهٔ الکساندرا به هلموت کهل صدراعظم آلمان از 1982 تا 1998 است.

[2] Anachronistic

[3] Revanchist

سپس بر چس‌خوری‌های بوروکراتیک در دانشگاه، شکست ساندنیست‌ها[1] در نیکاراگوئه، آب و هوا، و نگرش‌های نئوناسیونالیستی همکارانش، افسوس می‌خورد؛ از طرف دیگر، الکساندرا، بی‌شکایت، از اوضاع کارش- که اکنون در کلیسای سنت مری بود، می‌نویسد. "این‌جا ساعت‌های بزرگ نجومی برپاست که همان‌طور که خودت می‌دانی کار دست هانس دورینگر است. اما افسانه‌ها می‌گویند او همهٔ آن‌ها را خراب کرد چون شورای اشراف هر دو چشمش را درآورد و کورش کرد تا دست از ساختن ساعت‌های عجیب و غریب در جاهای دیگر بردارد. و حالا من دارم آن‌ها را مرمت می‌کنم..."

وظیفهٔ طلاکار مرمت نشانه‌های تذهیب‌کاری اولیه بود، به ویژه در تعدادی از روزهای اعیاد کلیسایی. پیاتکووسکا این نامه را در ماه دسامبر نوشت که ایام مذهبی‌اش عبارتند از: روز سنت باربارا، روز سنت نیکلاس، روز بارگیری مریم عذرا[2]، و روز سنت لوسی. عدد طلایی، چرخهٔ قمری که از یک تا 19 را در بر می‌گیرد[3]، دوازده عدد طلایی برای ساعت‌ها که در حاشیهٔ قاب ساعت حک می‌شوند، و طلاکاری‌های علائم منطقه‌البروج درون قاب اصلی ساعت، هنوز باید مرمت شوند. "به ویژه [علامت مربوط به] برج اسد از طلاکاری اولیه بیشترین مقدار طلا را به جا گذاشته است. از اسد انتظار دارم چون روز تولدم وقتی می‌رسد که برج اسد در موقعیت باشد..."

زوج حرفه‌ای ما. دارم کم‌کم دوباره به داستان‌شان علاقه‌مند می‌شوم. خوشبختانه، آن‌ها کاملاً دل‌مشغول ایدهٔشان نشده بودند. در حالی‌که پیاتکووسکا مشغول طلاکاری زمانی بود که متوقف شده بود، پروفسور رشکه داشت سوالات امتحانی برای دانشجویانش طرح می‌کرد. او می‌نویسد: "هدیه‌ای چشم‌نواز از دستان تو به من الهام داد تا عصبانیتم را نسبت به رؤسای دانشگاه و توطئه‌های‌شان در مورد فعالیت‌های مفید - یعنی ارائهٔ سمیناری در باب کالاهایی که برای خرید و فروش تولید می‌شوند- کنترل کنم. هر چیزی را که در دنیای هنر تولید می‌شود، می‌توان به همین طریق دسته‌بندی کرد: زنبیل‌ها، سبدها، کیف‌ها، ساک‌ها، تورها، خورجین‌ها، کوله‌پشتی‌ها، که مجدداً در میان مردم ضدفرهنگ مد شده است، متأسفانه باید بگویم آن کیف‌های پلاستیکی حقیر. چنان که شاید انتظار داشته باشی، استادان کوچک هلندی چیزهای زیادی برای ارائه‌کردن دارند. کیف پول‌ها را، که قابل رؤیت‌اند و اغلب باشکوه کار شده‌اند، می‌توان در کنده‌کاری‌های چوبی اواخر دوران گوتیک مشاهده کرد. و هنر معاصر تا خود بویز[4]، با روی خوش این اشیاء را تحسین می‌کند؛ حتی کفش نمدی هم از دست آن در امان نیست. در ضمن، هر شماره از این مقاله‌های مفید مطالبی در مورد سیاه‌قلم‌ها و نقاشی‌های دوست مشترک‌مان چودوویسکی دارد- مطمئنم که دعوای کوچک‌مان را به خاطر داری- به ویژه دارم به نقاشی‌هایی فکر می‌کنم که طی سفرش از برلین به دانتزیگ و در مدت اقامت‌اش در آن‌جا کشیده است، مثلاً طرح مسحورکنندهٔ دختر جوانی که یک سبد حصیربافت در دست دارد. دانشجویان من دیوانهٔ این نقاشی‌ها هستند. وقتی هدیهٔ عزیز تو را، البته با اجازه، به سمینار

---

[1] Sandinista: حزب سوسیالیست انقلابی که با شکست دیکتاتوری آناستازیو سوموزا از 1979 تا 1990 در این کشور قدرت را به رهبری دانیل اورتگا در دست داشتند و در این سال در انتخابات از ویولتا چامورو شکست خورد.

[2] Immaculate Conception: اعتقادی که بر مبنای آن حضرت مریم باکره بوده و توسط روح‌القدوس باردار شده است.

[3] عددی که موقعیت یک سال در چرخهٔ قمری متونیک را نشان می‌دهد و برای تعیین تاریخ عید پاک برای آن سال به کار می‌رود. چرخهٔ متونیک در گاهشماری یک دورهٔ 19 ساله است که در آن 235ماه قمری وجود دارد و بعد از آن اهلهٔ ماه در همان ایام سال شمسی تکرار می‌شود. این چرخه توسط مِتون، منجم آتنی، در سال 432 پ.م کشف شد.

[4] Joseph Beuys: مجسمه‌ساز آوانگارد و هنرمند پرفرمانس آلمانی. او از مواد نامتعارف برای آثارش استفاده می‌کند که بسیار جنجال‌برانگیزند.

آوردم، دچار شور و شعف زایدالوصفی شدند. چیزی که در این میان توجه مرا خیلی به خودش جلب کـرد، کیفیت بصری و امکان برقراری پلی بین هنر و زندگی روزمره بود. تعجبـی نـدارد کـه دو تـا از دانشـجویان دختر من و کمی بعد یک مرد جوان شروع به بافتن سبد حصیری با طرح زیگزاگی کردند. آن‌ها از سبد تو، که خوشحالم حالا آن را مال خودم بدانم، به عنوان الگو استفاده کردند..."

درگیری هرروزه با ساعت نجومی احتمالاً طلاکار را از جهاتی به واقع‌بینـی واداشـت، زیـرا در نخسـتین نامه‌اش در ماه مارس می‌نویسد: "باید بجنبیم، وگرنه وقت تلف می‌شود؛ نه تنها به این خاطر که آلمـانی‌هـا به زودی متحد می‌شوند و دیگر به قبرستان فکر نخواهند کرد، بلکه کمبـود عمـومی هـم روی خواهـد داد. منظورم کمبود زمان است، درست مثل وقتی که کمبود گوشت و شکر داشتیم. الان دیگر قفسهٔ فروشگاه‌ها پر است، فقط زیادی گرانند چون پول کم است. اگر نجنبیم، زمان از دست می‌رود..."

این گفته‌ها در راستای ترس خود رشکه بودند، گرچه بیش از آن که نگران از دسـت‌رفـتن زمـان باشـد، نگران آب و هوا بود. "در 25 ژانویـه، اولـین توفـان کـه از انگلسـتان و بلژیـک و شـمال فرانسـه مـی‌آیـد، خرابی‌های قابل ملاحظه‌ای به بار آورد. چند نفری هم تلفات داشت. پشت بند این توفان، پنج تای دیگر هم راه افتادند که در جنگل‌های همین‌طوری مریض‌احوال ما، خسارات فراوانی به جا گذاشتند. هراس همه جـا را فرا گرفته است. در دوسلدورف و جاهای دیگر، حرکت کارناوال روز دوشنبه باید متوقف شده باشد؛ چنین اتفاقی قبل از این پیش نیامده بود. برای این که اوضاع وخیم‌تر شود، هوا بین توفان‌هـا آرام و معتـدل بـود، بسیار آرام آن هم برای ماه فوریه. سال‌هاست که زمستان نرمالی نداشته‌ایم. زیرا وسط مـاه، گـل زعفـران و سایر گل‌ها در حیاط جلوی خانه‌ها و پارک‌های عمومی غنچه کرده‌اند. قول مرا سند بدان، الکسـاندرا، ایـن تنها من نیستم که نگران تغییرات آب و هوایی است؛ علیرغم احتیاط‌هـایی کـه علـم بـر همـهٔ مـا تحمیـل می‌کند، تعدادی از همکاران دانشگاهی که در این زمینه کـار مـی‌کننـد، پدیـدهٔ بـه اصـطلاح گلخانـه‌ای را مسئول توفان‌هایی سهمگینی می‌دانند که این روزها تجربه می‌کنیم. تعدادی از مقالات در این خصـوص را با بستهٔ جداگانه‌ای برایت می‌فرستم چون نمی‌دانم روزنامه‌های شما تا چه حد در مورد تغییرات آب‌وهـوایی می‌نویسند یا اصلاً مطلبی در این باره چاپ می‌کنند یا نه. در این‌جا، در هر موردی مـا بـدترین تـرس‌هـا را داریم، اما من فکر می‌کنم شما نگرانی‌های دیگری دارید..."

رشکه و دانشگاه. شاید باید سعی کنم تصویر واضح‌تری از هم‌کلاسی سابقم به دست دهم، تصـویری کـه از کنار هم قراردادن بخش‌های پراکندهٔ این نامه‌ها حاصل نمی‌شود. برخی اطلاعات را می‌توان از منابعی که در اختیارم گذاشت، به دست آورد. اطلاعات دیگر را از پرس و جو، جمع‌آوری کردم. ایـام مدرسـه بـه طـرز مبهمی در ذهنم نقش بسته است. دو جوان هیتلری سر یک میز مدرسه اما نه در یک دسته؛ در ستون‌های مختلف در مراسم صبح‌گاه، مقابل جایگاه مای‌ویزه[1]- میدان مشق کوچکی در کنار استادیوم- رژه می‌رفتیم، که بعدها به نام..."

او در هایدلبرگ تحصیل کرد و مدرک‌اش را در هامبورگ گرفت، جایی که پدرش خیلی زود بعد از فرار، کاری در ادارهٔ پست پیدا کرد. الکساندر رشکه بعدها در سن چهل سالگی، به شغلی دائمی منصوب شد. این شغل در دانشگاه روهر در بوخوم بود. تغییرات سیاسی اواخر دههٔ شصت احتمالاً در این مورد کارسـاز بـود؛ کمبود استادیار، مربی و استادان بی‌کرسی باعث شد بعضی‌ها در آن زمان به ناحق به پست و مقـام برسـند.

[1] Maiwiese (چمن ماه می).

به هر حال، ایده‌های او- در مورد اصلاح دانشگاه، مشارکت دانشجویان در تصمیم‌گیری و به ویژه در رابطه با نقد تاریخ هنر- به جا و به موقع بود و از رادیکالیسم ابایی نداشت. او خواستار این بود که رویدادهای روزمرهٔ جهان مطالعه شود چرا که در صنعت و هنرهای زیبا تأثیرگذار بود. رسالهٔ دکترای او در مورد کتیبه‌های یادبود، در نقش پیش‌نویس تزهای بعدی ظاهر شد. آداب تدفین و تمایزات اجتماعی که توسط این آداب آشکار می‌شوند، به تفصیل مورد بحث و بررسی قرار گرفتند: شکاف بین گورستان بینوایان و مقبره‌های باشکوه اشراف.

اما رشکه فقط یک رادیکال میانه‌رو بود. به عنوان هیئت علمی و فردی که در اعتصاب‌های شایع آن زمان حضور داشت، با قاعده‌مندکردن اهداف انقلابی افراطی مخالفت می‌کرد. بعد از کمی این‌دست و آن‌دست کردن، که مدتی او را به یک گروه انشعابی کمونیستی نزدیک کرده بود، به جناح چپ لیبرال روی آورد که به مدت دو دهه دچار تحولاتی شد اما چارچوب کلی آن حفظ گردید. او تنها کسی نبود که ناسازگاری خود را با توسل به مثل معروف "زندگی ادامه دارد"، تخفیف می‌داد.

در دههٔ هشتاد دیدگاه‌های او به واسطهٔ تماس با نسل جدیدی از دانشجویان غنی شد. نتیجه این که به آن‌چه که از دیدگاه لیبرال چپ‌اش باقی مانده بود، ملاحظات اکولوژیکی را هم اضافه کرد. طیف وسیع عقاید او اغلب باعث می‌شد که با خودش درگیر شود. از کوته‌فکری و خفقان شاکی بود، زیرا مانند استادان دیگر، از بابت برنامهٔ تبادل استاد با دانشگاه‌های خارج از کشور و فرصت مطالعاتی در لندن و اوپسالا، به یک دیدگاه جهان‌وطنی دست پیدا کرد که به آدم اجازه می‌داد کشور دیگر را ولایت خودش بداند.

با دانشجویانش ندار بود اما بعضی‌ها هم که تشنهٔ یک نظام استبدادی‌تر بودند، او را مثل یک کهنه‌سرباز سال 1968 تمسخر می‌کردند[1]. رشکه خودش در اولین روزهای مکاتبه‌اش با پیاتکووسکا احساس می‌کرد "کاملاً دوپاره شده است و آینده‌ای ندارد." در نامه به پیاتکووسکا می‌نویسد "دانشگاه و حتی بیشتر از آن، نظام تدریس"، حالش را به هم می‌زنند. کمی مایهٔ شگفتی است که ایده‌ای که در یک قبرستان متروکه جرقه زد، فوراً نظر او را جلب کرد. اگر چه در نگاه اول آن را به یک ناحیه محدود کرده بود، خیلی زود درسطح یک برنامهٔ جهانی گسترش‌اش داد. بعدها، رشکه از یک جور "تجلی"[2] صحبت کرد؛ او مایل بود مفاهیم متعالی را به عنوان ستون‌هایی نه تنها برای اشیاء بلکه برای احساسات، رویاها، تصادف‌های محض، حتی سراب‌ها در نظر بگیرد.

یک دانشجوی دختر که در سمینار او در مورد زنبیل، کیف‌ها بنددار و پلاستیکی حضور داشت، به من گفت: "او با کلاه بره همیشگی‌اش یک چهرهٔ کاملاً شیدازده را به تصویر می‌کشید، اما آدم غیرجذابی نبود، می‌دانید، فقط کمی قدیمی فکر می‌کرد، این شیوه‌ای بود که هزاران قطعه از جزئیات ذهن‌اش را مثل قطعات یک پازل جابه‌جا می‌کرد. در کل، دوستش داشتیم. دیگر چه چیزی می‌توانم بگویم؟ گاهی مثل یک دست خر آن‌جا می‌ایستاد و دهانش را به منفی‌بافی باز می‌کرد، در مورد آینده، آب و هوا، ترافیک، اتحاد دوباره، و غیره. یک جورایی راست می‌گفت، این‌طور فکر نمی‌کنید؟"

چیزی که پروفسور الکساندر رشکه نمی‌دانست این بود که دانشجویان برایش یک لقب ساخته بودند. آن ها او را یرمیا[3] می‌نامیدند.

---

[1] اشاره به حوادث و شورش‌های دانشجویی می 1968 است که در اعتراض به وضع موجود بیشتر اروپای غربی را فرا گرفته بود.

[2] Epiphany: منظور تجلی و ظهور مسیح است.

[3] Jeremiah: ارمیای نبی، پیامبر مصلحی که به واسطهٔ درگیری‌اش با حوادث سیاسی و مذهبی مهم دوران و سوگواری بر گمراهی‌های قوم و زمانهٔ خویش، شهرت داشت.

برای جمع‌بندی باید بگویم به نظر می‌رسید که او چندپاره شده است، نمی‌توانست کاری را منسجم انجام دهد، رشکهٔ گیج و دودل انرژی‌اش را هدر می‌داد، در واکنش به هر مطلبی مثل فنر از جایش می‌پرید. در رابطه با مسئلهٔ اتحاد می‌توانست به یک اندازه هم موافق باشد هم مخالف؛ از یک طرف، "از دیدگاه کاملاً احساسی، مطلوب بود"؛ و از طرف دیگر، از افراط‌گرایی آلمانی‌ها می‌ترسید- "این هیولا وسط اروپا مثل یک کابوس مرا پریشان می‌کند."

این واقعیت که بعد از جنگ جهانی دوم میلیون‌ها آلمانی مجبور شدند از وطن‌شان خارج شوند- زیله‌زیا، پومرانیا[1]، پروس شرقی، زودتن‌لاند[2]، و (مثل والدین خودش و من) از شهر دانتزیگ- نیز ذهنش را آشفته ساخته بود، گرچه بدون این‌که چندپاره کند؛ زیرا اگر رشکه از این احساس رنج می‌برد که "دو قلب در یک سینه" دارد، همین امر به او اجاز می‌داد بی‌رحمانه یکی از آن‌ها را با عمل جراحی در بیاورد. در نامه‌ای به پیاتکووسکا اعتراف می‌کند که یک "هملت آلمانی" است؛ این به او احساس رضایت می‌داد تا در زبان یک چیز بگوید و در سر به چیز دیگری بیندیشد. متناوباً از "رانده‌شدن" و "دوباره سکنی‌گزینی" سخن می‌گفت. در حالی که پیاتکووسکا از لهستانی‌ها و آلمانی‌ها تحت عنوان "پناهندگان بیچاره، بیشترشان" حرف می‌زد، بدون توجه به این که از ویلنو رانده شده‌اند یا دانتزیگ.

بعد از کمی وررفتن با این تناقضات در دفتر خاطرات روزانه‌اش و کتاب خاطرات چاپ‌نشده‌اش به نام "قرن تبعیدی‌ها"، کاری از دستم برنمی‌آمد جز حیرت: این رشکهٔ چندپاره چطور می‌توانست دغدغهٔ ایده‌ای را داشته باشد که شب و روز او را ترغیب کرده بود تا پیوسته و بدون شبهه به انجامش فکر کند؟ چه چیزی او را- یک آدم طفره‌رو، یک یرمیا- به مرد عمل بدل کرده بود؟

تحقیقاتم اکنون به من می‌گویند زمانی، مدتی قبل طی دوران حرفه‌ای آکادمیک‌اش، ایده‌ای در ذهن داشت که از روی کله‌شقی، در واقع بی‌رحمانه، علیرغم مخالفت همکارانش در رشته‌های دیگر، آن را عملی کرد. این ایده، از یک دوره تدریس عمل- محور برای تاریخ‌نگاران هنر حمایت می‌کرد. رشکه با اتکا به آمار، اظهار داشت که بسیاری از دانشجویان بدون این که برای زندگی حرفه‌ای آماده شوند، دانشگاه را ترک می‌کنند. چرا؟ چون تجربهٔ عملی ندارند. از آن‌جایی که شغل در موزه کم گیر می‌آمد، ناشران کتاب‌های هنری چندان راغب نبودند برای استخدام غلط‌گیرها و ویراستاران پولی خرج کنند، و از آن‌جایی که به عنوان یک قاعده، مقامات شهرداری مشاوران فرهنگی خود را بر اساس گرایش‌های سیاسی انتخاب می‌کردند، تاریخ‌نگار هنری آینده می‌بایست شیوه‌های تازه‌ای برای زندگی حرفه‌ای خود پیدا می‌کرد.

برنامهٔ آموزشی رشکه برای دوره‌های آموزش بزرگسالان، توریسم جمعی، فعالیت‌های اوقات فراغت، و آموزش فرهنگی شهروندان بازنشسته و مسن، مفید واقع شد. متخصصینی مثل مدیر یک آژانس مسافرتی، خانم مدیر یک پارک تفریحات که مورد بازدید میلیون‌ها نفر قرار گرفته بود، و مدیر برنامهٔ یک به اصطلاح آکادمی تابستانی، برای مصاحبه دعوت شدند. نیازهای فرهنگی هتل‌های زنجیره‌ای، کلوپ‌های گلف، و خانه‌های سالمندان، مورد بررسی قرار گرفت.

او موفق بود. دوره‌های آموزشی عمل- محور او مثال‌زدنی توصیف شد. وقتی ایدهٔ رشکه جای خوبی در بودجهٔ دانشگاه پیدا کرد، وزیر آموزش و پرورش راین‌لند- وست‌فالیای شمالی، یک خانم، از بندی به نام "مسئولیت‌پذیری اجتماعی سخن گفت..." در مطبوعات با کلی ستایش و به همین اندازه انتقاد، روبه‌رو شد:

---

[1] Pomerania: ایالتی سابقاً در آلمان که امروزه جزو لهستان است.

[2] Sudetenland: بخشی از شمال و غرب بوهمیا و شمال موراویا که قبلاً جزو اتریش بوده و امروزه جزو جمهوری چک است.

برخی از هم‌سطح کردن مطالعات دانشگاهی صحبت کردند. دانشگاه نباید به یک آژانس استخدامی تبدیل شود، و الی آخر.

اما رشکه برنده شد. دوره‌های آموزشی عمل- محور او برای تاریخ‌نگاران هنر در دانشگاه‌های دیگر هم اجرا شد. فکر می‌کنم در نگاهی به گذاشته، دارم کم‌کم هم‌کلاسی سابقم را بهتر می‌شناسم. این او نبود که طی جنگ برنامه‌های مقابلهٔ ضروری با آفت سیب‌زمینی را سازمان‌دهی و شیوه‌ای مؤثر برای از بین‌بردن این آفت مضر ابداع کرد؟ به نظر می‌رسید که رشکه، الکساندر رشکهٔ چندپاره، می‌توانست هدفمند دست به عمل بزند، با حالتی تهاجمی به جنگ واقعیت برود و خلاقانه ایده‌ها را به واقعیت بدل سازد. بنابراین اصلاً تعجب نکردم وقتی که در نامه‌ای به تاریخ اوایل ماه مارس خواندم که بر اساس پیش‌بینی‌های‌اش از "میزان مرگ و میر اعلام‌شده و اعلام‌نشده"، جلساتی را با پناهندگان سابق در بن، دوسلدورف و هانوفر ترتیب داد. حاضران علاقه نشان دادند. در دل این ایده، تخفیف تنش بین آلمانی‌ها و لهستانی‌ها، اگر نخواهیم بگوییم آشتی آشکار، مشهود بود. نقشهٔ او سازنده تشخیص داده شد و ارزش حمایت‌کردن را داشت. تصور می‌شد برنامهٔ بلندمدتی از این دست، حتی ممکن است به نوعی یک حرکت کمکی در پشتیبانی از اتحاد دوباره باشد. جای ماده- قانونی با این درجه از تأثیرگذاری نباید در پیمان مرزی با لهستان خالی باشد، پیمانی که دیگر نمی‌بایست به تعویق بیفتد. اکنون باید امتیازهای گریزناپذیر را واگذار کرد تا کاربرد سودمندی پیدا کنند.

اسناد رسمی تأیید می‌کنند که رشکه می‌توانست به تمام اشخاص دم مرگ این امکان را پیشنهاد کند که پیش‌پرداختی معادل 1000 مارک آلمان ممکن است مشمول کسر مالیاتی شود. او در نامه‌اش اثبات این ادعا را هم پیوست کرده بود: "می‌بینی، الکساندرای عزیز، هدف ما دارد به سرانجام می‌رسد. حتی در مکاتبات‌ام با ادارهٔ مرکزی امور دانتزیگ در لوبک، توانستم خیلی شفاف منظورم را بیان کنم. آن‌جا و جاهای دیگر، رزروی در کار نبود. علاوه بر این‌ها، مذاکره با مدیریت دو مؤسسهٔ کفن و دفن معتبر به من ثابت کرد که انجام عملیات در مقیاس وسیع، شیوه‌های جدیدی را می‌طلبد؛ یک نفر قبلاً با مؤسسه‌ای در جمهوری دموکراتیک آلمان وارد مذاکره شده بود که، در راستای کاربرد ادبیات محلی، خود را 'کنسرسیوم خدمات کفن‌ودفن خلق' می‌نامید و تابوت‌های ارزان‌قیمت تولید می‌کرد. یعنی به زودی بعد از به نتیجه‌رسیدن اتحاد پولی، این مؤسسه هم با مسایل بازاریابی مواجه خواهد شد. اگر انجمن قبرستان‌های ما قبلاً موجود بود، شاید وسوسه می‌شدم در تولید وسایل کفن‌ودفن سرمایه‌گذاری کنم. شاید هرگز به ذهنم خطور نمی‌کرد که عملی‌کردن ایدهٔمان- محاسبهٔ هزینه‌های حمل و نقل، طرح نقشه‌هایی برای گورستان‌های آتی، مطالعه و بررسی کاتالوگ تابوت‌ها، و ترتیب‌دادن مذاکراتی با پناهندگان به اصطلاح حرفه‌ای- می‌تواند بسیار مایهٔ خوشحالی من شود، نه، می‌تواند از لحاظ اخلاقی ارضایم کند. در ضمن، هر دو مؤسسهٔ کفن‌ودفن به کار با یک سازمان لهستانی، بر مبنای سیاست سرمایه‌گذاری مشترک، علاقه نشان دادند. از طرفی- اگر و زمانی که وقت‌اش برسد- در جابه‌جایی از گدانسک به ویلنو..."

پیاتکووسکا از ویلنو اخبار بدی دریافت کرد. البته در اصل آن‌ها به معاملاتی علاقه داشتند که پول قوی نصیب‌شان کند. با این حال، با بررسی مجدد به این نتیجه رسیدند که کل این کسب و کار عملی نخواهد بود. الکساندرا می‌نویسد: "بی‌خیال ویلنو شو، چون لیتوانیایی‌ها در درجهٔ اول استقلال خودشان را می‌خواهند. من هدف‌شان را می‌دانم؛ آن‌ها پیش از هر چیز می‌خواهند که از زیر یوغ اتحاد شوروی خارج شوند. اقدامات اولیهٔ تو موفقیت‌آمیز بود، و این‌جا من باید تا جواب مثبت سیاست منتظر بمانم. اما به هر حال بیا انجمن قبرستان‌های آلمانی- لهستانی را راه بیندازیم. این‌جا بسیاری از مردم می‌خواهند با تو

صحبت کنند. نکتهٔ غم‌انگیز قضیه این‌جاست که ما هنوز به سرزمین شوراها وابسته‌ایم. حتی مردم اهل *województwo* و کلیسا. حتی معاون رئیس بانک ملی هم دیگر تحمل انتظار را ندارد. باید بیایی، الکساندرم. با تمام وجودم می‌خواهم هر چه زودتر خودت را به من برسانی..."

اما پیش از سفر بعدی‌اش به گدانسک، در فرودگاه فولزبوتل[1] هامبورگ هم‌دیگر ار ملاقات کردند. بعد از یک سفر "با اعمال شاقه" با تاکسی به ایستگاه مرکزی رفتند و با قطار بعدی به لوبک رسیدند. آن‌جا، رشکه در هتل کایزرهوف دو اتاق پهلوی هم با منظره‌ای از مولنتور[2] و برج‌های شهر، رزرو کرده بود. همهٔ این اطلاعات را از صورت‌حساب هتل درآوردم که به همراه زیراکس‌هایی از بلیت هواپیما، قطار، رسید تاکسی، و اسناد دیگر روی میزم قرار داشت. رشکه برای هر چیزی رسید دریافت می‌کرد، حتی برای اسنک سرپایی که در ایستگاه هامبورگ خورده بودند.

آن‌ها قرارشان را با تلفن گذاشتند. گذشته از تاریخ این ملاقات، یعنی 15 مارس، چیز دیگری نمی‌دانم. از نامه‌هایی که بعدها نوشته شد می‌توان حدس‌هایی زد. به طور قطع یک روز بعد از رسیدن و اقامت‌شان در اتاق‌های پهلوبه‌پهلوی هتل، شهر را گشتند و از بن- هاوس، کلیسای جامع و ساعت نجومی‌اش، دیدن کردند و ناهار را در کلوپ دریایی خوردند، و غروب همان روز در "آنجلز دن"[3]- اتاقی در عمارت هانزئاتیک[4] شهر دانتزیگ و دفتر مرکزی انجمن مام میهن- با تعدادی از "شهروندان سرشناس (از هر دو جنس)" قرار ملاقات گذاشتند.

بین ناهار و قرار ملاقات، فرصت کافی وجود داشت تا سری به کلیسای سنت مری بزنند، جایی که رشکه احتمالاً قصهٔ مالسکات، جاعل هنری، را برای پیاتکووسکا تعریف کرد و در مورد صفحهٔ پروژکتور سفید و، به طرز مسخره‌ای، خالی بالای جایگاه کر، توضیح داد. صدایش را می‌شنوم که دارد حرف می‌زند و هی حرف می‌زند: طرز بیان قدیمی‌اش، با رگه‌هایی از احساسات زخم‌خورده‌اش، افسردگی‌هایش... تنها چیزی که دقیقاً ثبت شده است، اظهار نظر پیاتکووسکا در مورد داستان مالسکات است. "اگر زیباست، چرا همه‌اش را پاک کنیم؟ ما روی نمای سردر چیزهای زیادی را نقاشی می‌کنیم که قبلاً آن‌جا نبودند. مگر هنر همیشه کمی تقلبی نیست؟ البته هنر آلمانی همیشه باید صددرصد ناب باشد."

گذشته از رسید، تنها مدرک من از ناهار آن روز در کلوپ دریایی- رستورانی که در آن مشتری‌ها روی نیمکت درازی زیر ماکت کشتی‌های بادبان‌دار که شبیه اصل هستند، می‌نشینند- منویی است که رشکه در حاشیهٔ آن با دست‌خط ریز و تمییز نوشت: "الکساندرا می‌خواست چیزی بخورد که برای شمال آلمان عجیب و غیرمعمول باشد: لابسکوس، یک غذای دریایی محبوب ملوانان. او از خوراک شاه‌ماهی من چشید و آن را بهتر دید؛ از گروتسهٔ معمول که آن روز برای دسر داشتیم هم خوشش آمد..."

فرض می‌کنم که مردم ما به ندرت سر میز غذا راجع به سیاست صحبت می‌کنند، گرچه در آن زمان قد چند کامیون آدم از اشورین[5] و ویسمار[6] از آن سوی مرز، که اکنون باز شده بود، آمده بودند بیشتر سیاحت

---

[1] Fuhlsbüttel

[2] Mühlentor: اصطلاح اختصاری برای استحکامات ورودی شهر لوبک. تاریخ اولین ساخت آن به قرن 13 برمی‌گردد.

[3] Angel's Den

[4] Hanseatic: وابسته به پیمان هانزئاتیک، در لغت از Hanse به معنای اتحادیه آمده است و اشاره به پیمانی است که شهرها و اصناف شمال آلمان برای حمایت از نظام داد و ستدشان در اواخر قرون وسطی امضاء کردند. برخی شهرهای مهم عضو این پیمان برمن، هامبورگ و لوبک می‌باشند.

[5] Schwerin

[6] Wismar

کنند تا چیزی بخرند- با چی می‌خواستند خرید کنند؟ راستش، دلم می‌خواست دو نفری که پشت میز دراز نشسته بودند گفتگوی‌شان را محدود به حرف‌های خصوصی نکنند، به ویژه که روزنامه‌ها قبلاً مطالبی راجع به بیگانه‌هراسی درج کرده بودند، مخصوصاً در مورد نفرت از لهستانی‌هایی که از مرز گذشته بودند. نه، زوج ما هنوز داشتند از شب‌شان در هتل کایزرهوف لذت می‌بردند، از این اتاق به آن یکی، ذخیرهٔ شور و حرارت‌شان را احیا می‌کردند. بدون شک فقط بعد از صرف گروتسه بود که الکساندر و الکساندرا شروع به بحث در مورد پیشرفت‌های سیاسی کردند- یکی از برنده‌شدن قریب‌الوقوع حزب مردم در جمهوری دموکراتیک آلمان سخن می‌گفت، آن دیگری راجع به هزینهٔ بالای زندگی در لهستان حرف می‌زد- و در نهایت قرار ملاقات قریب‌الوقوع‌شان در عمارت هانزئاتیک شهر دانتزیگ.

گرچه نامه‌های بعدی حاوی جزئیات کمی راجع به شب دوم اقامت‌شان بودند- چه کسی اهمیت می‌دهد در هتل چگونه خوش می‌گذراندند، اوقاتی که پیاتکووسکا از آن به عنوان "اوقاتی تماماً خوش و خرم با رایحه‌ای دلربا" یاد می‌کند؟- هر دوی آن‌ها به جزئیات قرار ملاقات بعدازظهرشان اشاره کردند. بعد از این‌که مفصل راجع به نمایشگاهی از نقاشی‌های قدیمی، مناظر و اسناد کهنه صحبت کرد، می‌نویسد: "یک قدم نه چندان مهم رو به جلو برداشتیم"، و زن می‌نویسد: "فکر نمی‌کردم مقامات رسمی شما بتوانند این‌قدر مؤدب باشند و رفتار انتقام‌جویانه از خود بروز ندهند..."

از این گفته‌ها چیز زیادی برنمی‌آید، اما یک چیز کاملاً مسلم است: رشکه نه تنها می‌توانست تلاش کامپیوترش را روی صفحهٔ گسترده به همه نشان دهد بلکه اقدامات مؤسسات و بنیادهای کفن‌ودفن، به علاوهٔ مجوزهای دریافتی از مقامات دولتی رده‌بالا، استشهاد مالیاتی، و یک نقشهٔ اوزالید از قبرستان آینده را هم می‌توانست به نمایش گذارد. پیاتکووسکا نامه‌هایی از *województwo*، از شعبهٔ بانک ملی لهستان در گدانسک، از دو نمایندهٔ پارلمان لهستان[1] و اسقف منطقه، رو کرد. رشکه عملکرد حرفه‌ای خود را کامل کرد: با فصاحت تمام، مجتمع قبرستانی سابق را رونق بخشید، ردیف به ردیف، همهٔ قبرها بر اساس الگوی آرایش قبرستان‌های آلمانی.

بعداً فهمیدم انجمن پناهندگان، با نام اداری "سازمان رسمی اتحادیهٔ دانتزیگی‌ها"، سربسته قول پشتیبانی داده بود، که به وضوح فهرست اعضای‌شان را در دسترس قرار می‌داد. نظر به این‌که حقوق اضافی در کار نبود، مسئلهٔ همکاری کارکنان مورد بحث و بررسی قرار داشت. هیچ کس نمی‌خواست از کار در انجمن بشردوستانهٔ قبرستان‌های آلمانی- لهستانی نفع شخصی ببرد. یک مادام یوهانا دتلاف نامی گفت: "ما فقط قطعهٔ کوچکی از خاک وطنمان را می‌خواهیم." همگی موافق بودند که انجام این کار می‌تواند به پیشبرد صلح و تفاهم بین ملت‌ها کمک کند.

در یادداشت‌های روزانه جزئیات کامل ثبت شده بود، حتی به قهوه، بیسکوئیت بالسن، و مقدار کمی آکاویت[2] که بین حضار سرو شده بود، نیز اشاره شد. این نکته را هم آورده بود که مادام دتلاف، زنی خوش‌بنیه و قوی هیکل که اواسط دههٔ شصت زندگی‌اش را می‌گذراند، گردن‌بندی از دانه‌های بسیار بزرگ کهربا به گردن داشت. سر آخر هدیهٔ پیاتکووسکا برای انجمن، رو شد؛ نسخه‌ای از جام صنف آبجوسازان دانتزیگ، نیمه‌طلایی با بخش‌هایی نقره‌ای، که تاریخ تقدیم آن به سال 1653 بر می‌گشت؛ و هدیهٔ انجمن

[1] Sejm: پارلمان لهستان پیش از قرن بیستم.

[2] Aquavit: مشروبی رایج در کشورهای اسکاندیناوی.

به پیاتکووسکا، نسخه‌ای از *گلچین سیاه‌قلم‌های* دانیل چودوویسکی که در سال 1907 توسط انتشارات ولاگن و کلازینگ چاپ شده بود، کتابی که بدون شک از روی بدجنسی توسط رشکه پیشنهاد شده بود.

آخرای شب، جلسه را ترک کردند. صورت‌حسابی گویای آن است که آن‌ها شب 17 مارس را در اتاقی دونفره در هتل پرم[1] در هامبورگ، گذراندند. بازدید آن‌ها از قبرستان بزرگ و پارک‌مانند اولسدورف[2] هم مسلم است، زیرا پیاتکووسکا بعداً با شور و اشتیاق مدعی می‌شود: "چه قدر از دیدن این‌جا خوشحالم! قبرستان آلمانی در گدانسک باید به اندازهٔ اولسدورف جالب و دیدنی باشد. طبیعتاً نه این‌قدر بزرگ، اما باید طوری طراحی شود که قدم‌زدن در آن، برای یافتن آخرین مکان آرامش، لذت‌بخش باشد..."

بعد از آن، زوج ما هفت روز را در بوخوم اقامت گزیدند. دیگر گزارشی از بازدید قبرستان‌های دیگر ثبت نشده است. یاداشت کوتاهی از نتیجهٔ انتخابات حزب مردم وجود دارد که رشکه آن را پیروزی‌ای می‌داند که برای ائتلاف احزاب بسیار گران تمام شد. هیچ چیز از ناحیهٔ روهر وجود ندارد، اما بیوه‌زن باید از آپارتمان بیوه‌مرد خوشش آمده باشد، چون بلافاصله بعد از بازگشت به وطن، می‌نویسد: "از این‌که دیدم آپارتمان الکساندر من پاک و منظم است، بسیار شگفت‌زده شدم، نه تنها کتاب‌ها، بلکه همه چیز، از حوله گرفته تا دستمال، مرتب و سرجای خودش بود. واقعاً سخت بشود فهمید که او مجرد است..."

از نخستین سفر به بوخوم، عکس‌هایی از خودشان به تنهایی و به همراه دیگران وجود دارد. رشکه، پیاتکووسکا را به دانشگاه برد و او را به برخی از همکارانش معرفی کرد و از او دعوت کرد در سمینارش راجع به آموزش عمل- محور سخنرانی کند. "حرف‌های فی‌البداههٔ الکساندرا در مورد حرفهٔ طلاکاری و توضیحاتش راجع به ضرورت بازسازی شهرهای ویران‌شده در جنگ، بسیار مورد توجه دانشجویان من قرار گرفت که البته تعجبی هم نداشت. او از جذابیت‌اش بهره برد تا آن‌ها بدلی‌بودن زیرساختار تمام مرمت‌ها را فراموش کنند..."

مرتب در حال حرکت بودند و البته نه همیشه در حال خوش‌گذرانی. در حضور یک مقام عالی از برلین، قرارداد اولیه‌ای مهر و امضاء شد که همین، بازکردن یک حساب شخص ثالث در دویچه بانک را ممکن می‌ساخت. جو غیررسمی، ولی جدی بود. از آن‌جایی که "وزارت امور تمام آلمانی‌تبارها" در بن، قبلاً انجمن قریب‌الوقوع قبرستان‌ها را به عنوان یک اقدام ارزشمند به رسمیت شناخته بود، کمک هزینه‌ای را برای سرمایه‌گذاری اولیه در نظر گرفت و برای آن حساب مجزایی افتتاح کرد. در گزارش مالی رشکه این کمک هزینه 20000 مارک اعلام شده بود. تمام فرم‌های عضویت، که در سطح گسترده‌ای توزیع شده بودند، مورد مطالعه و بررسی قرار گرفتند. در این فرم‌ها گزینه‌هایی وجود داشت که متقاضی می‌توانست تمام هزینه را از پیش پرداخت کند یا به طور اقساط بپردازد. لزومی نداشت انجمن تا پایان سال به طور کامل تأمین مالی شود، زیرا بازپرداخت‌ها تضمین شده بود.

یک قطعه عکس هر دو نفرشان را نشان می‌دهد که بیرون در ورودی خانه‌ای ایستاده‌اند و کنار آن یک دفتر اسناد رسمی وجود دارد که ساعات اداری آن روی تابلوی دفتر حک شده است، گویی همیشه باز است. پیاتکووسکا لباس دست‌دوزی به تن دارد، به رنگ سرخ تیره، که از اِسن[3] خریداری شده و همیشه در

---

[1] Prem

[2] Ohlsdorf

[3] Essen: شهری در شمال ایالت راین- وست‌فالیای آلمان.

یادداشت‌های روزانهٔ رشکه به آن اشاره می‌شود. رشکه با بره معروفش. دست هیچ‌کدام‌شان کیف بنددار نیست. در دست راستش یک کیف مخصوص حمل اسناد دارد.

روز 21 مارس، الکساندرا به خانه برگشت. اولین سپرده‌گذاری‌ها در حساب شخص ثالث صورت گرفته بود. پیش‌بینی کامپیوتر درست بود: تنها یک‌سوم متقاضیان گزینهٔ پرداخت اقساطی را انتخاب کرده بودند. 31ام مارس تراز مالی، به 317,400 مارک رسید. شروع بدی نبود. ایده داشت جواب می‌داد. به زودی سر به میلیون‌ها می‌زد.

ممکن است این سؤال پیش بیاید که چرا بیوه‌مرد و بیوه‌زن به این زودی‌ها همدیگر را ملاقات نکردند، مثلاً در کریسمس. از آن‌جایی که ویزا گرفتن برای الکساندرا فرآیند طولانی و پردردسری بود، رشکه می‌توانست خیلی راحت با اتومبیل یا هواپیما سفر کند یا می‌توانستند یکدیگر را جای دیگری ملاقات کنند، به اصطلاح یک جای بی‌طرف مثل پراگ. در یادداشت‌های روزانه به ملاقات ازپیش تعیین‌نشده‌ای اشاره نشده است. با این‌که در نامه‌های‌شان خیلی دل‌تنگی یکدیگر را می‌کردند و واژه‌های باشکوهی را برای اشتیاق‌شان به کار می‌بردند، اصلاً نمی‌خواستند در انجام کارها عجله به خرج دهند. در یکی از بهترین دست‌خط‌هایش می‌خوانیم: "در سن ما، تجربه ضامن احتیاط است."

از خرچنگ‌قورباغه‌های پیاتکووسکا فهمیدم: "عشق ما کم چیزی نیست و هرگز محو نخواهد شد." رشکه در نامهٔ ماه دسامبر می‌نویسد: "سال‌ها برای دیدن همدیگر انتظار کشیدیم؛ چند ماه ناقابل چه اهمیتی دارد؟"

طلاکار می‌نویسد: "هیچ می‌دانی وقتی روی داربست، مقابل ساعت بزرگ نجومی می‌نشینم، زمان پنهان و خزنده سپری می‌شود."

رشکه می‌خواست مثل حشرهٔ درون کهربای قد گردو باشد "... محصور در تو..."

" و من در الکساندرم..."

" آه، بله الکساندرا، محصور در یکدیگر..."

" اما میل شدیدی است..."

" نه، عزیزتر از جانم، هنوز نه."

گذشته از این‌ها، هردوی‌شان تعهدات خانوادگی داشتند. تا کریسمس، پسرش نزد او می‌آمد- "خیلی بانمک است و من مثل یک بچه لوسش کردم"؛ آن دیگری، تعطیلات را با کوچک‌ترین دخترش گذراند و سه روز را هم با نوه‌هایش سر کرد. "با این حال، این دو پسر به اندازهٔ پدر و مادرشان که با این دعواهای همیشگی‌شان پدر آدم را در می‌آورند، حوصله‌سربر نبودند."

نمی‌دانم آیا در گدانسک قسم یاد کردند یا نه، شاید سر میز صبحانه در هتل هولیوس، که دیگر همدیگر را نبینند تا وقتی که بذر ایدهٔ‌شان به ثمر نشسته باشد، اما پر واضح است که آن‌ها تصمیم گرفتند اگر اشکالی پیش آمد، کار انجمن قبرستان‌های آلمانی- لهستانی- لیتوانیایی را در اولویت قرار دهند. در یکی از نامه‌های آوریل رشکه می‌خوانم: "کار، کار است و تفریح، تفریح." از این‌رو گذاشتند تعطیلات عید پاک همین‌طوری بگذرد و تا اواسط ماه می قرار ملاقاتی را ترتیب ندادند. تصورشان این بود که تا آن زمان همه چیز برای شروع کار سر جایش خواهد بود.

او با ماشین سفر می‌کرد. سه نفر با هواپیما از هامبورگ آمدند: مادام یوهانا دتلاف 65 ساله، همسر مدیر بازنشستهٔ یک صندوق پس‌انداز محلی در لوبک؛ موسیو گرهارد ویلبراند 57 ساله، یک کارخانه‌دار متوسط در برانشوایگ[1]؛ و دکتر هاینتس کارائو، عضو انجمن کلیسای لوتری اِلبیان شمالی. این سه نفر توافق کردند وقتی انجمن قبرستان‌ها راه افتاد، سه کرسی آلمانی در هیئت امنا را اشغال کنند. در همان زمان مشاور حقوقی هم، که به نامش اشاره نشده است، رسید.

پیاتکووسکا برای آن‌ها در هتل هولیوس اتاق و سالن کنفرانسی در طبقهٔ هفدهم رزرو کرد. من این‌جا کپی صورت حساب‌های ریز هزینه‌های پرداختی از حساب مربوط به سرمایهٔ اولیه، از سوی وزارت امور تمام آلمانی‌تبارها، را روی میز خودم دارم. غیر از این صورت‌حساب، دو بار هم برای چهارده نفر پول ناهار پرداخت شد. پول شامی که بعد از دو روز مذاکره و حصول نتیجه صرف شد- رشکه می‌گوید: "جو آرامش‌بخشی بود و همهٔ حرف‌ها زده شد"- باید توسط *województwo* یا بانک ملی لهستان پرداخت شده باشد. در این باره، هیچ مدرک مستدلی پیدا نکردم.

مسایل زیادی وجود دارد که روشن نشده‌اند: چرا رشکه و پیاتکووسکا می‌خواستند بدون رأی‌گیری صرفاً شرکای اجرایی به حساب آیند؟ مبنای حقوقی این نشست‌ها چه بود؟ من کپی قرارداد را در اختیار ندارم. اما قدر مسلم همین طوری بوده است. به استثنای محلی که در اختیار کلینیک دانشجویان بود، کل منطقهٔ مجتمع قبرستانی سابق، یا به عبارت دیگر پارک آکادمیسکی- قطعه زمینی به مساحت بیست‌وپنج جریب- به مدت شصت سال، با اجازهٔ خرید، به انجمن قبرستان‌های آلمانی- لهستانی- لیتوانیایی که از این پس به اختصار انجمن خوانده می‌شود، اجاره داده شد. مطابق اندازهٔ واحدهای مورد نیاز طبق آرایش قبرها در قبرستان‌های آلمانی، مشخص شد که کل ناحیه در صورت استفادهٔ کامل شامل 20000 قطعه می‌شود، از جمله قطعات کوچک‌تری برای قراردادن خاکستردان‌ها. طبق محاسبات، مبلغ اجاره از قرار سالی 484000 مارک می‌شد و تا دوم نوامبر قابل پرداخت بود. مبلغ کل اجاره برای تمام مدت قرارداد حدود شش میلیون مارک می‌شد و باید طی دو سال پرداخت می‌گردید. تمام هزینه‌های اضافی بر عهدهٔ انجمن بود.

فکر می‌کنم که هر دو نفرشان قرار ماه نوامبرشان را در حین مذاکرات گذاشتند، گرچه اشاره‌ای به اهمیت پنهان روز اولیاء نشده بود. در جلسه هیچ سخنی از این به میان نیامد که هزینه‌های کفن‌ودفن و نگهداری قبرهای گورستانِ اکنون آلمانی، که به لحاظ رسمی تحت عنوان قبرستان اتحاد شناخته می‌شد، به عهدهٔ افراد ذینفع است. قوانین اصلی، که توسط رشکه مطرح شده بود، پذیرفته شد. بعد از بازبینی توسط مشاور حقوقی- بندهای مربوط به طول مدت زمان آیین تدفین و حق خاک‌سپاری افراد به صورت گمنام- الکساندرا پیاتکووسکا و الکساندر رشکه قرارداد را به عنوان شرکای اجرایی امضاء کردند. بخش لیتوانیایی قضیه، "قبرستان لهستانی در ویلنو"، با توجه به وابستگی مالی‌اش به مارک آلمان، در بند دیگری منظور شد- مصالحه‌ای که پیاتکووسکا مجبور بود بپذیرد.

رشکه می‌نویسد: "ما در سالن کنفرانسی که مبلمان ارزان‌قیمتی داشت جلسه را برگزار کردیم اما چشم‌انداز شهر احیاءشده از طبقهٔ هفدهم هتل، با تمام برج‌هایش، دورنمای انجمن را برای حضار شفاف ساخت. تا به انتهای جلسه، جو شادی و رضایت حاکم شد. نمی‌دانم کی سفارش شامپاین داد یا پول آن را پرداخت کرد."

[1] Braunschweig

هیئت امنا متشکل از سهام‌داران بود: دتلاف، ویلبراند، و کارائو، و طرف لهستانی، ماریان مارچاک[1]، استفان بیرونسکی[2]، یرزی روبل[3]، و ارنا براکوپ[4]. ظاهراً حضور ارنا براکوپ کفهٔ ترازو را به سمت لهستانی‌ها پایین برد- چهار به سه- زیرا تبار آلمانی داشت. چنان که رشکه می‌نویسد: "این یک حرکت دوستانه از سوی لهستانی‌ها بود، حتی تا حد زیادی به این خاطر این که ارنا براکوپ زنی عادی نبود. علیرغم این که وارد دههٔ هشتاد زندگی‌اش شده بود، یک نفس ور می‌زد..."

روز بعد، تأسیس انجمن به اطلاع مطبوعات رسید. هم‌کلاسی سابق من، که ایدهٔ-به‌عمل-درآمدهٔ خود را "پدیدهٔ قرن" می‌نامید، وقتی دید هیچ کس روی خوش نشان نداد، رنجیده خاطر شد. او تمام انتقادات مطبوعات را مثل پشه از خود دور کرد- روزنامه‌نگاران اجازه نداشتند تا موقع امضاء قرارداد، پرسشی بکنند. "ما همیشه به این آدم‌های دردسرساز عادت داشتیم." با این حال، بالاخره احساس کرد برگزاری یک کنفراس خبری، چندان هم بد نیست. "سؤالات بیش از آن‌که از روی عناد باشند، بی‌هدف بودند. وقتی سردبیر یک روزنامهٔ دانشجویی دید که مرز غربی لهستان هنوز به رسمیت شناخته نشده است، توانستم او را به یکی از بندهای قرارداد ارجاع دهم- در این بند، که بدون مخالفت و با یک رأی ممتنع به تصویب رسید، قید شده است که در صورت به رسمیت نشناختن، قرارداد فسخ و باطل می‌شود."

رشکه از ماریان مارچاک به عنوان کسی که می‌توانست در رابطه با مطبوعات مفید باشد، یاد می‌کند. مارچاک، با توجه به توانایی‌هایش به عنوان معاون رئیس بانک ملی لهستان، با سرسختی ولی به نرمی اصرار داشت که آماده‌سازی لهستان برای پذیرش قوانین بازار را نمی‌توان در میانهٔ راه متوقف کرد، مگر این‌که اصل تهیدستی کمونیستی با تمام شکوهش بازگردد... "من این پان مارچاک را دوست دارم گرچه کاملاً با دیدگاه‌های لیبرالیستی او در اقتصاد موافق نیستم..."

از گوشزدهای پیاتکووسکا راجع به هدف دور و دراز اجاره‌دادن یک قبرستان در ویلنو، ستایش شد. از آن‌جایی که اتحاد دوبارهٔ بین لیتوانی و لهستان در دستور کار قرار داشت، این قبرستان را می‌توانستند قبرستان اتحاد هم بنامند. به اعتقاد من این نکته را ابتدا با زبان مادری و سپس با زبان آلمانی بیان کرد. "همهٔ ما به اندازهٔ کافی رنج و سختی کشیدیم."

و با این حال رشکه به جا دید که خشم ضدروسی او را محکوم کند (واژه‌ای که به کار برد "گستاخ" بود)، خشمی که راستش در حین کنفراس خبری بروز نکرد اما کمی بعد چرا. "طرز صحبت الکساندرا، خیلی مرا ترساند. این‌که بسیاری از لهستانی‌ها روس‌هراسی دارند قابل درک است، با این حال در ایدهٔ ما جایی برای قضاوت‌های کلی، وجود ندارد. به خاطر من هم که شده باید دست از سر آن‌ها بردارد..."

غیر از این، چیز دیگری بر رابطهٔ زوج ما در ماه می، سایه نیفکند. الکساندر رشکه از اتاقش در هولیوس چندان استفاده نمی‌کرد. در آپارتمان سه اتاقهٔ خیابان هونده‌گاسه همیشه به رویش باز بود. الکساندرا از حضور سوغاتی او از غرب در خانه‌اش دلشاد بود، یک کامپیوتر لپ‌تاپ. خیلی زود یاد گرفت که چطور از آن استفاده کند.

بعد از این‌که هیئت امنا برای نوشتن اساس‌نامه و آیین‌نامهٔ انجمن تصمیم‌گیری کرد و معاون رئیس بانک ملی لهستان را به عنوان رئیس انتخاب کرد، دتلاف، ویلبراند و کارائو انصراف دادند. علیرغم برخی مسایل سازمانی که باید بعداً مورد رسیدگی قرار می‌گرفتند، برای زوج ما زمان کافی وجود داشت تا گشتی

---

[1] Marian Marczak
[2] Stefan Bieroński
[3] Jerzy Wrobel
[4] Erna brakup

در کاشوبیا و جزیره‌ای به دوردستی تیگن‌هوف بزنند. آن‌ها ماشین گرفتند. اما وقتی هم‌کلاسی سابق من می‌خواست برای گشتی کوتاه در زمین تازه اجاره‌شده، ریکشاو دوچرخه‌ای کرایه کند، جنگ و دعوایی درگرفت که نزدیک بود عیش‌شان را منقص کند.

در دفتر خاطرات می‌خوانم که رشکه تسلیم شد. و آقای چاترجی که مؤسسه‌اش حالا بیش از سی ریکشاو در ناحیهٔ گدانسک در اختیار داشت، دورنمایی از سواری در آینده را به نمایش گذاشته بود.

در واقع، دعوای کوچک بین الکساندر و الکساندرا فقط به خاطر مسئلهٔ ریکشاو پیش نیامده بود. اگر رانندگان بشاش چاترجی فقط متشکل از پاکستانی‌ها و بنگلادشی‌ها بودند یا حتی اگر صرفاً روس بودند، پیاتکووسکا بدش نمی‌آمد که یک تجربهٔ جدید و ناآشنا را امتحان کند. اما نکته این‌جا بود که این لهستانی‌ها، و در حال حاضر فقط لهستانی‌ها، بودند که داشتند سه دوجین ریکشاو را روی خیابان‌ها این ور و آن ور می‌کشاندند، واکنش منفی بیوه‌زن از بابت جریحه‌دار شدن غرور ملی‌اش بود و از این رو بود که بر بیوه‌مرد خشم آورد. الکساندرا فریاد برآورد که "من باید زنده بمانم که ببینم مردان لهستانی حمالی می‌کنند."

4

هم‌کلاسی سابق من نام‌های خوبی را برایم در دفتر خاطراتش ثبت کرد: ماریان مارچاک، یک معاون رئیس بانک سفارشی؛ استفان بیرونسکی، کشیش جین‌پوش؛ یرزی روبل، کارمند شهرداری که گفته می‌شود با آن بادگیر همیشگی‌اش، یک تازی حقیقت‌یاب است؛ و ارنا براکوپ با کلاه کلوش[1] و گالش‌هایش که کم‌کم دارد برای من جان می‌گیرد.

موسیو کارائو و ویلبراند و مادام یوهانا دتلاف- که به گفتهٔ رشکه، حین مذاکرات، با لبخندی خانمانه و محاسبات ذهنی مثل برق، گل سرسبد مجلس شده بود- شهر را ترک کردند اما هر وقت که مارچاک هیئت امنا را فرامی‌خواند، باز می‌گشتند. الکساندر و الکساندرا- که در محاصرهٔ آدم‌هایی بودند که می‌خواستند رأی بدهند، دخالت کنند یا نظارت داشته باشند- فقط زمان کمی می‌یافتند که با هم خلوت کنند، وقت بسیار کمی برای‌شان می‌ماند.

پیاتکووسکا به سر کار ترمیم طلاکاری‌های خارجی‌ترین لبهٔ ساعت نجومی بازگشت. رشکه به بحث و گفتگو با اعضای لهستانی هیئت امنا ادامه داد، به ویژه با مارچاک که قول مساعدات سخاوتمندانه از جانب بانک‌اش را می‌داد. این بانک در ساختمانی قدیمی در ناحیهٔ *دروازهٔ بلند* مستقر بود که سقف صندوقه‌دارش با ستون‌های گرانیتی‌ای نگهداری می‌شد که با دیدن آن توهم ابدیت به آدم دست می‌داد. با تزئیناتی که همگی از کاشی‌های مرمرین بودند- حاشیه به رنگ سبز، سفید و اخرایی، وسط با هاشور قهوه‌ای، اخرایی و سفید- ساختمان به قلعه‌ای امن برای انواع ارزها می‌مانست و رشکه اکنون به این قلعه دسترسی داشت.

اکنون می‌بایست هر از چندگاهی کامپیوترش را با کار سختی که در بوخوم بر سرش آوار شده بود، تغذیه می‌کرد. از دفتر اینترپرس در هونده‌گاسه، می‌توانست با راه دور تماس بگیرد و با یک روز تأخیر فکس‌ها را بفرستد. شخصی، احتمالاً روبل، پیشنهاد داد جنبهٔ احتیاط رعایت شود- شاید کسی فال‌گوش بایستد، عادات قدیمی دیر از سر وا می‌شوند[2]- اما رشکه هیچ احساس نگرانی نمی‌کرد: "ما چیزی برای پنهان کردن نداریم. روزهای متمادی در دفتر خاطرات روزانه‌اش هر فعالیت جدیدی ثبت می‌شد و با این حال زوج ما دو روز آخر هفته فرصت یافتند تا به گشت و گذاری بپردازند: سفر با ماشین از ویستولا به جزیره و رانندگی به سمت یک دریاچه.

در آغاز ماه می، زودتر از معمول، شلغم‌های روغنی شکوفه کردند. او می‌نویسد: "خیلی زود بود. منظرهٔ باشکوهی در جلو چشمانم قرار داشت، گویی زرد، زرد را به ستایش گرفته است، اما هنوز بدبینی‌ام می‌گفت این بهار، که با توفان‌های سهمگینِ ماه فوریه نوید آن می‌آمد، دارد همهٔ ما را دست می‌اندازد. الکساندرا ممکن است به من بخندد و این جلال یک‌رنگ حاصل از گل‌های یک‌دست را هدیه‌ای از جانب خداوند بداند و کسی نباید از آن شکایتی داشته باشد؛ من هنوز می‌گویم که دیر یا زود باید برای کرده‌ها و غفلت‌های‌مان حساب پس دهیم. شاید لحظهٔ سرآمدن هزاره در من تأثیر گذاشته است، آن زمانی که به قول چاترجی، ریکشاو ماشین‌ها را از خیابان‌ها وادار به عقب‌نشینی می‌کند. قوانین، سفت و سخت، پرتوان و فراوانند. بسیاری از چیزهایی که امروزه نمی‌توانیم بدون آن‌ها سر کنیم، چیزهای لوکس و منسوخی خواهند شد. اما ایدهٔ ما، که حالا وضعیت مشخصی دارد، تغییر چندانی نخواهد کرد زیرا مربوط به مرده‌ها می‌شود، نه زنده‌ها. با این وجود در آیندهٔ قبرستانی که نام آن *اتحاد*، را به عضو شورای کشیشان کارائو،

---

[1] Cloche: [فرانسوی] کلاه تنگ و ناقوسی‌شکل مخصوص خانم‌ها.

[2] شاید معادل این ضرب‌المثل فارسی باشد: ترک عادت موجب مرض است.

مدیونیم- مرد خدایی که با استعارات حرف می‌زند- اولویت باید به گیاهانی داده شود که می‌توانند گرم‌شدن آتی سطح زمین را تحمل کنند. باید تصدیق کنم چیزی زیادی از این موضوع نمی‌دانم باید کمی مطالعه کنم و مطلب بیاموزم. کدام گیاهان هستند که آب و هوای خشک را برمی‌تابند، حتی در دوره‌های خشک‌سالی. در حالی که داشتم از توخلر هیثی[1] می‌گذشتم که به خشکی و شن‌زاربودن شهرت داشت، نگاهم به بوته‌های گرد سرو کوهی جلب شد؛ فوراً چشمم را گرفت، اصلِ همان چیزی است که به درد قبرستان ما می‌خورد..."

اما این شکوفه‌کردن زودهنگام شلغم روغنی نبود که نفوس بد را در ذهن او می‌پرورانید. هم‌کلاسی من، که حتی طی کلاس دوساعت در هفتهٔ هنر با بدسلیقگی طرح‌های هراس‌انگیزی را روی کاغذ پلیکانش می‌کشید- در اواسط سال 1943 طرحی از شهر "تابه‌آن‌لحظه‌تجاوزنشدهٔ" ما کشید که زیر باران بمب‌ها قرار داشت و همهٔ برج‌های آن در آتش می‌سوخت- اکنون عرصهٔ وسیع‌تری برای بروزاستعداد خود یافته بود. روی جزیرهٔ تخت و در امتداد سواحل دریاچهٔ کاشوبی، در نهرهای زه‌کشی روستای پست و نیزار کنار ساحل، همه‌جا وزغ‌ها آواز سر داده بودند و رشکه آن‌ها را از روی صدازدن جفت‌شان شناسایی می‌کرد، مثلاً وزغ شکم‌قرمز معروف به وزغ آتشین. او می‌نویسد: "آن‌ها هنوز این‌جایند. و در دریاچه‌ها و برکه‌های بالادست حتی وزغ‌های شکم‌زرد را هم می‌توان مشاهده کرد."

وقتی پیاتکووسکا، که به دایرهٔ واژگانش می‌بالید، از روی تعجب بانگ زد: "قورباغهٔ منظم همه جا کنسرت راه انداخته است،" پروفسور تاریخ هنر با چیزی بیش از یک سمینار جانورشناسی در مورد وزغ‌های پابیلچه‌ای، وزغ‌های معمولی، وزغ ماما، قورباغه در همهٔ اندازه‌ها، وزغ پاکوتاه، و وزغ‌های شیپوری، رو به رو شد: "می‌شنوی آوای شکم‌قرمز بر بقیه می‌چربد؟ طوری است که انگار به یک زنگولهٔ شیشه‌ای ضربه می‌زنی. بارها و بارها. یک نت مضاعف غمناک بعد از یک زخمهٔ کوتاه. این سوگ ابدی 'آه، وای بر تو!' تعجبی ندارد آوای وزغ پیشاپیش خبر از مصیبت می‌دهد. این را در تصنیف‌های بورگر، در اشعار فوس[2] و برنتانو[3]، می‌شود دید." در روزگاران قدیم مردم اعتقاد داشتند وزغ خردمند است. بعدها بود که با بدتر شدن دائمی اوضاع، وزغ‌ها منادی شومی و مصیبت انگاشته شدند.

هیچ کس بیشتر از رشکه نمی‌توانست اصطلاحات گرم و دوستانه را به کار برد. در گردش‌های کنار سواحل دریاچهٔ نزدیک کارتوزی، و در جادهٔ نویتیش[4] به تیگن‌هوف- جایی که توقف کردند تا از ردیف درختان بید سبدی روییده بر کرانهٔ تیگه عکس بگیرند، یا در امتداد نهر زه‌کشی با وزغ‌هایی که همراهی می‌کردند، پروفسور اشعاری از شاعران رومانتیک را از برخوانی می‌کرد و آخرین نقل و قولش از آخیم فون آرنیم[5]- "و قورباغه‌ها و وزغ‌ها می خوانند و می‌خوانند، و آتش سنت جان را جشن می‌گیرند..."- بهار زودهنگام را دوباره به یادش آورد. اگر آرنیم فکر می‌کرد وزغ‌ها آتش سنت جان را جشن گرفته‌اند، بدون شک منظورش زمان انقلاب تابستانی بود؛ اما آن‌چه این‌جا در میانهٔ ماه می شنیده می‌شد، آوای شوم و نابه‌هنگام وزغ‌های پاکوتاه یا بوفو کالامیتا بود. "باور کن، الکساندرا، درست مثل شلغم روغنی که زود

---

[1] Tuchler Heath

[2] Voss: یوهان هاینریش فوس، شاعر آلمانی که بیشتر به خاطر ترجمهٔ اشعار هومر شهرت دارد.

[3] Brentano: کلمنس برنتانو، شاعر، داستان‌نویس و نمایشنامه‌نویس آلمانی، یکی از پایه‌گذاران مکتب رومانتیک هایدلبرگ که موج دوم رومانتیسیسم آلمان را با تأکید بر تاریخ و فولکلور آلمان راه انداخت.

[4] Neutiech

[5] Achim von Arnim: شاعر، داستان‌نویس، نمایشنامه‌نویس و فولکلوریست آلمانی که اشعار عامیانهٔ او سهم به سزایی در جنبش رومانتیسیسم آلمان داشت.

شکوفه کرده است، وزغ شکم‌قرمز و شکم‌زرد هم زود شروع آوازخواندن کردند. آن‌ها سعی دارند چیـزی بـه ما بگویند..."

بعد از این سخنرانی در مورد ملاقات‌شان با طبیعت زودرس، دفتر خاطرات روزانهٔ رشکه به ما مـی‌گویـد که پیاتکووسکا اول خندید، بعد شروع به غرغر کرد- "چرا نمی‌تونی بگی این گل‌ها زیبا هستند! تو خـودت یک وزغ بزرگی"- سپس پشت سر هم شروع به پک‌زدن سـیگار کـرد، کـم‌کـم سـاکت شـد و در پایـان از حرف‌زدن با هم دست کشیدند. "تا آن موقع الکساندرا را این‌قدر ساکت ندیـده بـودم." تنهـا تقاضـایی کـه مطرح کرده بود: "این‌جا یک کم ترسناکه. بیا برگردیم شهر."

در دفتر نوشته نشده است آیا این تقاضا را در ساحل دریاچه به زبان آورد یا در میان بیدهای سبدی. اما صدای ضبط‌شدهٔ رشکه بر روی یک نوار می‌گوید که با ضبط‌صوت و میکروفون حساس‌اش به کجاها رفت تا آوای هم‌چون زنگولهٔ شیشه‌ای وزغ‌ها را ضبط کند. در کاشوبیا، نزدیک شمیلنو[1]، صدای الکسـاندرا بـالاتر از آن صداهای زنگوله‌گون به گوش می‌رسد. "پشه‌ها دارن منو زنده‌زنده می‌خورن." و: "حالا شـنیدن صـدای طبیعت کافیه، الکساندر. هوا کم‌کم داره تاریک می‌شه."

"بسیار خب، فقط چند دقیقهٔ دیگر، بذار فواصل رو مقایسه کنم..."

"از همه طرف دارن منو گاز می‌گیرن..."

"متأسفم..."

"می‌دونم. همه چیز باید کامل باشه."

به مدد تکنولوژی صوتی، صدای او بر روی نوار برای اعـلام زمـان و مکـان، شـکوه‌هـای الکسـاندرا و آواز وزغ‌ها، تریوی زیبایی را پدید آورده بود. از این‌جا بود که فهمیدم فاصلهٔ آوازی شکم‌قرمزهـا از شـکم‌زردهـا طولانی‌تر است؛ صدای هم‌کلاسی من گرم و نرم است، در دانگی بین باس و بـاریتون نوسـان مـی‌کـرد، امـا همیشه طوری بود که گویی کمـی سـرماخوردگی دارد؛ و الکسـاندرا، واژه‌هـایش را جسـورانه ماننـد نـوای ترومپتی همگام با آواز وزغ‌ها سر می‌دهد.

رشکه با همین تکنولوژی روده‌درازی زنی را ثبت کرد که به عنوان یک شهروند لهستانی با تبار آلمـانی، عضو هیئت امنا انجمن قبرستان آلمانی- لهستانی بود. ارنا براکوپ هم سخن‌گـوی اقلیـت آلمـانی‌تبارهـای گدانسک بود که تا آن زمان حق حرف‌زدن هم از آن‌هـا گرفتـه شـده بـود؛ اقلیـت‌هـا در گدانسـک جـایی نداشتند.

نواری که وراجی‌های براکوپ درست بعد از آواز غوکان بر روی آن ضبط شده بود، خاطرات گرمـی را بـه یاد آدم می‌آورد. پدربزرگ و مادربزرگ من این‌گونه صحبت می‌کردند. همسـایگان‌مـان هـم همـین‌طـور، و رانندگان کامیون‌های حمل آبجو، کارگران کارخانهٔ کشتی‌سازی، ماهیگیران بروزن، زنـانی کـه در کارخانـهٔ تولید مارگارین آمادا کار می‌کردند، زنان خانه‌دار، زنانی که در شنبه‌بازارها بساط پهن می‌کردنـد، رفتگرانـی که سه‌شنبه‌ها سطل‌های آشغال را جمع می‌کردنـد، همـهٔ آن‌هـا کلمـات‌شـان را ایـن‌گونـه پرخاشـگرانه و سـتیزه‌جویانـه واق‌واق مـی‌کردنـد و حتـی معلمـان مدرسـه هـم واق‌واق مـی‌کردنـد، گرچـه بـه شـیوه‌ای اصلاح‌شده‌تر، و مأموران پست و پلیس، و در روز یکشنبه واعظ بر سر منبر.

"این دولت نبود که ما را اذیت کرد و شکنجه داد..." بیش از پنج دهه پـس از رکـود اقتصـادی، سـیلان واژه‌های ارنا- آدم‌های کمی با این گویش هنوز زنده بودند- سرشار از تحفه‌ها و نادره‌هایی بود که در معرض

[1] Chmielno

خطر انقراض قرار داشتند: امروزه چه کسی پیدا می‌شود که معنـای *perlushken* را بدانـد؟ او بـه زبـانی در حال احتضار است سخن می‌گوید. رشکه می‌نویسد: "و به همین خاطر، دلایل زیادی وجود داشت کـه او را در هیئت امنا انجمن قبرستان آلمانی- لهستانی جای دهیم. او نزدیک بـه نـود سـال دارد. وقتـی در سـینهٔ قبرش درازکش شود، این لهجه هم با او دفن می‌شود؛ این هم یک دلیل دیگر برای این‌که صدای او را روی نوار ضبط کنم."

بیش از نیم دوجین نوار کاست پیش من است. اما پیش از آن‌که در پیاده‌کردن همهٔ آن‌ها بر روی کاغـذ شتاب به خرج دهم، به درک بهتری از خانم پیر نیاز داریم که لازم است گریزی مختصر بـه عـالم سیاسـت عالی بزنیم. تا وقتی که خبر یک نشست رسمی، نخست در ورشو و سپس در گدانسک، اعلام نشد، مذاکرات برای تأسیس انجمن قبرستان‌ها صورت نگرفت. رئیس‌جمهور آلمان غربی به امید حل مشکلاتی که با برخی سخنان نسنجیدهٔ صدراعظم پیش آمده بود و نیز به امید ایجـاد فضـایی مطلـوب بـرای روزی کـه ملـت دو کشور- که اکنون حسابی هم‌دیگر را فراموش کرده بودند- همسایگان خوبی برای هـم شـوند، وارد لهسـتان می‌شد.

ارنا براکوپ در میان جمعیت بود وقتی مهمان سرشناس، با همراهان و در حـالی کـه داشـت از خیابـان لانگ اشتراسه می‌آمد، معلوم شد دارد به تفاسیر رویدادهای گذشته و حال گوش می‌دهد و به همهٔ جهـات نگاه‌های زیرکانه‌ای می‌اندازد؛ او که در میان حلقه‌های داخلی و خارجی مأموران امنیتی و عکاسـان خبـری به دام افتاده بود، سرانجام به سمت پله‌ای راتهاوس[1] اسکورت شد و بعد از این‌که با خوش‌رویی و بی‌صـدا از پله‌ها خرامان بالا رفت، داخل ساختمان ناپدید شد. در آن‌جا جواهرات را نشان او دادند، از جملـه آن‌هـایی که چند سال قبل به دست الکساندرا پیاتکووسکا دوباره طلاکاری شده و جلای خود را باز یافتـه بودنـد. در میان انبوه توریست‌ها و فضول‌باشی‌های محلی، که همگی هنوز زیر نگاه خیرهٔ رئیس‌جمهور ایستاده بودنـد، ارنا براکوپ بیرون ایستاد.

و این چیزی است که بعداً با لهجهٔ بی‌همتای خود، که در این‌جا قابل انتقال نیست، بر روی نـوار رشـکه ضبط کرد: "دوست داشتم با او حرف می‌زدم. حالا که قرن دارد به پایان می‌رسد، این کار می‌توانست باعث شادی و لذتم بشود. امیدوارم آن‌قدر زنده بمانم که ببینم قبرستان آلمانی به جایی کـه قـبلاً بـود برگشـته است. و همین طور خواهر کوچک‌ترم، که درست بعد از جنگ بـه غـرب فـرار کـرد و الان در بادسـیبرگ[2]، خیابان گورشفوک[3]، پلاک 4 زندگی می‌کند. او می‌تواند برگردد و وقتی عمرش به سر آمد، همین‌جا در دل همین خاک آرام بگیرد. فقط می‌خواستم بگویم: خیلی خیلی ممنونمنم آقای رئیس‌جمهور جمهوری فدرال، برای تمام مشکلاتی که برای برپایی قبرستان آلمـانی داشـتید و آرزوی ازتـه‌دلِ خـواهرم فریـدا را بـرآورده کردید. و من هم، دوست داشتم به‌اش می‌گفتم، من هم بعد از این‌که سال‌هـا لهسـتانی بـه حسـاب آمـدم امیدوارم وقتی پدرمان در بهشت ما را به نزد خود خواند، در یک قبرستان آلمانی به خاک سپرده شوم، نه با لهستانی‌هایی[4] که آن قدر ما را در منگنه گذاشتند که دیگر چیزی برای‌مان نماند. اما آن‌جا این‌قدر جمعیت زیاد بود که نتوانستم خودم را به او برسانم."

---

[1] Rathaus: (آلمانی) تالار شهر، سالن اجتماعات شهرداری و غیره.

[2] Bad Seeberg

[3] Gorchfock

[4] Polack: اصطلاحی اغلب توهین‌آمیز که برای لهستانی‌ها به کار می‌رود.

نه تنها ارنا براکوپ بلکه الکساندر و الکساندرا هم دم راه‌پله‌های راتهاوس که دو طرفش شمعدانی‌های سنگی قرار داشت، ایستاده بودند. وقتی مرد سیاست، در حالی که موهای نقره‌گونش زیر نور خورشید موج می‌زد، به آرامی به سمت توریست‌ها پایین آمد، جمعیت برایش کف زد. شهروندانی که از شهرشان بازدید می‌شد، تحت تأثیر ابهت او قرار گرفتند اما احساس نکردند که باید کف بزنند؛ حتی رشکه عقب نشست، گرچه به خوبی آگاه بود که این دیدار رسمی برای قبرستان اتحاد می‌تواند خوش‌یمن باشد. معاون رئیس بانک ملی، هم‌چون ارنا براکوپ، متقاعد شده بود که دیدار چنین چهرهٔ سرشناسی می‌تواند مفید باشد. و الکساندر پیاتکووسکا به یرزی روبل اطمینان داد که الکساندرش در هماهنگ کردن دیدار مختصر رئیس جمهور با مذاکرات مربوط به قبرستان، تأثیرگذار بوده است.

بعدها، خیلی بعد از آن که بازدیدکننده به کشورش بازگشت، صدای پیاتکووسکا را بر روی نوار ضبط صوت می‌شنوم که در پس‌زمینه‌ای از سر و صدا و آواز وزغ‌ها می‌گوید: "چه چشمان زیبایی، رئیس جمهورتون رو می‌گم. هیچ لازم نیست مثل ما عینک آفتابی بزنه. چه به موقع اومد. وگرنه پروژهٔ قبرستان آلمانی شکست می‌خورد."

به دلایلی روشن و از آن‌جایی که کارهای دانشگاه حسابی وقت‌اش را پر کرده بود، پروفسور رشکه تصمیم گرفت استراحتی به خود بدهد. پیش از آن که برنامهٔ سمینارهای عمل- محور خود را به دستیارانش واگذارد و تمام کلاس‌های ترم تابستان بعدی را معلق کند، به بوخوم بازنگشت. به این منظور، لزومی نداشت برای مخارجش صرفه‌جویی کند. در جلسهٔ مشارکت هیئت امنای انجمن قبرستان، برای شرکای اجرایی حقوق مختصری در نظر گرفته شد؛ با تکیه بر این حقوق، رشکه دیگر نگران این نبود که دانشگاه و همکارانش را ترک کند.

البته پوزخندی بر لب داشت، اما رشکه اجازه نداد این موضوع باعث نگرانی‌اش شود. همکاران او اکنون متقاعد شده بودند که مجموعهٔ به دقت طبقه‌بندی‌شدهٔ میخ‌های تابوت او، که طی سالیان متمادی کاووش در قبرهای باروک قبرستان‌های شمال آلمان جمع‌آوری کرده بود، چیزی بیش از یک هوس خام است. میخ‌هایی که گورکن‌ها و خادمین کلیسا برایش آورده بودند، کج و راست، بعضی‌ها زنگ زده، بعضی‌ها با سر پخ، و بعضی‌ها هم که تیز و براق بودند- درست به بلندی یک انگشت سبابه و با قدمتی از اوایل دوران باروک تا اواخر دوران بیدرمایر[1]- به تعهد حال حاضر رشکه اشاره داشتند. به الکساندرا می‌نویسد: "اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم که این محصول جانبی پایان‌نامهٔ دکترای من چنین اهمیتی پیدا کند..."

او دفتری در آتلیهٔ خود برپا کرد که همین باعث شد کلی جا و قفسهٔ خالی نصیب منشی‌اش در دانشگاه شود. کلکسیون میخ‌تابوت‌های دست‌ساز او، به همراه کتاب‌هایش، باید به اتاق نشیمن منتقل می‌شدند.

تنها بعد از انجام همهٔ این امور بود که رشکه به سراغ اشکاف لباس‌هایش رفت و بنا به شهادت رسیدهای خرید، شامل این اقلام می‌شد: یک دست بلوز مشکی از جنس پشم اعلی، یک جفت کفش سیاه، یک جفت جوراب سیاه، چند کراوات با طرح زمینهٔ خاکستری، یک کلاه مشکی مارک بورسالینو، و یک چتر سیاه برای یک‌دست شدن با بارانی به رنگ خاکستری آسفالت، هر دو ساخت ایتالیا؛ بنا شد که قبرستان اتحاد به طور رسمی در نیمهٔ دوم ژوئن افتتاح شود، با دو مراسم تدفین در یک زمان.

---

[1] Biedermeier: دورانی در سبک هنر و طراحی داخلی بین دوران نئوکلاسیسیسم و رومانتیسیسم به ویژه در آلمان، اتریش، شمال ایتالیا و کشورهای اسکاندیناوی از 1815 تا 1845 که سبک شاخص بورژوازی این دوران محسوب می‌شود. این اصطلاح از نام شخصیتی داستانی به نام گوتلیب بیدرمایر، اثر آیشورت نویسندهٔ آلمانی (1854) می‌آید که نماد طبقهٔ بورژوا بود.

در راه بازگشت به گدانسک، هدیهٔ او برای الکساندرا سینک ظرف‌شویی چینی بـا لـوازم جـانبی بـود. در حالی که رشکه مراقب همه چیز بود، پیاتکووسـکا طـرح ظریـف او را تکمیـل مـی‌کـرد: در حـالی کـه او و دفترش، که عجالتاً جهت کار برای نصف روز برنامه‌ریزی شده بود، داشت بـا بخـش صـدور ویـزای سـفارت لهستان رایزنی می‌کرد، الکساندرا هم داشت از طریق ادارهٔ جهانگردی اوربیس، تعداد زیادی اتاق تک‌نفـره و دونفره برای عزادارانی که در آینده انتظارشان می‌رفت، رزرو می‌کرد.

اجساد می‌بایست توسط یک مؤسسهٔ کفن‌ودفن که همتایی در گدانسک داشت و قـبلاً بـا آن قـراردادی امضاء کرده بود، منتقل می‌شدند. معلوم شد که معامله با مؤسسهٔ کفن‌ودفن خلق آلمـان شـرقی غیـرممکن است زیرا تابوت‌هایش در بهترین حالت به درد سوزاندن جسد می‌خورد. با این حال، آیـین جسدسـوزی را، اگر که مورد تقاضا بود، می توانستند نزدیک خانـهٔ سـابق فـرد متـوفی انجـام دهنـد. برپـایی مجـدد کـورهٔ جسدسوزی قدیمی در جادهٔ سنت مایکل، کـه کـوره‌هـایش همـین اواخـر پیـاده شـده بـود، در آن لحظـه غیرممکن به نظر می‌رسید.

خوش‌بختانه رشکه همه جور مسایل ریز و درشت روزانه را وارد دفتر خـاطراتش کـرده بـود: "حـالا کـه دست‌کم می‌توانستیم ظرف‌شویی نشتی‌دار را با یک سالم آن جایگزین کنیم، الکساندرا خوشـحال بـود کـه من با همهٔ مشغله‌ای که داشتم آرزوی او را فراموش نکرده بودم."

بالاخره روز موعود فرا رسید. از آن‌جایی که اسقفِ اولیوا، که پیش از این دعوت هیئت امنا را برای افتتاح قبرستان پذیرفته بود، ناگهان ترجیح داد به علت مشغلهٔ شخصی این دعوت را رد کند، مراسم گشـایش بـه گردن پدر بیرونسکی، کشیش کلیسای سنت پیتر، و نمایندهٔ انجمن کشیشان، دکتر (فلسفه) کارائو افتاد که در کنار هم مثل یک تیم دونفرهٔ کلیسای جهانی عمل کردند. حضور یک روحانی کاتولیک و یـک کشـیش انجیلی[1] نه تنها نشانهٔ ترکیب فرقه‌ای هیئت امنا بلکه بیان‌گر تصمیم‌شان بر این بود که مأوای مردگان نباید دستخوش تفرقهٔ مذهبی شود؛ امری که در زمان گورستان‌های متحد معمـول بـود. ایـن واقعـه چنـدان بـه مطبوعات کشیده نشد. فقط معدودی خبرنگار دعوت شدند و نه تلویزیون. بـا ایـن حـال، رشـکه شخصـاً از مراسم افتتاح و نخستین تدفین‌ها فیلمبرداری کرد- از فاصله‌ای که رعایت حرمت مراسم را کرده باشـد. در بین خرت و پرتی که در اختیار من است، یک نوار ویدئویی حدوداً یک ساعت و نیمه وجود دارد. بعد از این که نوار را چند بار پخش کردم- گرچه مسلماً هیچ آهنگی روی فیلم نبود- می‌توانم بگویم که انگـار خـودم آن‌جا بودم.

مراسم افتتاحیه روز اول تابستان صورت گرفت و بلافاصله با دو مراسم تدفین در کنج پرتی از یک ناحیهٔ وسیع دنبال شد که در آن جاده‌ای که به ساختمان اصلی مدرسهٔ مهندسی منتهی مـی‌شـد مـرز قبرسـتان اتحاد را مشخص می‌کرد. علیرغم هوای خوب آن روز- آفتابی تا کمی ابری- تنها تعداد کمـی فضـول‌باشـی برای تماشا آمده بودند: تعدادی پیرزن که با کم‌رویی تنگ هم ایستاده بودند و چند تا هم بی‌کارهٔ علاف. در هر حال، دوربین روی صورت عزاداران و البته رشکه با بلوز پشمی، بورسلینوی کمی کج و چتـر تاشـده‌اش که به زیر بغل زده بود، زوم کرده بود. در کنارش، طلاکار با پیراهن مشکی عزا، زیر کـلاه لبـه پهـن، بـدون ظرافت و زیبایی، دیده می‌شد. سپس مادام براکوپ، ریزنقش و لاغر و پژمرده، زیر کلاه قارچی پاتیل‌مانند، با پاهایی که پوششی از چکمه‌های لاستیکی داشت. پشت این زوج یرزی روبل ایسـتاده بـود. بـا فـرق سـری

[1] Evangelical: معتقد به چهار انجیل و این که رستگاری در اعتقاد به مسیح نه اعمال و مناسک مذهبی.

طاس، ولی با موهای بلندی که دو طرف سر، تاب‌خوران خودنمایی می‌کردند: تصویر یک هنرمند همیشه سردرگم. بادگیرش، که رشکه هیچ‌گاه از اشاره به آن غافل نمی‌ماند، در هر موقعیتی مناسب به نظر می‌آمد.

از آن‌جایی که روز 21 ژوئن هم‌زمان سیاست عالی در جایی دیگر دست به کار شده بود، کسی بعداً گفت: تیم رشکه- پیاتکووسکا می‌داند چطور مناسبت‌های مورد علاقۀشان را در روزهای مهم بیندازند؛ آن‌ها که همین دیروز به دنیا نیامده بودند. با این حال رشکه در دفتر خاطرات‌اش می‌نویسد که انتخاب روز نخستین مراسم تدفین تعمدی نبود بلکه تصادفی بود، تصادف محض، یا اگر مایلید مشیت الهی- لذت‌بخش‌ترین مشیت الهی: "این که درست در همان روز و حتی همان ساعت تقدیس قبرستان اتحاد، بوندشتاگ[1] در بن و فولکس‌کامر[2] در برلین شرقی رسماً سرحد غربی لهستان را طبق قوانین بین‌المللی به رسمیت شناختند، برای مؤسسۀ ما بی‌نهایت خوش‌آیند بود. بعد از ماه اوت می‌توانستیم از نمازخانۀ کورۀ جسدسوزی برای انجام امور کفن‌ودفن استفاده کنیم. جمعیت روس‌های سفید [بلاروسی] آن اتاق صرفاً مصرفی را که زمانی به طرز دل‌آزاری خالی بود، با تجملات ارتدوکسی پر کرده بود.

آنگاه بر لبۀ شکاف گشودۀ قبرها ایستادند. وضعیت به گونه‌ای بود که انگار زوج ما اولین دو جسدشان را دست‌چین کرده بودند: پیرمردی از فرقۀ لوتری و زنی کاتولیک درست در کنار هم به خاک سپرده شدند، آن هم زمانی که هر دو گروه عزاداران می‌توانستند به هر دو مراسم عنایت داشته باشند. علاوه بر این، هوا طوری بود که گویی آن‌ها را به درنگ دعوت می‌کند. نور خورشید که از سایه‌بان درختان پالوده می‌شد، همچون دوربین ویدئویی از بالا نظاره‌گر دستۀ عزادار بود.

مسافران تازه رسیدۀ خاک این‌ها بودند: اگون اگِرت، ساکن قبلی دانتزیگ، گروسه کامرگاسه شمارۀ 8، آخرین محل اقامت بوبلینگن، سن 82 سال؛ و اوگوسته کوشنیک، ساکت قبلی نازپاین، سن 91 سال. یکی از تابوت‌ها به رنگ سیاه و آن دیگری گردویی. بیرونسکی و پیشخدمت‌ها لباس سفید و بنفش به تن داشتند. کارائو خرقۀ بلند با نواری[3] به دور گردن، پوشیده بود.

طبق نوشته‌های رشکه نه تنها بستگان و دوستان درگذشتگان در مراسم حاضر بودند بلکه چندین شاخه از انجمن مام میهن نیز افراد خود را برای شرکت در این مراسم فرستاده بود. مادام یوهانا دتلاف هم از طرف انجمن آمده بود. هدف آن‌ها حصول اطمینان از این بود که تدفین دو متوفای آلمانی در درون مرزهای لهستان با شکوه و احترام برگزار گردد، اوضاع قبرستان را بررسی کنند و در مورد وضعیت نگهداری قبرها گزارش تهیه نمایند. حضار به قبرهای دوقلو توجه خاصی نشان دادند زیرا مادام مارتا اگرت، بیوۀ اگون اگرت، در جمع حاضر بود. او می‌توانست وقتی زمانش رسید، قبری در کنار قبر همسرش داشته باشد. تمام پرسش‌ها با صدایی ضعیف و پچ‌پچ‌مانند پرسیده می‌شد و یرزی روبل با صدایی آهسته و نرم که فراخور ژست‌اش بود همچون یک صاحب‌منصب به سوالات جواب می‌داد.

نکات ثبت‌شده در دفتر خاطرات رشکه هنوز احساسات ناشی از برگزاری نخستین مراسم تدفین را در گوشم زمزمه می‌کرد. در نوار ویدئویی پیاتکووسکا را می‌بینم که زیر یک کلاه با لبه‌های پهن طی انجام هر دو مراسم حضور دارد وگریه می‌کند. کشیش کلیسای سنت پیترز به طرزی احمقانه و کودکانه در آغاز نطق کوتاهش از بابت آلمانی ناقص‌اش عذرخواهی کرد که مؤثر واقع شد. سخن‌رانی نمایندۀ انجمن

---

[1] Bundestag: مجلس قانون‌گذاری آلمان غربی سابق.

[2] Volkskammer: کابینۀ مردم آلمان شرقی سابق.

[3] Bands: یقه‌بندی با دو زائدۀ نواری آویخته که توسط برخی وکلا، کشیشان و استادان دانشگاه به عنوان بخشی از لباس رسمی به دور گردن بسته می‌شود.

کشیشان،کارائو، کمی طولانی‌تر بود. در لابه لای جمله‌هایش پیوسته به دنبال استعاره بود و عباراتی مثل "بازگشت" و "خاک وطن" با تأکید ادا می‌شدند. مادام دتلاف، که فکر می‌کنم در آن مراسم باید بانوی با ابهتی با لباسی مناسب عزاداری بوده باشد، بعد از انجام مراسم تقدیس قبرستان به نوبهٔ خودش به عنوان سخن‌گوی انجمن، تلاش می‌کرد نطق مناسبی ایراد کند. اما رشکه او را از این کار باز داشت. او با خوش‌خلقی نوبت خود را به وقت دیگری موکول کرد تا زیاد باعث سوءتفاهم نشود. رشکه هم مجبور شد خودش را جمع و جور کند تا برای حضار سوءتعبیر نشود. مراسم به طور کلی باوقار و محترم برگزار شد. در مجموع به قضاوت مطبوعات نخستین مراسم تدفین در قبرستان اتحاد باشکوه و کاملاً فارغ از جمود سیاسی ارزیابی شد. در حالی که از حضار سوگوار فیلم‌برداری می‌شد، فیلم‌بردار با یک حرکت پن[1] آرام لنز دوربین را به سمت خیابان‌های صلیبی‌شکل پوشیده از زیرفون‌ها نشانه گرفت و شروع به تصویربرداری از آن‌ها کرد، از کانون ترافیک، دسته‌های درختان، نارون‌ها و شاه‌بلوط‌ها، بید مجنون و راش چوب سرخ، فیلم گرفت و سرانجام تعصب لهستانی خود را به رخ کشید: با نشان‌دادن آن‌هایی که در پارک نشسته بودند، زنانی به همراه بچه‌های کوچک خود، بازنشسته‌ها، روزنامه‌خوان‌ها، الکلی‌های تنها و یک گروه از بی‌کارانی که مشغول ورق‌بازی بودند؛ هیچ یک، توجه چندانی به انجام مراسم تدفین نداشتند. سپس ساختمانی آجری، همچون کلبهٔ یک جادوگر، بر سر ورودی پارک- قبرستان در کادر پیدا شد و به همراه آن پلاک برنجی میخ‌کوب‌شده بر آجر زرد که به دو زبان آلمانی و لهستانی اعلام می‌کرد به زودی این مکان به قبرستان اتحاد تبدیل خواهد شد: Cmentarz Pojednania [2].

از نگاه سوگواران مسن‌تر این‌که برخی عزاداران جوان‌تر از جمله نتیجه‌های متوفی ترجیح دادند از هتل تا قبرستان را با ماشین بیایند و با ریکشاوهای چاترجی برگردند، مسئله‌ای اهانت‌آمیز بود گرچه رشکه می‌نویسد که "هیچ چیز ناشایستی رخ نداد چون ریکشاوها مثل تاکسی همان مسیر را پر کرده بودند البته کرایهٔ آن کمتر بود، با نواری پارچه‌ای که کنار آن آویزان بود و در باد تاب می‌خورد."

چیزی که قرار بود ضیافت پس از تدفین باشد، در هتل هولیوس برگزار شد. هر دو گروه عزاداران پشت میز درازی که در رستوران هتل رزرو شده بود، نشستند. رشکه در یادداشت‌هایش اشاره می‌کند که در این لحظه مادام یوهانا دتلاف آماده شده بود که سخن‌رانی معقولی را آغاز کند (همه چیز در نظر گرفته شده بود). متأسفانه از این سخن‌رانی نه نوشته‌ای داشتم و نه نواری. اما وقتی که، در ضمن آن مهمانی، عضو هیئت امنا، ارنا براکوپ از در وارد شد، ضبط صوت شروع به کار کرد. در لابه‌لای خش‌خش و سروصدا، می‌شنوم که: "بسیار خب، من یک تکهٔ دیگر از این گوشت خوک برمی‌دارم، پدر آسمانی‌مان به من دست داده و هیچ کس هم نمی‌تواند جلوی مرا بگیرد... اما مراسم باب طبع بود، حتی اگر به نظر مثل سابق نبود، منظورم زمانی است که مجتمع قبرستانی نامیده می‌شد. واقعاً به من امید داده که هرچه زودتر آن‌جا آرام بگیرم. شکر. مهم نیست، هنوز می‌توانم یک کمی صبر کنم..."

چه فکری می‌توانست به سر رشکه خطور کرده باشد وقتی که در دفتر خاطراتش، در لا به لای شرح مهمانی بعد از تدفین، داشت مراسم تدفین مکزیکی‌ها و چینی‌ها را با هم مقایسه می‌کرد و بعد از آن، یادداشت را با برشمردن مزایای سوزاندن جسد (رسم هندوها) به پایان رساند؟ او موافق کم‌کردن تعداد جسدها بود وهیچ ابا نداشت از این‌که راجع به "صرفه‌جویی در مصرف زمین حرف بزند." آیا می‌ترسید که

---

[1] Pan: حرکت افقی دوربین برای تغییر نما.

[2] (لهستانی) قبرستان اتحاد.

قبرستان اتحاد روزی پر شود یا در واقع بیش از اندازه پر شود؟ آیا او که به صراحت مخالف گورهای دسته‌جمعی بود- "دیگر نباید اجازه داد چنین چیزی وجود داشته باشد!"- آینده‌ای را می‌دید که در آن تدفین‌های دسته‌جمعی صورت می‌گیرد؟

بعد از این‌که چند مراسم دیگر را با لباس جدیدش - درهوای بارانی چتری هم به دست داشت- در کنار پیاتکووسکا همراهی کرد، پیاتکووسکایی که اگر چه چهره‌ای عزادار داشت اما مراقب بود که مراسم با نظم و مطابق برنامه دنبال شود؛ به اقامت‌اش درگدانسک پایان داد و به دفتر مرکزی‌اش در آپارتمانش در بوخوم برگشت تا برای قبرستان اتحاد، لاینقطع مواد اولیه فراهم کند. در نامه‌ای کوتاه که به نظر می‌رسید با شتاب نوشته شده باشد، می‌خوانیم: "عزیزترینم، کاری خوبی بود که خیلی زود دفتر را راه انداختیم، حتی به قیمت تنگ‌شدن آپارتمانم برای ما دو تا. مادام فون دنکویتس[1] برای کار جدیدی که در این‌جا شروع کردم، بسیار مفید است. او سال‌ها منشی بود و می‌توانم به راحتی به او اعتماد داشته باشم. تراز بانکی راضی‌کننده است. به زودی شیرین به چهار میلیون خواهد رسید. تعداد تدفین‌های آمادهٔ انجام، دارد همین‌طور زیاد می‌شود. علاوه بر این‌ها، مقدار زیادی هدیهٔ کوچک، در واقع یک عالمه از آن‌ها، مثل چیزهایی از آن ور آب، به حساب ماترک واریز شده است که اوایل ژوئن باز شد. مادام دنکویتس الان تمام وقت کار می‌کند..."

کسب و کار خوب پیش می‌رفت اما موفقیت هم‌کلاسی سابق من در پرده‌ای از ابهام قرار داشت: به همراه بسته‌های پستی کلی نامهٔ توهین‌آمیز آمده بود. روزنامه‌ها پر از "مطالب بدخواهانه" و "شوخی‌های بدبینانه" بودند. رشکه به قدری از دست این انتقادات عصبانی بود که از خودم می‌پرسم آیا این همان پسر لاغر و بلندقدی است که با هم پشت یک میز در کلاس می‌نشستیم، پسر صورت جوش‌جوشی‌ای که کم‌ترین انتقاد باعث جاری‌شدن اشک‌هایش می‌شد. با توجه به این که در همهٔ دروس از سطح متوسط بالاتر بود اجازه می‌داد همه ازروی دست‌اش بنویسند، اما می‌خواست به این دلیل بیشتر از همه تحسین شود. وقتی نقاشی خشن‌اش، با آن منظرهٔ پیش‌گویانه که شهر آتش‌گرفته را زیر آماج حملات بمب‌افکن‌ها نشان می‌داد، برایش چیزی جز سرزنش از جانب تمام دانش‌آموزان و معلمان به همراه نداشت، زد زیر گریه- با این وجود وقتی درست فکر می‌کنم، می‌بینم پیش‌بینی‌اش درست از آب درآمد.

به هر صورت رشکه فکر می‌کرد این خیلی بی‌معنی است که باید از جانب تمام مردم به عنوان "یک کینه‌جوی اصلاح ناپذیر" یا "سوداگری که از مرده‌ها پول در می‌آورد" ناسزا بشنود. یکی از این گوشه و کنایه‌ها که تیتر بولتن German Cemetery Peace Assured بود، او را متهم می‌کرد که می‌خواهد "با اجساد دوباره دست به فتح سرزمین‌ها" بزند. رشکهٔ باتجربه طی چند نوبت نامه‌هایی به سردبیر نوشت و در آن‌ها تلاش‌های سازمان‌یافتهٔ خود را به عنوان "غایتی در فهم بین‌المللی" تشریح کرد.

واضح است که این رشکه نمی‌تواند همان پسر صورت جوشی و لندوکی باشد که دلش می‌خواست همه او را تشویق و تحسین کنند. من هم‌کلاسی سابقم را بیشتر به سان رهبر داوطلبانی می‌بینم که علاوه بر سازمان‌دهی دسته‌های مبارزه با آفت سیب‌زمینی، خود را با ترتیب‌دادن مناطق جمع‌آوری که طی اولین و دومین زمستان جنگ در جبههٔ روسیه، برای سربازان درگیر در جبههٔ شرقی لباس‌های پشمی و سایر ملزومات مورد نیاز را فراهم می‌آورد، متمایز می‌کرد: بلوز، مچ‌بند، لباس زیر بلند، پالتوهای خزدار،

[1] Denkwitz

گوش‌پوش، و حتی چوب اسکی. اما آن نقاشی وحشتناک هم کار رشکهٔ رهبر بود، رشکه‌ای که فقط او می‌دانست آینده چه شکلی خواهد بود...

با همهٔ این احوال، سیل مقالات حمایت‌کننده و نامه‌های دلگرم‌کننده بر توهین‌ها می‌چربید. هم‌وطنان از آمریکا و استرالیا هم نامه نوشته بودند. اجازه دهید بخشی از یک نامه را به نمایندگی از همهٔ آن‌ها نقل و قول کنم: "... و در زمانی نه چندان دور، این بسی مایهٔ خوشحالی و لذت من است که در بولتن شما، که همیشه هفته‌ها دیر می‌رسد، می‌خوانم مجتمع قبرستانی در خیابان هیندنبورگ بازگشایی شده. تبریک می‌گویم! من هنوز هم سالم و خوش‌بنیه هستم؛ گرچه دارم هفتاد و پنج سالگی‌ام را می‌گذرانم و چیزی به زمان موعود نمانده است، با این حال دارم به پیشنهاد سخاوت‌مندانهٔ شما فکر می‌کنم. نه! من نمی‌خواهم در زمین بیگانه دفن شوم..." به زودی اجسادی از آن سوی دریاها می‌رسید.

رشکه شخصاً به این نامه پاسخ داد. اما در مورد بیشتر نامه‌ها می‌توانست به منشی‌اش تکیه کند؛ سال‌ها سبک نامه‌نگاری او مانند رشکه بوده است. چیزی بیش از این بین آن‌ها نبود، هیچ چیز دیگری وجود نداشت که بتواند باعث ناراحتی و پریشانی الکساندرا شود... و به هر صورت، هیچ قصد ندارم یک داستان فرعی به این ماجرا اضافه کنم.

اریکا فون دنکویتس، که هیچ عکسی از او ندارم، پنج سال داشت که مادرش به همراه او و سه فرزند دیگر خود و مدیر املاک و همسرش، اشتوم را بدون بار زیادی با یک گاری اسب‌کش ترک کرد به غرب رفت. یک خواهر و برادرش و نیز همسر مدیر املاک در طول راه تلف شدند. تنها یک اسب و گاری مسیر را به پایان رساندند. اریکا عروسک‌هایش را گم کرد.

رشکه در یادداشت‌هایش اظهار تعجب می‌کند که "جزئیات زندگی روستایی پروس غربی باید عمیقاً در خاطرات کودکی منشی من رسوخ کرده باشد." خیلی جالب بود که او نمی‌خواست اسم‌اش را در فهرست انتظار افراد آماده برای تدفین، وارد کند. رشکه ادعا می‌کند که عدم تمایل او را درک می‌کند، هیچ تلاشی نمی‌کند که او را ترغیب به انجام چنین کاری نماید، وفاداری بی‌شبهه‌اش را علیرغم تردیدهای عمیق تحسین می‌کند و بعد از کم‌تر از دو هفته شهر را ترک و ادراهٔ تمام امور را به دست او می‌سپارد. هم‌کلاسی سابق من در محول‌کردن امور وارد بود؛ وگرنه این گزارش به من تحمیل نمی‌شد.

الکساندر پس از بازگشت به گدانسک می‌بایست به الکساندرایش، که به علت اتحاد اخیر نگران لهستان بیچاره‌ای بود که حالا محکوم به زندگی بیخ گوش مارک آلمان بود، دلداری می‌داد. "حالا که با کیف‌های پر از پول می‌آیی ما را بخری، چه کاری از دست‌مان برمی‌آید؟"

رشکه یقین داشت که مارک آلمان با توانی که دارد، اقتصاد آلمان شرقی را به زانو در می‌آورد. "دیگه چیزی برای لهستان نمی‌مونه. اما حتی اگر چیزی هم بمونه، مطمئنم قبرستان اتحاد هیچ تحت تأثیر تحولات اقتصادی قرار نمی‌گیره. آماده‌شدن برای مرگ آدم رو از نگرانی در مورد تمایلات اقتصادی خلاص می‌کنه. حرفمو باور کن الکساندرا، هیچ کس نمی‌خواد از تدفین‌اش پول در بیاره."

این گفتگو یک هفته بعد از آمدنش از بوخوم صورت گرفته بود. هر دوی‌شان به کاشوبیا رفته بودند. یک روز دل‌پذیر تابستانی، گرچه دیگر کلم‌های روغنی شکوفه نداشتند. هنوز در گوشه و کنار شاخه‌های کوکنار و شقایق و دهقانانی با خیش‌های اسب‌کش دیده می‌شدند. خروسی روی کپهٔ فضولات آواز سر داده بود.

الکساندرا برای پیک‌نیک غذایی آورد که در ساحل دریاچه‌ای نزدیک زوکائو[1] تهیه کرده بود و آن را روی رومیزی قرمز و آبی قلاب‌دوزی‌شدهٔ زیبایی چید: یک سوسیس سیردار درشت، پنیر روستایی مخلوط با پیاز و موسیر، خیارترشی خردل‌دار، تربچه، تعدادی تخم‌مرغ آب‌پز سفت، قارچ خوابانده‌شده در سرکه و روغن، نان و کره، نمک‌پاش را هم فراموش نکرده بود. چهار بطری آبجو را درون آب‌گیر نزدیک ساحل گذاشت. آن‌ها ساحل شنی کوچکی بین بوته‌های نی پیدا کردند که برای هردوی‌شان به اندازهٔ کافی جا داشت. دو تایی، با پای برهنه، روی صندلی‌های تاشو نشستند؛ رشکه پاچهٔ شلوارش را ورمالیده بود.

نه، صدای هیچ وزغی به گوش نمی‌رسید. فقط یک بار صدای موتور سیکلتی از دور شنیده شد. سنجاقک‌ها روی آب پرواز می‌کردند، همین‌طور زنبورهای عسل، پروانه‌های سفید، دیگر چه؟ هوا کم‌کم رو به تاریکی نهاد. این‌جا و آن‌جا ماهی‌ای به روی آب جست می‌زد. دود سیگار سدی در مقابل پشه‌ها بود. و ناگهان صدای یک وزغ! بیشتر به زنگوله‌ای می‌مانست تا آواز. "وقتی که دیگر داشتیم امیدمان را از دست می‌دادیم، زنگوله سه بار نواخته شد: کوتاه، بلند، بلند... سطح راکد آب صدای زنگوله را تیزتر کرده بود. صدا از کجا می‌آمد؟ جوابی نداشتم؛ از نزدیک، از دور. هیچ صدای دیگری نبود احتمالاً جز صدای چکاوک‌ها که از اول صبح تا انتهای شب عرصهٔ آن فضای همیشه پرآب را در اختیار خود داشتند. و کیسه‌های ابرهای سفید که از شمال شرقی می‌آمد، بخشی از چشم‌انداز تابستان کاشوبی را آراسته بود. آوای وزغ هم‌چنان ادامه داشت..."

و در دل سکوت و در میان آوای بی‌انتهای وزغ، پیاتکووسکا گفت "همین حالا باید دست نگه داریم." به نظر می‌رسید چند لحظه‌ای صرف شد تا رشکه در پی پاسخ برآید: "منظورت اینه که کاری که شروع کردیم موفقیت‌آمیز نخواهد بود؟"

"تنها چیزی که گفتم این بود که باید دست نگه داریم، همین حالا، چون داره به بن‌بست می‌رسه."

"ولی ما تازه اول کار هستیم..."

"هنوز هم دارم می‌گم."

"هنوز سه ردیف قبر رو هم پر نکردیم..."

"الکساندر، حرفمو قبول کن، هیچ بهتر از این هم نمیشه."

"باید بذاریم این کار به مسیر خودش بره، چون هیچ کس نمی‌تونه سد راهش بشه..."

"فقط به این خاطر که زمانی ایده‌ای داشتیم؟"

"... که اگه ناتموم بذاریمش، افتضاح به بار می‌آد."

الکساندرا پیاتکووسکا به این گفتگویی که هم‌نوا با آوای وزغ جریان داشت، پایان بخشید. صدای خنده‌اش بر روی نوار رشکه ضبط شده است.

نیازی نیست که بگویم آن‌ها ادامه دادند- و لعنت به این، حالا من هم می‌خواهم که آن‌ها ادامه دهند- اما پیشنهاد دست نگه‌داشتن، در حالی‌که اوضاع داشت به خوبی پیش می‌رفت، نشان از نقطهٔ تحولی در داستان آن‌ها داشت. بعداً یادداشت‌هایی پیدا کردم که این وقفه را تأیید می‌کرد. "این وزغ یکه و تنها بود که الکساندرا را ترغیب کرد به همین زودی به تلاش‌مان پایان دهیم. باید گوش می‌کردم؟"

از آن پیک‌نیک همین مانده که گفته شود چهار بطری آبجو در آب ولرم دریاچه از خنک‌شدن سر باز زدند. رشکه می‌نویسد: "چنان که قبلش پیشنهاد داده بودم، باید لباس شنا با خود می‌آوردیم." اما من

[1] Zuckau

PersianPDF.com

شخصاً خوشحالم که چنین کاری نکردند، آخر به‌ام فشار می‌آمد که می‌بایست مورخ هنر و طلاکار، بیوه‌مرد و بیوه‌زن، رشکهٔ لاغر و رنگ‌پریده و پیاتکووسکای بی‌اعصاب، این زوج تاریخ‌گذشته، را با لباس شنا تصویر می‌کردم.

آن‌ها با پاچهٔ ورمالیده و پیراهن بالازده در آب کم‌عمق کنار ساحل شلپ‌شلپ می‌کردند. رشکه حتماً داشت به پاهایش در آب نگاه می‌کرد، چقدر تصویرشان تار و مبهم است، چقدر، چقدر این طوری جور دیگری به نظر می‌آمدند، آن‌ها به نظرش دور غریب بودند. الکساندرا با دست چپ‌اش سیگار می‌کشد در حالی که با دست دیگرش پیراهن را بالا زده است.

اکنون رشکه سنگ‌های صاف کاملاً خیس را از میان شن‌ها به دست گرفته است. وقتی چیزی زیر سنگ‌ها تکان نخورد، می‌گوید "در ایام جوانی من، این‌جا خرچنگ خاردار آب شیرین وجود داشت."

پیاتکووسکا می‌گوید: "وقتی با مامان و بابا، درست بعد از جنگ، اومدم این‌جا هنوز یک عالمه خرچنگ این‌جا بود." و اضافه می‌کند: "حالا همه‌شون رفتن." و الکساندر در تأیید می‌گوید: "برای همیشه رفتن."

روز بعد رشکه می‌بایست لباسش را برای یک مناسبت خاص می‌پوشید. سه مراسم تدفین در دستور کار قرار داشت؛ دو پروتستان و یک کاتولیک. در هر مورد بستگان متوفی روحانی، کشیش و ملای خودشان را آورده بودند که طبق قوانین انجمن مجاز بود.

در میان گریه و زاری تعداد زیادی از بستگان عزادار، زنانی که خیلی از موعد مقررشان گذشته بود، به خاک سپرده شدند. تدفین طبق آیین کاتولیک باید از ردیف چهارم قبرها شروع می‌شد. به شهادت عکس‌های گرفته‌شده توسط رشکه و تاریخ مندرج در پشت عکس‌ها، تابوت‌برها همان قدر که لهستانی به نظر می‌آمدند، ممکن بود آلمانی هم بوده باشند. تا آن زمان، علاوه بر گورکن‌ها، دو باغبان هم برای فضای سبز قبرستان استخدام شده بودند. در ساختمان آجری روبه‌روی گروسه‌آله، حالا یک نگهبان ایستاده بود که در طول روز اطلاعات لازم را در اختیار مراجعین قرار می‌داد و در ضمن به کار تابوت‌کشی و مراقبت از وسایل باغبانان و گورکن‌ها نیز می‌پرداخت.

مادام براکوپ با خرسندی می‌خواست این پست را اشغال کند، چرا که در نگاه اول آسان به نظر می‌رسید. یرزی روبل به سختی توانست متقاعدش کند که کار در قبرستان اصلاً در شأن و مقام او به عنوان عضو هیئت امنا نیست. تنها زمانی موفق به راضی‌کردن او شد که جایگاهش به عنوان سخن‌گوی اقلیت آلمانی را به رخ‌اش کشید و به خاطر سخن‌رانی‌هایش وعدهٔ پول خوب داد. "آه، بسیار خب، اگر این کار شدنی نیست، لابد نیست دیگر. ولی می‌خواهم خانهٔ کوچک را به جای خیلی راحت و دنجی تبدیل کنم. شب هم که بیرون به تاریکی قیر است، خیلی خوب است. می‌خواهم یکی مراقب ولگردهایی که بالای سقف می‌روند، باشد. مهم نیست. اما فکر می‌کنم دلم می‌خواهد همیشه به قبرستان دید داشته باشم."

فقط رشکه نبود که دوست داشت به حرف‌هایش گوش دهد و هر وقت امکان داشت، صدایش را ضبط کند. بعد از جنگ، یرزی روبل، که از گروندو آمده بود، به ویرانه‌های گدانسک بازگشت، در میان داربست‌ها بزرگ شد، و مشتاق شنیدن داستان‌هایی از گذشته بود زیرا پیش‌زمینهٔ لهستان شرقی، میراث والدین و پدربزرگ و مادربزرگش، را از دست داده بود و تنها منبع اطلاعاتی‌اش در مورد گذشتهٔ این شهر، که از میان خرابه‌ها سر بر آورده بود، پرونده‌های موجود در ثبت اسناد بود. معلمان و کشیش‌ها به خوردش دادند که گدانسک همواره یک شهر لهستانی بوده است، صددرصد لهستانی. وقتی شکافی در این عقیدهٔ دوران بچگی پیدا شد، روبل می‌خواست چیزی بیشتر از آن چه که در اسناد پیدا می‌شد، بداند. انبوه اسناد مربوط به

دعاوی قضایی که به زبان آلمانی بودند و به سرحدات و حق عبور اختصاص داشتند، مدارک دارایی‌های متروکه و اسناد مستغلات، تعفن انباشتهٔ ادعاهای چندصد ساله درارتباط با مالکیت مشروع، هیچ کدام او را راضی نمی‌کردند. اما براکوپ می‌توانست اطلاعاتی بدهد که خوشایند و دل‌چسب بودند. تکیه کلام او- "از غریبه بگو، ولی به غربت نرو"- شاهدی است بر حیاتی با ریشه‌های قطع‌نشده. از خاطراتی که در زمان جا به جا شده‌اند، شایعات و سیاست را به سان لجنی لای‌روبی می‌کند و به رو می‌آورد. او می‌دانست که چه کسانی در خانه‌های اشرافی دو طرف خیابان زندگی می‌کرده‌اند، یعنی در همسایگی مجتمع قبرستانی: "همه جا پول‌دارهای کثافت، با آشپزها و مستخدمین و نوکران. از این‌جا، خیابان هیندنبورگ گرفته تا خیابان آدولف هیتلر، که عادت داشتند آن را هوپت‌اشتراسه بنامند. هنوز همهٔ این چیزها به یادم مانده است، چون به خاطر قلبم به ویلای دکتر سیترون می‌رفتم. دارم بهت می‌گم، پان روبل، دکتر خیلی خوبی بود. اصلاً اهمیتی نداشت که یهودی بود. شرایط را برایش سخت کرده بودند، اجازه نمی‌دادند به کار طبابت‌اش برسد، برای همین هم رفت سوئد..."

همه چیز برای روبل اهمیت داشت، حتی مسیر گذر خطوط تراموا و این‌که کدام کشیش در کدام کلیسا اجازه داشت صحبت کند و چقدر وقت داشت به ستایش پروردگار یا پیشوا بپردازد- فقط کافی بود از براکوپ بپرسد. او که با یک کارگر کارخانهٔ کشتی‌سازی که در سال 1942 در کریمه کشته شد، ازدواج کرده بود می‌دانست در سال‌های حکومت آزاد کی از کی نفرت دارد. "بذار بهت بگم، پان روبل، این‌جا در شیشاو[1] و کارخانهٔ ریل‌سازی جهنمی بود. سرخ با قهوه‌ای می‌جنگید، پیراهن قهوه‌ای‌ها[2] با آدم‌های‌شان با پیشانی قرمزها جنگ و دعوا می‌کردند، تا این‌که آدولف آمد و همه را باهم برابر کرد..."

روبل دیگر نمی‌توانست به این حرف‌ها گوش دهد. اگر پیاتکووسکا به همراه رشکه آن‌جا بود و به این داستان‌های بی‌پایان گوش می‌داد، عمه‌بزرگ را- هر وقت که داستانی قدیمی را شروع می‌کرد- با مارشال پیلسودسکی مقایسه می‌کرد که با چشمانی درخشان و سبیل سیخ‌سیخی، سوار بر اسب سفیدش، هم‌چنان‌که پشکل می‌ریزد، به سمت ویلنو می‌تازد. الکساندرا خندید. "لازم نیست همهٔ این حرف‌ها رو باور کنیم." و رشکه در دفتر خاطراتش می‌نویسد: "نباید این داستان‌های قدیمی را هی بهم بزنیم، چون به قول براکوپ، مثل این است که وارد گنداب بشوی و توی گل‌ولای آن دست و پا بزنی. قبرستان خودش به اندازهٔ کافی مأموریت سنگینی است. ایدهٔ ما در حال پیشرفت است و دارد راه خودش را می‌رود، حتی اگر تمام هدفش این باشد که مرده‌ای را در یک وجب خاک وطن جای دهد."

با این تعبیر از یک قبرستان کاملاً پر، فقط خاک کردن تابوت‌ها می‌تواند مدنظر باشد؛ اما تا پایان ماه ژوئیه باید جایگاهی برای خاکستردان‌ها اضافه می‌کردند زیرا تعداد بیشتری از افراد لیست انتظار ترجیح می‌دادند اجسادشان سوزانده شود. بسیاری از تقاضانامه‌هایی که از نواحی آلمان شرقی، که امروزه دیگر به عنوان ایالت شناخته نمی‌شوند، می‌رسیدند متقاضی سوزاندن جسد بودند و هیچ اشاره‌ای به مراسم تدفین مسیحی نمی‌کردند. آن‌ها بدون این‌که خود را لاادری خطاب کنند، در فرم‌هایی که از اشترالزوند[3]، نویبراندنبورگ[4]، یا باددوبران[5] می‌آمدند، تقاضا می‌کردند مراسم‌شان بدون حضور کشیش یا موعظه سر قبر برگزار شود. این مسئله شاید به خاطر هزینهٔ پایین‌تر بوده باشد زیرا فقط کافی بود که خاکستردان‌ها را

---

[1] Schichau

[2] اعضای یک سازمان شبه‌نظامی نازی که در سال 1921 توسط هیتلر پایه‌گذاری شد و در سال 1934 منحل گردید.

[3] Stralsund

[4] Neubrandenburg

[5] Bad Doberan

منتقل کنند، به ویژه که واحد جدید پولی که فقط به میزان محدودی به صورت پایاپای تبدیل می‌شد هنوز ارزشش را از دست نداده بود، اما کم‌کم داشت کمیاب می‌شد.

از آن‌جایی که راه‌اندازی دوبارهٔ کورهٔ قدیمی خیابان سنت مایکل ناممکن بود- تازگی‌ها یک ویدئوکلوپ در اتاق‌های زیرزمینی آن راه افتاده بود- اولین جایگاه خاکستردان‌ها در ضلع غربی قبرستان اتحاد در مجاورت گروسه‌آله بنا شد.

در مراسم جسدسوزی افراد کمی شرکت می‌کردند، اغلب بستگان درجهٔ یک. حضور افراد کم در این مراسم، که خیلی زود مد شد، به این خاطر هم بود که خاکسترها اغلب مربوط به اشخاصی می‌شد که مدت زمان زیادی از درگذشت‌شان می‌گذشت. بدون شک انتقال خاکسترها طبق وصیت صاحبان‌شان صورت می‌گرفت و آن، آروزی خوابیدن ابدی در خاکی بود که در آن به دنیا آمده بودند. چنین خواسته‌هایی از آن سوی گور، به زودی مشکلاتی برای هیئت امنای انجمن قبرستان آلمانی- لهستانی به وجود آورد؛ اما بگذارید پیش‌دستی نکنیم.

تا به این‌جا همه چیز طبق برنامه پیش می‌رفت. با این وجود رشکه که شیفتهٔ آموزش بود، از دست خاکستردان‌هایی که مرتب می‌رسیدند خسته شد. از این رو، نامه‌ای به تمام افرادی که در فهرست انتظار بودند فرستاد و در آن قوانین جدید قبرستان را خاطرنشان کرد. با ممنوعیت استفاده از خاکستردان‌های ساخته‌شده از مواد مصنوعی می‌توانست به تولید خاکستردان‌های سفالی رونق بخشد.

بعد لازم شد که در مورد ماهیت سنگ‌قبرهایی که باید بعد از خاک‌سپاری علم می‌شدند، مشورت کند. به کمک پیاتکووسکا، رشکه با چند سنگ‌تراش تماس گرفت که داشتند روی بازسازی شهر کار می‌کردند. از آن‌جایی که بازسازی تراس‌ها به پایان رسیده بود، به ویژه تراس‌های بروت‌بانکن‌گاسه[1]، از کمبود کار شکایت داشتند. با شنیدن خبر اعطای یک وام بدون بهره به مبلغ 200000 مارک، که هیئت امنا بعد از مختصری شور به تصویب رساند- بخشی از گفتگوها تلفنی صورت گرفت- گروهی از سنگ‌تراشان کار را در محل کورهٔ قدیمی شروع کردند و خیلی زود انباری برای قبرستان اتحاد ساختند.

رشکه اصرار داشت که حتی یک سنگ قبر هم نباید نظم و مقررات قبرستان را به هم بزند. او در پاراگراف جداگانه‌ای نوشت "هر سنگ قبر باید با اتصالاتی به سکوی قبر یا پی آن محکم شود... الصاق عکس، تاج گل مصنوعی یا روکش‌های شیشه‌ای یا میناکاری‌شده به روی سنگ قبر ممنوع است..." استفاده از سنگ قبر مصنوعی هم ممنوع بود.

اما رشکه به وضع مقررات بسنده نکرد. بعضی از الگوهای پیشنهادی به سنگ‌تراشان- کپی چند تا از آن‌ها را دارم- یادآور سنگ‌قبرهای باروک بود. او تزئینات و علائم سنتی را ترجیح می‌داد. به قضاوت نقل و قول‌هایی که از رسالهٔ دکترایش آورده بود، نقوش نیم‌برجسته‌ای که صحنه‌هایی از کتاب مقدس را بازگو می‌کردند، مطلوبش بودند: هبوط آدم، تمثیل پسر مسرف، معجزهٔ زنده شدن لازاروس، تدفین مسیح، رستاخیز مردگان... با کلی برگ کنگر و خوشهٔ میوه.

برخی سنگ‌نبشته‌ها مشکلاتی ایجاد کردند. بسیاری از آن‌ها باید رد می‌شدند، که اغلب با ناخرسندی بستگان متوفی رو به رو می‌شد. در یادداشت‌های هم‌کلاسی بسیار نکته‌سنجام، چند سنگ نبشته پیدا کردم که هرگز بر روی سنگ‌قبرها جان نگرفتند، مثلاً: "آن‌چه خصم از تو ستاند، اکنو در مرگ بازمی‌ستانی"، یا "این‌جا پدر و پدربزرگ محبوب‌مان آدولف زولاکو در خاک وطن خویش آلمان خفته است"، یا "تبعیدی

[1] Brotbänkengasse

اکنون بازگشته، این‌جا الفرید ناف در زمین خدا و خاک زادگاهش آرمیده است"، یا این یکی که کوتاه و جالب است: "این‌جا در خاک آلمان آرمیده است."

باید با هیئت امنا مشورت می‌شد و کارخانه‌دار گرهارد ویلبراند و نایب رئیس ماریان مارچاک وقتی صحبت سنگ‌نبشته‌ای به این مضمون "بعد از بی‌عدالتی، عدالت خواهد بود، او اکنون به وطنش بازگردانده شده است" پیش آمد، مخالفت ورزیدند. بعد از کمی نزاع و جروبحث، که طی آن در نهایت بین حق به جانبی آلمانی و حساسیت لهستانی تعادل بر قرار شد، استدلال ارنا براکوپ- "نمی‌خواهم راجع به عدالت حرف بزنم، چون عدالتی وجود ندارد، اما وطن، وطن است، همین"- ظاهراً باعث مصالحه شد و طبق آن، بخش اول سنگ‌نبشته حذف شد و اجازه دادند قسمت دوم بر روی سنگ قبر حک شود.

ویلبراند از بابت کاربرد واژهٔ "سانسور" از پشت تلفن عذرخواهی کرد؛ مارچاک هم در عوض از ویلبراند خواست از کوره دررفتن‌های او را زیاد جدی نگیرد. به نظر می‌رسید پیاتکووسکا با لبخندی، محلی به این دعوا و مرافعه نگذاشت. "چرا سنگ‌نبشته؟ مگر اسم روی سنگ قبر کافی نیست؟"

هر جور که به قضیه نگاه کنیم، به حق اوت ماه بحران‌هاست. در گدانسک و جاهای دیگر، توریست‌ها به وضوح غیب‌شان زده بود. واقعیت این بود که زلوتی زمانی ثبات بسیار کمی داشت (از دید لهستانی‌ها) و اکنون قابل تبدیل بود، اما قیمت‌ها روز به روز بالاتر می‌رفتند و دستمزدها و حقوق‌ها پایین. تهاجم عراق به شیخ‌نشین نفت‌خیز کویت، که از تلویزیون پخش می‌شد، بحرانی را رقم زد که به زودی تحت عنوان بحران خلیج شناخته شد. لازم به ذکر نیست که بدترین بحران‌ها در گرجستان، لیتوانی و یوگسلاوی به وقوع پیوست. اما حتی بدون نگاهی به آن سوی مرزها، وضعیت خوب نبود: بحران داشت برای انجمن قبرستان آلمانی- لهستانی قوام می‌گرفت.

خیلی زود، پس از تأسیس قبرستان اتحاد این موضوع به میان کشیده شد که باید حصاری بین پارکی که اکنون قبرستان اتحاد شناخته می‌شد و مدرسهٔ مهندسی و پلی‌تکنیک کشیده شود. اما این موضوع فوریت نداشت. از آن پس گل‌ها و تاج‌گل‌ها از روی قبرهای تازه‌ساز رخت بر بستند و بدتر از آن، گزارش شد که اشیاء سرقت‌شده، از جمله نوار دور تاج‌گل‌ها، در بساط‌فروشی‌های بازار سنت دومنیک به فروش می‌رسند و در هر مورد این تازه‌ترین قبرها هستند که دست‌برد زده می‌شوند. اگرچه خانواده‌های مربوطه اشیای سرقت‌شده را جایگزین می‌کردند، بارها و بارها شکایت کردند. وقتی خاکستردانی با سبوعیت و توحش مشهودی برگردانده شد، گرچه نشکسته بود، هیئت امنا با حد نصاب اعضاء رأی به تصمیم‌گیری جدی در این خصوص داد (کارائو و ویلبراند که درآلمان بودند، در این جلسه حضور نداشتند)- بعد از کمی بحث و گفتگو، با اصرار مادام یوهانا دتلاف که از "هتک حرمت ناگفتنی" سخن می‌گفت، بنا بر این شد که به دور قبرستان حصار بکشند و نگهبان شب را با پول بیشتر ترغیب به دقت عمل بیشتر بکنند.

این‌ها به این خاطر بود که رشکه و پیاتکووسکا نخواستند در هیئت امنا حق رأی داشته باشند. استدلال آن‌ها این بود که حصار محل دعوا و مناقشه خواهد بود بدون این‌که فایده‌ای داشته باشد. حتی روبل هم رأی به ساختن حصار داد.

تا اواسط اوت، وقتی که بحران خلیج دیگر هم‌پای سایر بحران‌ها دیگر ارزش خبری نداشت، پست‌های نگهبانی در طول گرونوالدسکا برپا شد تا از حصار شش فوتی که بعدها از گیاهان بالارونده پوشیده می‌شد، حفاظت بیشتری به عمل آید. مطبوعات خیلی سریع دست به کار شدند و از این موضوع با تیترهایی مثل "اردوگاه کار اجباری قبرستان" و "حصار عشق آلمان‌ها" بهره‌برداری کردند و پیشنهاد دادند "به جای

صرف هزینهٔ گزاف برای حصارکشی، چرا قطعات دیوار فروریختهٔ برلین را به لهستان بی‌گمرک وارد نکنیم و دوباره آن‌ها را برای دفاع از قبرستان آلمانی به کار نبریم؟" و در انتها شعار سر دادند که "ما دیوار می‌خواهیم!"

روی هم رفته، بیشتر خنده‌بازار بود تا تهمت. سرعت بالارفتن حصار کمتر از سرعت تخریب آن بود. این کار با دقت صورت می‌گرفت زیرا سیم‌ها برای حصارکشی دور باغچه‌ها و مرغدانی‌ها به درد می‌خوردند. کندن حصار دیگر به صورت یک سنت محلی درآمده بود.

رشکه می‌نویسد: "و با این حال، جلوهٔ زشتی داشت." هر روز بین هشت تا ده مراسم تدفین برگزار می‌شد. حالا دیگر ردیف هفتم قبرها هم پر شده بود و می‌بایست جایگاه خاکستردان‌ها را گسترش می‌دادند. فضای قبرستان تازه داشت زیبا و گل‌کاری می‌شد که تجاوز به قبرستان رخ داد؛ جای تعجب بود که بستگان درگذشتگان شروع به پرس و جو در مورد امنیت مردگانش کردند. یک خانوادهٔ خشمگین و آزرده، با خاکستر پدر و پدربزرگ‌شان شهر را ترک کردند. وقتی سرانجام تظاهراتی اطراف آن‌چه که از حصار باقی مانده بود، بر پا شد و شعارها آرامش قبرها را برهم زدند، هیئت امنا تصمیم‌اش را عوض کرد و بدین سان حصار برچیده شد. آن‌ها اعلام کردند که هیچ کس دسته‌بندی سیاسی را برنمی‌تابد.

باقیماندهٔ حصار شبانه برداشته شد. کسی به کاشت چپری از گیاهان سریع‌الرشد اعتراضی نکرد- پیشنهاد رشکه سرو کوهی بود. هیئت امنا رسماً اعلام پشیمانی کرد و مطبوعات بخشی از خوراک خبری خود را از دست دادند. علیرغم حضور نگهبانان شب، دزدان گل‌ها و تاج‌گل‌ها کاملاً دست از فعالیت برنداشتند اما حداقل آرامش دوباره به قبرستان بازگشت. در مورد بحران‌های جهانی وضع به این صورت نبود. سیستم‌های جنگی جدید در صحرای عربستان مستقر شدند؛ نواحی پرت و دورافتادهٔ اتحاد شوروی تهدید به جدایی و استقلال می‌کردند. ماه بحرانی اوت از برنامهٔ فشرده‌ای در رنج بود؛ تنها از آلمان خبر خوشی رسید مبنی بر این‌که روزی را به عنوان روز اتحاد نام‌گذاری کردند.

در روز هفت اوت، آخرین هدیهٔ رشکه از بوخوم، یک دوش با روکش کروم و آب‌پاش تنظیم‌شونده، فارغ از هر بحرانی خودنمایی می‌کرد. شصتمین سال‌روز تولد الکساندرا با اشک و شادمانی آغاز شد. رشکه می‌نویسد: "او با صدای بلند گفت ´خیلی خوشحالم کردی. گرونه، نه!´ و مثل بچه‌ها اصرار داشت باهم زیر وسیلهٔ تازه بایستیم..."

سپس زوج مقابل محل کار الکساندرا ایستادند، ساعت نجومی. به نظر می‌رسید کار مرمت‌اش به اتمام رسیده باشد. بدون این که غروری در چهره‌اش پیدا باشد، الکساندرا در میان تمام علائم منطقه‌البروج و نشانه‌های نمادین دیگر، به نشانهٔ برج اسد اشاره کرد که هم‌چون سرطان، قوس، ثور و سنبله، دوباره آب‌طلاکاری نشده بود اما ته‌مایه‌ای به رنگ خاکی داشت. "من متولد این برجم. متولدین این برج سبک‌سر و ماجراجو هستن. اسد سلطه‌جوئه، بله، اما سخاوتمند هم هست، سفرهای طولانی و خوش‌گذرونی با دوستان رو دوست داره..."

آن‌ها یک مهمانی خودمانی برای صرف شام تولد ترتیب دادند. یکی از هم‌کارانش و یرزی روبل در هونده‌گاسه به آن‌ها پیوستند. ماراهی دودی سرو شد و بعد از آن فیلهٔ خوک. آن‌ها راجع همه چیز در جهان صحبت کردند، از جمله بحران‌های دور و نزدیک. قبل از شام زوج ما به توریست‌ها و محلی‌ها ملحق شده بودند؛ طبق معمول در ابتدای ماه اوت، جمعه‌بازار سنت مایکل به تمام خیابان‌ها کشیده شده بود. ضدنور متمایزی که هر دو نفرشان را از نیم‌رخ نشان می‌داد، مدرکی بود دال بر این‌که زوج ما داشتند بدون هیچ مزاحمی در خلوت خود قدم می‌زدند، پهلو به پهلو، در حالی که الکساندرا کمی به سمت الکساندر

متمایل شده بود. بینی کوچک او در مقابل بینی بـزرگ رشـکه. لـب‌هـای کلفـت‌اش در برابـر لـب پـایینی پس‌رفتهٔ او. چانهٔ گردش دو برابر گردن کوتاهش به نظر مـی‌آمـد، پیشـانی بلنـد و مـورب رشـکه بـا چانـهٔ ناقص‌اش در تضاد بود. پس سر رشکه انحنایی داشت که با برجستگی سینهٔ الکساندرا توازن ایجاد می‌کـرد. یک زوج بیدرمایری، که با دومین هدیهٔ تولد رشکه هماهنگی داشت، حجمی که با کلی ضدنور ترسیم شده بود.

در اسنادی که به دست من رسیده، اشاره‌ای به مسافرت نشده است. پس از سال‌های زیادی که پشت‌سر گذاشتند، داشتند هم‌دیگر را کشف می‌کردند. با این‌حال فکر نمی‌کنم قصد اعتراف یا افشاگری داشتند. نـه بیوه‌زن و نه بیوه‌مرد، هیچ کدام دلیلی نداشتند از مرگ شوهر یـا همسرشـان شـکایت کننـد؛ عکـس‌هـای روزهای خوش آن دو نفر در آپارتمان هونده‌گاسه و بوخوم نگهداری می‌شود- بعضی‌ها قاب‌دارند، بعضـی‌هـا هم در آلبوم قرار داده شده‌اند. نیازی نبود گذشته را کنکاش کنند زیرا از ماجراهای پرت و دور آن‌هـا تنهـا خاطراتی پرت و مبهم باقی مانده بود. واقعیت آن بود که رشکه در سن چهارده سالگی رهبری یک گـروه از جوانان هیتلری را بر عهده داشت و پیاتکووسکا در هفده سالگی عضو دوآتشـهٔ سـازمان جوانـان کمونیسـت بود، اما هر دوی‌شان از این خبط‌ها به عنوان نقص مادرزادی نسل خویش پشیمان بودند؛ حتی اگر الکساندر در لحظات شک و تردید به خود، فکر می‌کرد همیشه می‌خواست با جوان هیتلری درونش بجنگـد، و حتـی اگر الکساندرا در 1968 یا دو سال پیش از آن، "وقتی شـبه‌نظامیـان بـه روی کـارگران شـلیک کردنـد..." می‌خواست هر چه سریع‌تر حزب کمونیست را ترک کند، دیگر ورطه‌ای نبود که صدا در آن بپیچد.

بعد از پایان ماه اوت به ندرت در مراسم تدفین شرکت می‌کردند. آن‌ها این کار را به روبل و ارنا براکـوپ واگذار کردند که هرگز یک مراسم تدفین یا مهمانی پس از تدفین در هولیوس را از دست نمی‌دادنـد. امـور قبرستان اتحاد حالا دیگر روی غلتک افتاده بود. پیاتکووسـکا داشـت پرداخـت‌هـای نهـایی را روی سـاعت نجومی انجام می‌داد: خورشید بین سرطان و جوزا و ماه بین میـزان و عقـرب بـه طلاکـاری بیشـتری نیـاز داشتند. رشکه توجه‌اش را به کارهای سازمانی معطوف کرده بود.

کامپیوتر دفتر بوخوم به کامپیوتر هونده‌گاسه متصل بود و ضمن دادن اطلاعات، از هم پـرس و جـو هـم می‌کردند. به ندرت در انتقال و فراهم آوردن اطلاعات برای برنامهٔ کاری قبرستان بین دو کامپیوتر وقفـه یـا قطعی پیش می‌آمد. مطبوعات لهستانی در کنار مطبوعات آلمانی آرام گرفته بودند. اخبار دیگری در اولویت قرار داشتند مثل تقویت نیروهای نظامی و افزایش تجهیزات جنگی در بحران خلیج فارس، آخرین تحـولات لیتوانی، و تنش خوردکنندهٔ بین نخست وزیر همیشه عبوس لهستان و رهبر کارگران گدانسک کـه هماننـد بسیاری از مردان کوچک امر بر او مشتبه شده بود باید کار بزرگی انجام دهـد. بـا ایـن وجـود، تـراز بـانکی انجمن قبرستان نشان داد بحران‌های جهانی مانع اتحاد بین مردگان آلمانی و لهستانی نشده است.

علیرغم هزینه‌های گزاف- نگهداری و حوادث غیرمترقبه- تراز بانکی بـه میـزان غیرمنتظـره‌ای افـزایش یافته بود. سرمایه‌گذاری احتیاطی 16 میلیون مارکی، ماهانه سودی به همراه داشت که هزینه‌های نگهداری و انتقال اجساد، به سختی به جایی بر می‌خورد- مابقی هزینه‌ها تحت پوشش بیمه و اجرت مراسـم تـدفین بود. لازم نیست به حساب ماترک اشاره شود که برای پرداخت هزینهٔ تدفین افراد محتاج به کـار مـی‌رفـت؛ آن‌ها و اقلیت آلمانی گدانسک همیشه می‌توانستند روی آخرین منزلگـاه‌شـان در قبرسـتان اتحـاد حسـاب کنند؛ GPCA یک مؤسسهٔ عام‌المنفعه بود.

گذشته از این تراز بانکی دل‌چسب، باید اشاره شود که یک‌سوم سرمایه و سود حاصل از آن برای بخش لیتوانیایی هنوز غیرفعالِ قبرستان کنار گذاشته شد؛ اما میل به استقلال لیتوانیایی‌ها، جایی برای خواسته‌های اقلیت هم‌وطن آن‌ها باقی نگذاشته بود. فضایی جهت یک قبرستان ویژه برای مرده‌های لهستانی که زمانی در ویلنو می‌زیستند، در نظر گرفته نشده بود؛ در هر حال هنوز نه. پیش از هر چیز، مردم لیتوانی باید کشوری از آن خود می‌داشتند. بعد شاید وقتی که از شر روس‌ها خلاص شدند، می‌شد معامله‌ای بر مبنای یک واحد پولی قوی و محکم ترتیب داد؛ اما در حال حاضر....

در دفتر خاطرات هم‌کلاسی‌ام می‌خوانم: "الکساندرا از این طرد همه جانبه رنج می‌برد. برای این که حداقل کاری کرده باشد، کتاب‌های درسی مدارس لهستان را از طریق سازمان‌اش، انجمن دوستان ویلنو و گروندو، به آن سوی مرزها می‌فرستاد. هر دوی ما فکر می‌کردیم این کافی نیست. اما او اجاز نمی‌داد اندوهش بر شادی دیرپای تابستان سایه افکند..."

پس از آن بود که آن عکس‌ها گرفته شد؛ عکس‌هایی که رشکه به شیوه‌ای خیلی دراماتیک از آن‌ها یاد می‌کند. سوژه خودش را در یک آخر هفتهٔ اوایل ماه سپتامبر نشان داد. از آن‌جایی که مکان عکس در پشت آن نوشته نشده است فقط می‌توانم حدس بزنم. به هر حال کاملاً مشخص است که زوج ما سوار بر قایقی در مصب رود ویستولا[1]، از شیونهورت[2] به سمت نیکلزوالد[3] رفتند: یک قطعه عکس پیاتکووسکا را با بلوز آبی روشن نشان می‌دهد که کنار ریل منتهی به قایق ماشین‌بر ایستاده است. پس آن‌ها باید در بزرگ‌راهی که در امتداد راه‌آهن است، بوده باشند؛ در مسیر اشتوت‌هوف و فریشه نرونگ. تونلی از شاخ و برگ جنگل را از ساحل جدا می‌کرد. فرض من بر اساس مطلبی است که در دفتر خاطرات آمده است. "وقتی در زمین‌های پست رانندگی می‌کنی توجهات به این نکته جلب می‌شود که چطور منطقهٔ صنعتی هر چیزی را سر راهش می‌بلعد تا مثل یک غدهٔ سرطانی خودش را به زمین‌های صافی که فقط با ویستولا احاطه شده‌اند برساند. الکساندرا گفت ´از دورهٔ ژیرک شروع شده.´ همه جا بوی گوگرد می‌دهد..."

در هر چهار عکس سطح آسفالت بزرگ‌راه می‌درخشد. طرح یک وزغ تخت‌شده به وضوح روی جاده نمایان است. این تنها وزغ نیست. مطمئنم چهار وزغ زیر چرخ ماشین‌ها له شده بودند، آن هم نه یک بار که چندین بار. شاید داشتند گروهی یا شاید جفت‌جفت جایی می‌رفتند. این امکان هم وجود دارد که وقتی که له می‌شدند یک مایل از یک‌دیگر دور بوده باشند و این عکس‌ها هستند که باعث شده آن‌ها را یک‌جا ببینم. فرض می‌کنم بیش از چهار وزغ سعی کردند از عرض جاده عبور کنند، این‌جا و آن‌جا یا همه در یک جا. بعضی‌ها خوش‌شانس بودند و بعضی‌ها هم نه. تخت شده بودند و به نقش‌برجسته‌ای نه چندان برجسته می‌مانستند، اما هنوز وزغ‌بودن‌شان قابل تأیید بود. یکی از آن وزغ‌های ورقه‌شده در سمت دیگر جاده در امتداد درختان زیرفون و شاه‌بلوط پهن شده بود که تونل سبزی را تشکیل داده بودند و دامی برای وزغ‌ها به حساب می‌آمد.

تمام چهار انگشت پاهای جلویی، تمام چهار انگشت به اضافهٔ پره‌های پاهای عقبی، و حتی انگشت پنجم اضافی جلو و عقب را می‌شد از روی عکس‌ها تشخیص داد. سرهای تخت‌شده و چشمان ورقلمبیده بر روی

---

[1] Vistula: به لهستانی Wisla، بزرگترین رود لهستان که از کوه‌های کارپاتیان از جنوب‌غربی این کشور سرچشمه می‌گیرد.

[2] Schiewenhort

[3] Nickelswald

تنه چکش‌کوب شده بودند. با این حال یک ردیف زگیل را می‌شد روی پشت آن‌ها دید. بدن‌ها خشکیدهٔ آن‌ها چین خورده بود. توی دو تا از عکس‌ها، روده‌ها از حفرهٔ شکمی بیرون زده و خشک شده بودند.

با توجه به اطلاعات من از وزغ‌ها، که باید اعتراف کنم چندان زیاد نیست، این‌ها باید وزغ‌های معمولی یا خاکی باشند. اما رشکه پشت عکس‌ها نوشت: "این یک وزغ آوازخوان است؛ این وزغ دیگر آواز نمی‌خواند- وزغ له‌شده، یک وزغ له‌شدهٔ دیگر- نشانهٔ خوبی نیست."

شاید حق با او باشد. از آن‌جایی که وزغ‌های شکم قرمز و شکم زرد از وزغ‌ها معمولی کوچک‌تر هستند و اندازهٔ بدن‌های له‌شدهٔ آن‌ها را به ترتیب پنج، شش، پنج و نیم، و پنج و نیم سانتی‌متر ذکر کرده است، باید از راستهٔ Anoura باشند نه وزغ‌های معمولی که گاهی اوقات تا پانزده سانتی‌متر هم رشد می‌کنند. از آن‌جایی که در جادهٔ جزیره له شدند، بی‌شک باید از وزغ‌های زمین‌های پست بوده باشند. اگر رشکه با دقت یکی از این نقش‌برجسته‌ها را از روی آسفالت جدا می‌کرد، بر می‌گرداند، و از آن طرفش هم عکس می‌گرفت، با قاطعیت می‌توانستم بگویم که یک وزغ شکم قرمز است. اما همین که از بالا به آن‌ها نگاه کند راضی بود. خب، پروفسور مطمئن بود.

فرض می‌کنم دیگر به سمت اشتوت‌هوف و یادبود اردوگاه کار اجباری به همین نام نراندند. به احتمال زیاد الکساندرا می‌خواست که برگردند. اگرچه حرف‌های شرک‌آمیزی می‌زد- در جایی می‌گوید: "در واقع من هنوزم کمونیستم، حتی اگه عضو حزب نباشم"- به خرافات‌اش چسبیده بود.

از جلسات‌شان هیچ یادداشتی نبود. هیچ صورت‌حساب یا عکسی وجود نداشت که اطلاعاتی در مورد این جلسات متعدد بدهد. تنها یادداشت‌های رشکه است که حتی آن‌چه را که از پیاتکووسکا هم مخفی مانده بود، آشکار می‌سازد: از ابتدای سپتامبر به بعد، گفتگوهای زیادی با رشکه داشت؛ او در مورد این ملاقات‌های سری می‌نویسد: "چرا که این بنگالی بلندپرواز و پرمسافرت همیشه به آدم امید می‌دهد، امیدهای نسبتاً واهی. از همهٔ چیزهایی که بر شانه‌های ما سنگینی می‌کنند، عصاره‌ای دل‌چسب می‌دوشد. مثلاً از این‌که می‌بیند افزایش قیمت نفت باعث گران‌شدن هرچه بیشتر بنزین می‌شود، لذت می‌برد به ویژه در کشورهای فقیری مثل لهستان آن هم به این دلیل که افراد بیشتری به ریکشاوهای او روی می‌آورند. این عین واقعیت است. هر روز می‌بینم که چطور از روی افزایش تورم، پیش خود حساب و کتاب‌هایی می‌کند. اکنون دیگر فقط در شهر کهنه نبود که خیابان‌ها با ریکشاوهای فرز و چالاکی خال‌خالی شده بودند که حالا دیگر خود لهستانی‌ها بدون شرمندگی آن‌ها را می‌کشیدند؛ در گرونوالدسکا هم می‌شد دیدشان که مدام خیابان‌ها را گز می‌کردند. در سوپوت و اولیوا هم کاسبی رونق داشت و دیگر فقط محدود به توریست‌ها نمی‌شد. مهندسان کارخانهٔ کشتی‌سازی، کارمندان ادارات، اسقف‌ها و حتی شبه‌نظامیان ترجیح می‌دادند با قیمتی مناسب به سر کار یا بعد از کار به خانه روند. چاترجی در توجیه این امر می‌گوید: ʻما نه فقط دوست‌دار طبیعت که خودمختار هم هستیم. فارغ از چاه‌های نفت که به زودی مسبب جنگ‌های ویران‌گری خواهند شد، ما قیمت عادلانه‌ای را پیشنهاد می‌دهیم. و این یعنی اوضاع ما بهتر خواهد شد چون شرایط دارد بدتر می‌شود. می‌دانی که حرف همیشگی من چیست: آینده از آن ریکشاو است!ʼ- باهاش جر و بحث نکردم. چطور می‌توانستم؟"

به نظر می‌رسد هم‌کلاسی سابق من اغلب بنگالی را در محل اولین برخوردشان ملاقات می‌کرد، همان بار کوچک نیمه‌چوبی که در آن به اتفاق هم آبجوی صادراتی دورتموند نوشیدند. صحبت‌های‌شان در نوشگاه را می‌شنوم: صدای رشکه را که بدبینی‌اش از آه و ناله‌هایی که از پیش بر وزغ‌های له‌شده سر داده

بود و برای گناه اکولوژیکی بشر در جنگل‌های بارانی برزیل و معادن ذغال سنگ لوزاتیا[1] جزای بدی را پیش بینی می‌کرد، آشکار بود؛ و صدای چاترجی، که شهرهای انباشته از اتومبیل را نجات می‌داد، رم و پاریس، با مسیرهای ویژه‌ای که برای رفت و آمد ریکشاوهایش در نظر گرفته بود. تنها نگرانی او انتظار طولانی برای رسیدن ریکشاوهای ساخت هلند و مغلطه‌های همیشگی مقامات رسمی بود.

و من عبارتی را پیدا کردم که وضعیتی را که بنگالی با گذرنامهٔ بریتانیایی همواره در انتظار آن بود، توجیه می‌کرد. "او سهام کارخانهٔ کشتی‌سازی لنین سابق را خرید، این چیزی بود که قوانین جدید اجازه‌اش را می‌داد. قصدش این است که دو تا از آشیانه‌های متوسط کارخانه را، که به علت بحران در صنعت کشتی‌سازی متروکه شده‌اند، به پارکینگ ریکشاوهایش تبدیل کند. مجوز شرکتی از روتردام در جیبش بود. او در ذهن به جاهایی فراتر از لهستان می‌اندیشید. هدفش صادرات بود. چاترجی به من می‌گوید که همین حالا هم با بیست‌وهشت کارگر تراز اول کارخانهٔ کشتی‌سازی قرارداد بسته و تحت آموزش دو مربی هلندی قرار داده است. می‌خواست با کمک تخصص آن‌ها خط تولیدی راه‌اندازی کند که همواره آرزویش را داشت. چرخ‌ها به زودی به گردش در می‌آمدند..."

بین دو بطری آبجوی صادراتی، پروفسور رشکه به مرد بنگالی خاطرنشان کرد که شهر گدانسک، طی سده‌هایی که دانتزیگ نامیده می‌شد، روابط بازرگانی محکمی با هلند و فلاندر[2] داشت و همین باعث می‌شد کلی هنرمند و صنعت‌پیشه به این شهر بیایند. از این رو معماری به نام آنتونی فان اوبرگن اهل مِخِلن[3] در نزدیکی‌های آنتورپ، از طرف والی شهر مأموریت یافت راتهاوس شهر کهنه، زرادخانهٔ بزرگ وول‌وبرگاسه[4] و نیز کشیش‌سرای نزدیک کلیسای سنت کاترین را به سبک اواخر دوران رنسانس بنا کند. و احتمالاً چاترجی به خاطر آورد که نزدیک رود هوگلی[5] در کلکته، پیش از آن‌که به دست انگلیسی‌ها بیفتد، مراکز بازرگانی هلندی وجود داشت و حوالی سال 1870 میسیونری فرانسیسی از هلند، ریکشاو را در ژاپن اختراع کرد. این نام از عبارت ژاپنی jin riki shaw به معنی "وسیلهٔ نقلیه‌ای که به دست انسان کشیده می‌شود"، مشتق شده است. اگر چاترجی باورش بشود، باید بگویم که چینی‌ها بیست سال بعد ریکشاو را به کلکته آوردند.

این‌ها همه‌اش حدسیات محض است، اما یقین دارم که هر دو به درک متقابلی رسیدند و طی یکی از بحث‌های‌شان در بار اولین توافق‌نامهٔ مالی بین تاجر بنگالی و عضو هیئت امنا، در آستانهٔ نوشته‌شدن قرار گرفت: شراکت سی درصدی انجمن قبرستان آلمانی- لهستانی در مؤسسهٔ ریکشارانی س. چ. چاترجی؛ با این حال تا جلسهٔ بعدی هیئت امنا، که خیلی بعدتر برگزار شد، هیچ قراردادی امضاء نشد. در هر صورت رشکه به اندازهٔ کافی برای سرمایه‌گذاری در این معاملهٔ پرسود مصر و دوراندیش بود. تراز مالی انجمن امکان انجام چنین معامله‌ای را میسر می‌کرد.

در دفتر خاطرات به هیچ رقم مشخصی اشاره نشده است. هیچ چیز مانع خطرپذیری خودخواهانهٔ رشکه نشده بود. در دفتر خاطراتش تنها به "مباحثات جامع" اشاره شده است. "این آقای چاترجی عجیب می‌تواند نحوست بدبینی‌های مرا خنثی کند، یا شاید هم جوری آن‌ها را رنگ می‌زند که نمی‌فهمی این‌ها همه‌اش ابرهای سرخ و تیره‌اند. آه که اگر فقط می‌توانستم الکساندرا را به انسانی‌بودن ایده‌های او متقاعد

---

[1] Lusatia: ناحیه‌ای در اروپای مرکزی در شرق آلمان و جنوب‌غربی لهستان بین رودخانه‌های الب و اودر.

[2] Flanders: ناحیه‌ای در شمال‌غربی اروپا که بخش‌هایی از بلژیک، هلند و فرانسه را در بر می‌گیرد.

[3] Mecheln

[4] Wollwebergasse

[5] River Hooghly

کنم. اگر می‌توانستم آن دو را با هم روبه‌رو کنم و راضی‌اش می‌کردم به چاترجی هم مثل یک انسان، مثل خود ما، نگاه کند. با این حال می‌دانم که کارمان، که وقف آدم‌هایی شده است که به خاک برگشتند، چطور می‌تواند با این پروژه جور درآید. در حالی که ما خودمان را وقف مردگان کرده‌ایم، او دارد زنده را نجات می‌دهد. در حالی که ما به پایان کار فکر می‌کنیم، او آغاز را در سر دارد. اگر واژه‌های پرطنین هنوز معنایی دارند، این صدا از فضای هم‌کاری مشترک ما برمی‌خیزد. بازگشت مردگان بدان سان که هر روز در قبرستان ما به نمایش در می‌آید، و ریکشاو، وسیله‌ای که بیشتر مورد علاقهٔ عزاداران جوان‌تر است- شرم ندارم که بگویم همهٔ این‌ها اثبات زندهٔ این مثل قدیمی است: بمیر و از نو متولد شو."

الکساندرا خود را از همهٔ این مسایل دور نگه داشت. رشکه به هیچ طریقی نتوانست او را راضی کند چاترجی را ببیند. نه تنها از سوارشدن بر ریکشاو با آن صدای جرینگ‌جرینگ ملودیک‌اش، امتناع می‌کرد بلکه یک بار هم پوست از سر رانندهٔ آن کند که بی‌خیال و آسوده پشت‌سرش بود. زیرک و جدی به نظر می‌آمد و بوی غریبی می‌داد. الکساندرا هیچ به او اعتماد نداشت، چه روز باشد چه شب. می‌گفت: "چشمانش همیشه نیمه‌باز است." رشکه خیلی پیش از این، حتی قبل از نخستین مراسم تدفین، عقیدهٔ او را این‌گونه می‌نویسد: "انگلیسی قلابی. همان جوری که ترک‌ها را در دروازهٔ وین شکست دادیم، این مردک را هم شکست می‌دهیم..."

با توجه به اصلیت چاترجی، بی‌اعتمادی الکساندرا قابل درک بود. طی یکی از ملاقات‌های‌شان در بار، "ریکشاوران" (اصطلاح تحقیرآمیزی که پیاتکووسکا در مورد شوباش چاندرا چاترجی به کار می‌برد) تصدیق کرد که او تنها از طرف پدر نسب بنگالی دارد. بدون ناراحتی توضیح داد که مادرش از طبقهٔ بازرگانان ماروای‌ها[1] است که از شمال به راجستان آمدند و به بنگال مهاجرت کردند. در آن‌جا زنجیره‌ای از فروشگاه‌ها راه‌اندازی کردند، صاحب تعداد زیادی آسیاب کنف هندی در کلکته شدند و کاملاً در دل مردم جا نیفتادند. اما همین باعث شد که ماروای‌ها همینی باشند که هستند: تاجرانی موفق. و او، چاترجی، همهٔ استعدادش را از سمت مادری به ارث برده است در حالی که پدرش عاشق شعر و شاعری بود و مجذوب رویای قدرت که همین امر سرچشمهٔ دو نام نخست پسرش را معلوم می‌کند. اما او، چاترجی، هیچ میل نداشت خودبزرگ‌بینی شوباش چاندرا بوزهٔ[2] افسانه‌ای را سرمشق خود قرار دهد که به طرز دردناکی از به قدرت رسیدن در هند باز ماند؛ او که فرزند مادرش بود، آیندهٔ خود را به تبعیت از مرام ماروای‌ها در تجارت دید. "باور کنید، آقای رشکه، اگر به دنبال آینده هستید باید توش سرمایه‌گذاری کنید."

در هونده‌گاسه، رشکه دمپایی راحتی به پا در اتاق خوابش، هیچ صحبتی از او به میان نیاورد. شک ندارم که الکساندرا به راز او می‌خندید. اما از آن‌جایی که گپ‌زنی‌های توی بار یک استثناء به حساب می‌آمدند و زوج ما به ندرت دم غروب بیرون می‌زدند، اشکالی ندارد اگر بگویم که آن‌ها آدم‌های خانه‌نشینی بودند. تلویزیون تنها دقایق کمی از اوقات‌شان را با گزارش بحران‌های جهانی پر می‌کرد. آن‌ها برای هم از روی کتاب آشپزی ایتالیایی غذا می‌پختند- این‌جا یک جور هماهنگی به چشم می‌خورد. رشکه کمی لهستانی یاد گرفت. نوبتی با کامپیوتر ور می‌رفتند. وقتی الکساندرا قاب عکس‌های برجسته‌کاری‌شده را در آشپزخانه چسب‌کاری می‌کرد و با استفاده از زرورق، لایه به لایه، ورقه‌های طلاکاری‌شدهٔ قدیمی را با ورقه‌های طلایی جدید جایگزین می‌کرد، رشکه محو تماشایش می‌شد. و هنگامی که خودش رمزها و استعاره‌ها را برمی‌شمرد و ابهام و غرابت سنگ‌قبرهای باروک را توضیح می‌داد، پیاتکووسکا تک‌تک کلمات او را در ذهن

---

[1] Marwaris

[2] Subhas Chandra Bose: انقلابی هندی (1945- 1897) که بعدها با گاندی درافتاد و از طریق برمه به هند حمله کرد.

ثبت می‌کرد. گاهی اوقات باهم به نوارهایی که در سفرهای آخر هفتهٔشان به جزیره یا دریاچـهٔ پـر از پرنـدهٔ کاشوبی ضبط کرده بودند، گوش می‌کردند؛ همسرایی یا تک‌خوانی: آوای بدشگون وزغ‌ها.

در عکس‌ها، دست در دست یا بازو در بازو می‌بینم‌شان. این وضع، که با ساز و برگ پیک‌نیک‌های آخر هفتهٔشان جور بود، با مسافرت رشکه به بوخوم دچار وقفه شد. گذشته از یادداشت‌های روزانه و کپی رسیدها، نامه‌هایی هم وجود دارند که فقط گه‌گاهی از عشق در آن‌ها صحبتی به میان آمده است. با عجله و بی‌حوصله از معاملات "غیرقابل چشم‌پوشی" و "ضرورت حساب‌رسی مجدد" می‌نویسد. بین ارجاعات به افزایش قیمت سهام تعدادی از شرکت‌های بیمهٔ خاص، برای الکساندرا می‌نویسد که بد نیست "این‌جا و آن‌جا ذخایر مخفی" داشته باشند. می‌نویسد: "با توجه به نرخ بهرهٔ بالا و وضعیت سیاسی موجود، می‌شود از سرمایه‌گذاری سود برد." اما در هیچ نامه‌ای به این موضوع اشاره نکرد. این را در دفتر خاطراتش، با آن خط زیبا و شکیل نوشت آن هم فقط به این منظور که من بدانم که او چطور می‌تواند از پول کمال استفاده را ببرد.

الکساندر رشکه همیشه می‌توانست از پول کمال استفاده را ببرد؛ مثلاً در دوران جنگ، وقتی که آن به اصطلاح عملیات مبارزه با آفت سیب‌زمینی را راه انداخته و نام "بسیج عمومی برای مبارزه با سوسک کلرادوی آمریکایی" را برای این عملیات انتخاب کرده بود. بعد از تسلیم گزارشی به سبک و سیاق خشک و شفاف نظامی به سرکردهٔ کشاورزان بخش، جایزه‌اش بابت هر شیشهٔ یک لیتری پر از سوسک، از ده فنیگ به حدود یک مارک رایش رسید. بعد پولش را در یکی از آن ذخایر مخفی قرار داد، با این استدلال که بر و بچه‌های ما- شخصاً به این بسیج عمومی سوسک کلرادو علاقه‌مند شدم- می‌توانند از این به بعد کمی اضافه‌تر خرج کنند مثلاً کلوچه، آب‌نبات چوبی و آبجوی مالت بخرند و آخر تابستان را در انبار مزرعهٔ کلپین جشن بگیرند.

از قِبَل این فعالیت‌ها بود که پروفسور تاریخ هنر اکنون با سرمایهٔ انجمن قبرستان آلمانی- لهستانی کار می‌کرد. بدون اطلاع هیئت امنا، غریزه‌ای ذاتی از خود نشان داد، حساب صندوق را تفکیک کرد، پیش از آن که خیلی دیر شود خالی‌اش کرد، سودش را برد، و مخفیانه با پول بنیاد GPCA سرمایه‌گذاری کرد به طوری که به طرز عجیبی با سرمایه‌گذاری در بخش‌های دیگر کاربری مالی آن را کاملاً تغییر داد. فقط دفترش در بوخوم ریز همهٔ این جریانات را می‌دانست، اگرچه رشکه می‌نویسد: "این‌جا دیگر جای امنی نیست. دنکویتس ماشین‌نویسی استخدام کرده است و یک نفر در امور ثبت دفاتر به او کمک می‌کند. اوضاع خیلی پیچیده شده."

سفر کاری او بین اواخر سپتامبر و اوایل اکتبر انجام شد. قرارهایی فوری در فرانکفورت و دوسلدورف و ووپرتال[1] می‌گذارد، اما حوادث سیاسی آن ایام در دفتر خاطراتش ثبت نشدند. فقط در نامهٔ چهارم اکتبر، یک روز بعد از آن‌که شرق و غرب اعلام کردند یک سرزمین پدری واحد هستند، می‌خوانم که: "حالا روی کاغذ متحد هستیم. این برای مردم ناحیهٔ روهر معنای چندانی ندارد، مردمی که باید اعتراف کنم هیچ پیوندی باهاشان ندارم؛ در بهترین حالت می‌توانند دست‌آویزی باشد برای نعره‌زدن‌های معمول در استادیوم‌های ورزشی. شاید حق با تو باشد الکساندرا، ما آلمانی‌ها نمی‌دانیم چطور باید جشن بگیریم و شادی کنیم..."

حالا حرف‌های زیادی دارد که راجع به پول افراد در لیست انتظار بزند. که این به ما واگذار شده است؛ که باید با دل و جان و دوراندیشی هدایت آن را به دست بگیریم. پولی که بی‌کار افتاده است، پول نمی‌آورد.

---

[1] Wuppertal

از این رو، تلاش می‌کند از راه‌های مخفی بر سود آن بیفزاید. "سیاست را به حال خودش بگذار تا با بیانیه‌های پر سروصدا حضور خود را اعلام کند؛ عزیزترینم، ما آرام‌آرام وفاداری خود به مردگان‌مان را ادامه می‌دهیم؛ دست‌کم بگذار فارغ از غوغای تاریخ در آرامش بخوابند."

از بوخوم هدایای تازه و متنوعی آورد که با توجه به عادت رشکه، زیادی جلوه می‌کرد. در بین این هدایا یک آباژور خیلی شیک دیده می‌شد. و با این حال زوج ساکن آپارتمان هونده‌گاسه نمی‌توانستند برای هم و برای ایدهٔ اتحاد گره‌خورده- به- زمین‌شان زندگی کنند. اگرچه در نوامبر کار و بار قبرستان هم‌چنان پررونق بود، در ماه دسامبر تغییرات مهمی در دستور کار دولت لهستان قرار گرفت. نخست‌وزیر، که پیاتکووسکا دوست داشت او را با شوالیهٔ اسپانیایی که چهره‌ای غمگین دارد مقایسه کند، در دو دور نخست انتخابات برای تصدی بالاترین مقام سیاسی این کشور رأی نیاورد؛ با این شکست، میدان را برای دو رقیبی که وعده‌های بهتری می‌دادند، ترک کرد. الکساندرا دربارهٔ فرد پیروز می‌گوید: "یک بار به نفع اعتصابات کارگری تمام شد. حالا او فکر می‌کند برای خودش مارشال پیلسودسکی کوچکی است. جداً که خنده‌دار است..."

تقریباً شیوهٔ زندگی فارغ از ملیت‌شان را تحسین می‌کنم، زندگی‌ای که با ایدهٔ مشترک‌شان پیش می‌برند، از ارتفاعی بلند گذشتهٔشان را می‌نگرند، نیم‌نگاهی بر آن‌چه گذشت. از میان صحبت‌های شبانهٔشان می‌توانم نیم دوجین قضاوت در مورد مردم آلمان و لهستان را بیرون بکشم. برای مثال: حالا که پول‌دارها متحد شدند، نمی‌توانند مثل یک ملت واقعی رفتار کنند؛ از طرف دیگر، فقط فقرا که مطمئن بودند یک ملت هستند، حتی وقتی که حکومتی نداشتند، به درد مقاومت و بلوغ دموکراتیک می‌خورند. در نتیجه از هر دو طرف شاهد طفولیتی افسارگسیخته هستیم. رشکه گفت: "مشکلات زیادی در پیش است." پیاتکووسکا جواب داد: "همین الان هم مشکل داریم!"

این که نظر من راجع به این قضاوت‌های بدبینانه چیست، ربطی به مسئولیتی که هم‌کلاسی سابقم به دوشم گذاشته است، ندارد. فقط بگویم برایم سخت است به دو دانش‌آموزی که به یک اندازه طفل‌اند، نمرهٔ قبولی بدهم. اما بدبینان دوست دارند که حق با خودشان باشد. با این حال برای این‌که به زوج آلمانی- لهستانی‌مان اعتباری داده باشیم شاید بتوان گفت برای مقابله با مشکلات زمستانی در آپارتمان سه خوابهٔ الکساندرا، از خود بلوغ نشان دادند. الکساندرا "علامهٔ دهربودن" او را بخشید و هرگز آن را به عنوان یک عادت تقبیح نکرد؛ الکساندر روس‌هراسی او را تحمل می‌کرد، تا جایی که آن را به یک عشق واقعی بدل کرد. شاید این بحران‌های جهانی، که تصاویرشان به آپارتمان آن‌ها هجوم می‌آورد، بود که آن دو را این چنین به آدم‌هایی صلح‌طلب تبدیل کرد. با این اوصاف، پیاتکووسکا از دمپایی روفرشی او که این‌طرف آن‌طرف افتاده بود، ناراحت نمی‌شد در صورتی که رشکه از مرتب کردن کتاب‌خانهٔ به‌هم‌ریختهٔ او منصرف شده بود. علاوه بر این‌ها: تنها رشکه نبود که او عاشق‌اش بود، بلکه دمپایی ساخته‌شده از پشم شتر او را هم دوست می‌داشت. رشکه هم در کنار شخصیت الکساندرا، قفسه‌های درب و داغان او را دوست می‌داشت. پیاتکووسکا هیچ قصد نداشت او را از این طرز راه‌رفتن شلنگ‌تخته‌ای باز دارد، در عوض او هم از سیگار کشیدن منع‌اش نمی‌کرد. لهستانی و آلمانی! می‌توانم یک کتاب مصور را از زندگی آن‌ها پر کنم: هیچ مشاجره‌ای در کار نبود، از هر جهت با هم کنار می‌آمدند، بیش از آنی خوب بود که بخواهد واقعی باشد.

چند تایی ملاقاتی داشتند. به کشیش کلیسای سنت پیتر و موضوع یکی از گفتگوهای‌شان اشاره شده است: قوس فروریخته در صحن مرکزی کلیسایش که هنوز از زمان جنگ ویرانه مانده بود. ارنا براکوپ و یرزی روبل دو بار به مهمانی شام آمدند. به نظر می‌رسد الکساندرا سعی کرد دست پخت‌اش را برای طبخ

غاز شکم‌پر روز جشن سنت مارتین[1] امتحان کند. روی یک نوار که اواسط نوامبر پر شده است، صدای ارنا براکوپ شنیده می‌شود: "مدت‌ها بود غاز شکم‌پری مثل این را نخورده بودم. اما زمانی را به یاد می‌آورم که دانتزیگ ولایت مستقلی بود..." و آنگاه روبل از قیمت غاز کاشوبی به گولدن[2]، و تمام مردمی در مراسم ازدواج فریدا فورملا، خواهر کوچک‌تر ارنا براکوپ، و اوتو پریل، سرکارگر کارخانهٔ مارگرین‌سازی آمادا، در پاییز 1932 شرکت کرده بودند، مطلع شد.

سال همین طور بی‌خودی داشت به آخر می‌رسید. پایان پاییز نزدیک بود و بوی زمستان ملایمی به مشام می‌رسید جوری که قبرستان اتحاد، که از زور یخبندان نمی‌شد بیشتر از یک ضربهٔ بیل زمین‌اش را کند، بی هیچ زحمتی در حال پرشدن بود: ردیف به ردیف قبر، خاکستردان پشت خاکستردان. می‌توانم برای جمع‌بندی بگویم که هیچ چیز جز تدفین صورت نمی‌گرفت، البته نه به خاطر یادداشت زیر: "در حالی که اوضاع کار قبرستان از همه نظر روبه‌راه بود، در جلسهٔ پنجم نوامبر هیئت امنا بحثی درگرفت. از آن به بعد که دردسر..."

دردسر در روز استغاثه برای ارواح شروع شد. آن‌ها می‌خواستند مراسم این روز را بی‌سر و صدا در قبرستان هاگلزبرگ برگزار کنند: "بازدیدکنندگان بیش از حد انتظار بودند و مسیر طولانی مانع سفرشان نشد. کمبود اتاق در هتل‌ها همه را در مضیقه قرار داد چون قبرستان اتحاد جمعیت زیادی را به سمت خود کشید. راستش، دنکویتز تلفنی و با فکس به من هشدار داده بود، اما این هجوم ناگهانی! شکایت تمامی نداشت. انتخاب افتضاح گل از گل‌فروشی‌های بیرونِ بازار سنت دومنیک، واقعاً باید اعصاب‌خوردکن بوده باشد. هیچ چی، فقط گل مینا و داوودی، آن هم با قیمت‌های گزاف. باید قول می‌دادم که دفعهٔ بعد بهتر عمل کنیم و به توصیه‌های ولو توهین‌آمیز راجع به *'هردمبیلی لهستانی'* گوش دهیم. تا دم غروب، کمتر از یک ساعت مانده به تاریک‌شدن هوا، نتوانستیم سر قبر پدر و مادر الکساندرا برویم. روبل با ما آمد. او که با تمام قبرستان‌های از مدت‌ها قبل متروکِ بین اولیوا و اوهرا[3] آشنایی داشت، ما را به مسیر مجاور قبرستان هدایت کرد (قبرستان پادگان) که در وضعیت بسیار بدی قرار داشت. آن‌جا با تحفه‌های واقعی مواجه شدیم. یرزی با کم‌رویی عتیقه‌هایی قدیمی را نشان‌مان داد. مثلاً لابه‌لای بوته‌های نامنظم، صلیبی از صدف پیدا کردیم که معلوم بود به دست بناهایی ساخته شده است که کارشان را بلد خوب بودند، با یک حکاکی بر رویش به یاد اسرای فرانسوی که در سال‌های 1870 و 1871 در اردوگاه کار اجباری جان باختند. بازوهای صلیب به یک طرح برگ‌شبدری ختم می‌شد. روبل می‌دانست که در جایی دیگر، یک ستون یادبود از سنگ آهک است که جلوی آن لنگر زنگ‌زدهٔ یک کشتی قرار دارد و همهٔ این‌ها زیر پوشش انبوه علف‌های هرز پنهان شده است. این بنا به یاد مرگ چند ملوان رزمناو *SMS Magedburg* و یک ملوان ناوچهٔ اژدرافکن شمارهٔ 26 که در سال 1914 کشته شده بودند، ساخته شده است. و دوست ما هنوز گنج‌هایی داشت که نشان‌مان دهد: یک پلاک از جنس تراورتن که بر روی یک دیوار آجری تنها جاسازی شده بود؛ بالادست آن، بالاتر از شاخ و برگ‌های بلوط، نقش‌برجسته‌ای بود که کلاه‌خود پلیس دوران حکومت آزاد را نشان می‌داد و زیر آن که از انفجار بمب آسیب دیده بود، سنگ‌نبشته‌ای به این مضمون وجود داشت: *تقدیم به مردگان‌مان*. الکساندرا از دیدن یک دوجین سنگ گرانیت سیاه صیقل‌خورده گیج شده بود، بر روی هر کدام نام و تاریخ فوت تاتارهایی که به ملیت لهستانی درآمده بودند در کنار یک هلال ماه و یک ستاره، حک شده

---

[1] Martinmas: روز 11 نوامبر

[2] Gulden: سکهٔ طلا در آلمان و هلند

[3] Ohra

بود. همهٔ آن‌ها تاریخی قبل از 1957 داشتند. الکساندرا از روی تعجب با صدای بلند گفت: ʻاین‌ها توی قبرستان نظامی چه کار می‌کنند!ʼ روبل، که گاهی اوقات مثل الکساندرا رفتاری شووینیستی[1] از خود نشان می‌داد، هیچ توضیحی برای این وضعیت نداشت؛ او، دل‌خور و مغموم، با بادگیرش در میان سنگ‌ها ایستاد و سعی کرد وجود قبر تاتارها را با عنوان ʻتدفین‌های غیرقانونیʼ توجیه کند. کمی آن‌طرف‌تر صلیب‌های چوبی ترسناکی بر روی قبر تعدادی بچه وجود داشت. این‌جا همان جایی بود که یک سال قبل فهمیدیم تعدادی بچه با اسامی آلمانی و لهستانی در سال طاعون 1946 مردند. من گفتم: ʻیادت می‌آید، الکساندرا...ʼ- او جواب داد: ʻچطور ممکن است فراموش کنم، الکساندرʼ. گفتم: ʻمن زنبیل پر از قارچ را می‌آوردم...ʼ- ʻو سر قبر بابا و مامان این ایدهٔ جالب به ذهن‌مان رسید...ʼ این جوری بود که روز استغاثه را سر کردیم. وقت تنگ بود. بی‌ثمر دنبال رابطه‌ای می‌گشتم که بشود با آن همهٔ این‌ها را جمع‌بندی کرد؛ اما وقتی جلوی دیوار مخروبه‌ای که دور با باغ عمومی کشیده شده بود، قبری کشف کردیم که مربوط به اسرای روسی از جنگ جهانی اول بود، یرزی و الکساندرا بیشتر گیج و مات شدند. چه گذشتهٔ پر از خشونت و بربریتی! چقدر مرده که در زمین بیگانه دفن شدند. چقدر زمین که به درد اتحاد دوباره می‌خورد. و در تمام این مدت، برگ‌ها از درختان کهن و جوان می‌ریختند. سقوط آزادانهٔ برگ‌ها. از همهٔ این‌ها گذشته تمام این‌ها نشانه‌ای است که مرگ سرشته از طبیعت را می‌نمایاند. ناگهان دیدم که من و الکساندرا داریم بر روی زمین بیگانه دنبال قبر خودمان می‌گردیم. وقتی در هجوم تاریکی شب روبل ما را از آن زمین محزون و متروک بیرون برد، پیشنهاد دادم که این‌جا را ردیف کنیم، مشخصاً از محل اعتبارات انجمن قبرستان اتحاد. روبل قول داد موضوع را در جلسهٔ بعدی هیئت امنا مطرح کند. الکساندرا خندید. نمی‌دانم چرا."

جلسه، رضایت‌بخش شروع شد- معاون رئیس بانک ملی تأیید کرد که اجاره‌ها و حق‌الزحمه‌ها بدون فوت وقت انتقال داده شده‌اند- اما طرف آلمانی هیئت امنا صرفاً با برشمردن خواسته‌های خود، بحثی اساسی به راه انداخت. عزاداران مسن‌تر، به کرات بعد از شرکت در مراسم تدفین افرادی به سن و سال خود، اظهار داشتند که دوست دارند آرامگاه ابدی‌شان اگر نه در مجاورت قبرستان اتحاد که لااقل در مکان مناسبی در همان حوالی باشد. و حالا ویلبراند، و بعد از او مادام دتلاف، پیشنهاد دادند که استراحت‌گاه ابدی بازنشستگان در میان کاج‌های ساحلی سواحل بالتیک یا دریاچهٔ کاشوبی برپا شود.

در حالی که مادام دتلاف حسابی احساساتی شده بود، ویلبراند دلایلی را پیش کشید که به نظرش منطقی بود. "هم‌وطنان مسن ما، مشخصاً بعد از بازسازی کامل، آماده می‌شوند که به خانه‌های بازنشستگی وابسته به اتحادیه‌های بازرگانی نقل مکان کنند که پیش از این در تملک دولت بودند؛ حتی اگر خالی یا در معرض ورشکستگی باشند." بعد، با یک دید آینده‌نگرانهٔ سنتی پیشنهاد داد که فوراً برای بنای ساختمان‌ها جدید، طرحی در دستور کار قرار گیرد. کم‌کم معلوم شد که در طرح انجمن‌های بازنشستگی که در محیط‌های بومی دایر می‌شوند، سود زیادی نهفته است. و افراد خانواده بیش از آنی مشتاق بودند که بخواهند با آرزوی والدین یا پدربزرگ و مادربزرگ‌شان مخالفتی بکنند. پول در درجهٔ دوم اهمیت قرار داشت. شرکت‌های بیمه آماده بودند که در این زمینه سرمایه‌گذاری کنند. با حساب و کتابی که انجام دادند دریافتند که می‌توانند روی دو تا سه هزار واحد زنده از شهروندان پیرپاتال حساب باز کنند. برای این کار به تعداد زیادی پرستار احتیاج داشتند. حسابی اشتغال‌زایی می‌شد. با این کار می‌شد به صنایع کوچک و در نتیجه افراد طبقهٔ متوسط سود رساند. ویلبراند گفت: "و چیزی که لهستان می‌خواهد یک طبقهٔ متوسط

[1] Chauvinist: میهن‌پرست افراطی و متعصب.

سالم و پولدار است!" اما چنان‌چه به آرزوهای این آدم‌های پیر شک دارید- همان طور که رشکه از توضیحات پدر بیرونسکی برداشت کرده است- و از احتمال مهاجرت کنترل‌نشدهٔ معکوس می‌ترسید و از این‌رو فکر می‌کنید که باید درمان را ببندیم و مرزها را مسدود کنیم؛ در این مورد، می‌توان برنامهٔ "غروب زندگی در سرزمین مادری" را به طور کامل در قالب انجمن قبرستان آلمانی- لهستانی گسترش داد، همان‌طور که می‌خواهیم خانه‌های مرگ را راه‌اندازی کنیم، گرچه آن‌ها را به این نام نمی‌خوانیم. نامی که در آگهی تبلیغاتی به آن اشاره خواهد شد، "انجمن بازنشستگی" است.

مادام دتلاف از نامه‌ها نقل و قول‌های به‌جایی ذکر می‌کرد. نمایندهٔ شورای کشیشان، دکتر کارائو، غروب زندگی را "زمان برگشتن به درون و در نتیجه به سوی خانه" تعبیر کرد. پدر بیرونسکی بی‌مقدمه و بی‌مناسبت شروع به صحبت راجع به طاق کلیسای سنت پیتر که از زمان جنگ آسیب دیده بود، کرد. رئیس جلسه، مارچاک، با صدای بلندی گفت: "برویم سر اصل مطلب!" در نتیجهٔ این نهیب، روبل به یاد خانه‌های اتحادیه‌های بازرگانی در کنار ساحل خلیج افتاد که شناکردن در آن ممنوع بود، و همچنین در یاستارنیا[1] در شبه جزیرهٔ هلا، که سابق بر این هایسترنست[2] (آشیانهٔ کلاغ) نامیده می‌شد و جان می‌داد برای خانه‌های اتحادیهٔ بازرگانی فرگاتا[3]؛ و روبل تعدادی از پروژه‌های پلونکروِگ[4] را نشان هیئت امنا داد مثل خانهٔ تابستانی قلعه‌مانند خاندان شوپنهاوئر یا ملک اربابی پلونکن که زمانی به عنوان خانهٔ سالمندان از آن استفاده می‌شد. او با اشتیاق و حرارت یک نمایندهٔ آژانس املاک صحبت می‌کرد جوری که انگار پیشنهادهای بی‌همتایی می‌دهد- بناهای فرعی با اتاق‌های بسیار، راهروی ستون‌دار و حلقه‌ای از درختان ون در حیاط داخلی، لازم به ذکر نیست که حوضی پر از ماهی کولی در بخش سفلای جنگل اولیوا هم وجود داشت.

چنان که انتظار می‌رفت، بانک ملی از واسطهٔ معاون رئیس خود علاقه نشان داد؛ پیشنهاد ارائه شد و در نهایت مورد تأیید مقامات لهستانی قرار گرفت. ضمیمه‌ای به قرارداد انجمن الحاق شد؛ از این ضمیمه برمی‌آمد که شرکای آلمانی لزومی نداشت هزینهٔ زیادی متقبل شوند.

روی پروژه‌ها کار شد، بعضی‌ها پذیرفته شدند و بعضی‌ها هم رد؛ در این بین ملک اربابی پلونکن با بناهای فرعی‌اش هم جزو گزینه‌های اصلی بود، اگرچه این عمارت بزرگ بعد از این‌که سال‌ها به عنوان سربازخانه مورد استفاده قرار گرفت به وضوح رو به ویرانی نهاده بود.

الکساندر و الکساندرا در جریان این بررسی‌ها بودند.. رشکه که همه جا ویرانی می‌دید و بدون شک می‌خواست ویرانی را ببیند، فقط از ویرانی حرف زد: "مسخره است، یک اتوبوس برقی بین ملک اربابی و سرایدارخانه که دل و روده‌اش در آمده است. تنها چیزی که کار می‌کند ساعت خورشیدی است. وضع قصر شوپنهاوئر از این هم بدتر است؛ به نظر می‌رسد منزل تابستانی پدر فلسفهٔ پسر را تأیید می‌کند. و آه، خدای من، ساختمان‌های جدید. به قول الکساندرا: ´از زمان گومولکاست...´ از اول تا آخر خرابه. دوستمان روبل کار خوبی کرد که مهارت خود در ثبت اسناد را حفظ کرده است. شیوهٔ بررسی ویلبراند نفرت‌انگیز است، هر جا که می‌رود به گچ دیوار ضربه می‌زند، کف اتاق‌ها را وارسی می‌کند تا پوسیدگی نداشته باشند. و بیرونسکی هیچ چیز نمی‌گوید، چون کارائو قول داده است برای طاق اصیل اواخر دوران گوتیک کلیسایش تأمین مالی کند."

---

[1] Jastarnia
[2] Heisternest
[3] Fregata
[4] Pelonker Weg

پیش از پایان سال، اولین قرارداد اجاره امضاء شد؛ این برای رشکه دردناک بود زیرا این سرمایه‌گذاری باعث می‌شد که بخشی از پول صندوق مصرف شود، از جمله ذخیره‌های پنهان او. سرمایهٔ اضافی از سوی شرکت‌های بیمهٔ خصوصی تأمین می‌گردید و بعد از آن توسط سازمان تأمین اجتماعی. در بوخوم، دنکویتس به یک کارمند دیگر نیاز پیدا کرد.

خیلی زود کار بازسازی یک دوجین از خانه‌های اتحادیهٔ بازرگانی آغاز شد که بعضی‌های‌شان نمایی رو به دریا داشتند. در امتداد پلونکروگ- امروزه با نام خیابان پولانکی- چند ویلای بزرگ و به اصطلاح ملک اربابی واگذار شدند و بلافاصله به محاصرهٔ داربست‌ها درآمدند. با مستأجرین حاضر مشاجره‌ای پیش نیامد؛ مابه‌تفاوت سخاوتمندانه‌ای به آن‌ها پرداخت گردید و آن‌ها هم جای دیگری برای خود پیدا کردند.

همهٔ این کارها با تأیید هیئت امنا صورت گرفت. تنها از توضیحات بلند ارنا براکوپ صرف‌نظر شد: "اما فرض کنید من نخواهم روزهای آخر عمرم را در یک خانهٔ روستایی سپری کنم؛ اگر بخواهم چند سال باقی‌ماندهٔ عمرم را بروم در جزیره‌ای دورافتاده که در آلمانی ماخورکا می‌نامیمش، زندگی کنم، چه؟"

زوج اجرایی با فریاد به تصمیم هیئت امنا اعتراض نکردند. تا آن‌جایی که می‌دانم، هر دو از این تصمیم راضی بودند زیرا پیشنهاد بازسازی قبرستان قدیمی پادگان که به اتفاق روبل واردش شده بودند، بدون مخالفت پذیرفته شد. پول زیادی، به مارک آلمان، برای انجام این امور در نظر گرفته شده بود.

شاید انجمن بازنشستگان قابل قبول یا حتی مطلوب بود، چون ایدهٔ آن‌ها را تکمیل می‌کرد. به هر روی در جلسهٔ عصر در خیابان اوگارنا از خانهٔ اموات صحبتی به میان نیامد. زوج به این فکر می‌کردند که در پایان روز کاری‌شان باید به خودشان برسند، فقط خودشان. زوج‌هایی که در سن بالا ازدواج می‌کنند وقتی برای از دست‌دادن ندارند. چیزهای زیادی را باید جبران می‌کردند و تصمیمات زیادی را باید به اجرا می‌گذاشتند. در دفتر خاطرات رشکه می‌خوانم: "الکساندرا به ندرت آرزویی می‌کرد که فقط مربوط به خودش باشد. هر چیزی را باید در کنار من و باهم تجربه می‌کردیم..."

با این حال کمی بعد، پیاتکووسکا آرزویی کرد که فقط و فقط به خودش مربوط می‌شد؛ چیزی که همیشه آرزویش را می‌کرد. "یک روزی می‌خواهم تمام طول چکمهٔ ایتالیا را سفر کنم و به ناپل بروم."

"چرا ناپل؟"

"چون این چیزیه که مردم می‌گن."

"نظرت راجع به اومبریا چیه، جاپاهای اتروسک‌ها[1]...؟"

"و بعد ناپل."

از آن‌جایی که باید یک اطلس در میان کتابخانهٔ درب و داغان او وجود داشته باشد که تماماً راجع به دریانوردی است، دو کتاب یافتم که به چکمهٔ ایتالیا اختصاص داشتند.

"آسیسی[2]، البته. همچنین اورویتو[3]. و از دست‌دادن فیرنتزه[4] هم که اصلاً کار درستی نیست." او نمی‌خواست طول چکمه را تنهایی سفر کند، فقط می‌خواست با رشکه باشد. رشکه این را خیلی خوب می‌دانست. او همه چیز را قبلاً بارها دیده بود: "می‌تونی نشونم بدی."

---

[1] Etruscan: ساکنان اصلی منطقهٔ اتروریا که حدود 200 قبل از میلاد از رومی‌ها شکست خوردند.

[2] Assisi: شهری در مرکز ایتالیا.

[3] Orvieto: شهری در مرکز ایتالیا و نام نوعی شراب سفید.

[4] Firenze: شهری در مرکز ایتالیا، مرکز استان توسکانی و کانون رنسانس از قرن 14 تا 16. این همان شهر معروف فلورانس است.

هر دوی‌شان را می‌بینم که راضی و خشنودند. این باعث خوشحالی من هم می‌شود. بعد از رست‌بیف خوک و کلم آب‌پز با سرکه به همراه زیرهٔ سیاه، ظرف‌ها را به اتفاق هم، مثل زوج‌های نمونه، درآشپزخانه شستند. قاب آیینه که در پارچه‌ای پیچیده شده بود، آمادهٔ طلاکاری به نظر می‌رسید. گویی خاموش شدن صدای ناقوس برقی از برج راتهاوس که در آن نزدیکی‌ها بود، دوباره زمان کشیدن یک سیگار را اعلام می‌کرد. اکنون الکساندرا سیگار را با چوب‌سیگار می‌کشید. آباژور زمینی نو جای خودش را پیدا کرده بود. آن‌ها بدون این که دستان هم را بگیرند، روی کوسن نشستند. هر دو عینک به چشم داشتند. اطلسی که ماترک افسر ادارهٔ تجارت دریایی بود، پیشنهادهایی را پیش می‌کشید. "و بعد از این که ناپل را دیدم، دیگر می‌تونم بمیرم." بعد زد زیر خنده.

آیا اصلاً زوج ما هم‌دیگر را به خانواده‌های‌شان نشان دادند؟ بیشتر ترجیح می‌دهم این گزارش منحصر به ایدهٔ زیبای آن‌ها و نمود هولناک آن باشد.

آیا برای این سفر آماده بودند؟ به نظر من که می‌دانم اصلاً به حساب نمی‌آید، لزومی نداشت فکر کنند مجبورند در این سن و سال دست به چنین سفر رسمی بزنند. وضعیتی آشفته‌کننده، عذرخواهی‌های بی‌مورد و دل به‌هم‌زن.

آیا عکس‌هایی که زوج ما را به صورت زوج‌های واقعی نشان می‌دهند- برای مثال عکس‌های مربوط به قایق روی ویستولا، یا عکسی که آن‌ها را در حال گذراندند پیک‌نیک در کنار دریاچه نشان می‌داد- به اندازهٔ کافی مدرکی دال بر رابطهٔ دیررس آن‌ها نیست؟ و اگر این آشنایی با خانواده‌های یکدیگر باید صورت می‌گرفت، آیا اصلاً بلیت تهیه کردند، ایستگاه به ایستگاه، در فاصلهٔ بیم کریسمس و جشن سال نو؟

عید کریسمس هنوز در بوخوم بودند، گرچه بدون درخت کریسمس. به هم عطری و کراواتی هدیه کردند. غروب کریسمس با ماشین به برمن رسیدند. برای روز بیست و ششم اتاق دو نفره‌ای در هتل گرهارد در گوتینگن رزرو شد. رزرو اتاق هتل در ویسبادن تاریخ روز بیست و هشتم را نشان می‌دهد. روز 30 دسامبر در راه لیمبورگ آندرلان[1] بودند، آن‌جا بود که تصمیم گرفتند تا عید سال نو بمانند و از شهر قدیمی دیدن کنند. این اتفاق رخ نداد. فقط بعد از این‌که مسافتی را در اتوبان طی کردند بود که الکساندرا کلیسای جامع را دید. دوباره خودشان تنهایی به اتاق نشیمن رشکه که دفتر کارش هم بود، برگشتند، هر دو حسابی از پا افتاده بودند، خسته بودند و افسرده به نظر می‌رسیدند اما خوشحال بودند که تلاش‌شان را کردند. "چه خوب شد که الکساندرا درست به موقع سه شاخهٔ صنوبر را با شمع در گلدان کاشت."

حکایت رشکه از چهار بازدیدی که به عمل آورد مثل یک سوگ‌نامه بود. هیچ فرازی در این سفر وجود نداشت. واضح بود که زوج ما اوقات کسالت‌باری را سپری کردند گرچه میزان این کسالت از ایستگاهی به ایستگاه دیگر متغیر بود. نه این‌که ویتولد، پسر الکساندرا، برخورد وقیحانه‌ای با مردی که در کنار مادرش بود داشت؛ و نه این‌که سوفیا، دوروتئا و مارگارتا، دختران رشکه، نسبت به زنی که در کنار پدرشان بود رفتاری شرم‌آور، توهین‌آمیز و زشت نشان دادند. الکساندر و الکساندرا، به عنوان یک زوج، با رفتارهای سردی مواجه شده بودند. رشکه می‌نویسد فقط سه دامادش به انجمن قبرستان آلمانی- لهستانی علاقه نشان دادند: یکی واکنش مسخره‌آمیزی داشت، دیگری احساسات وطن‌پرستانه از خود بروز داد و آخری توصیه‌هایی کرد که به وضوح بدبینانه بود. بابت غذا و نوشیدنی‌ها شکایتی در بین نبود. همچنین بابت این‌که هدیهٔ کریسمسی دریافت نکرده بودند نیز شکایتی نکردند.

[1] Limburg an der Lahn

رشکه در مورد اولین ایستگاه، برمن، می‌نویسد: "الکساندرا باید از امتناع ویتولد از بحث در مورد قبرستان اتحاد، دل‌شکسته شده باشد- حتی در مورد معمول‌ترین مسایل هم با ما صحبت نکرد. با این حال، برداشت او `گردن خودتونه`، نشان می‌دهد که چقدر به زبان محاورهٔ آلمانی تسلط دارد. وقتی از او پرسیدم با دروس فلسفه‌اش چطور پیش می‌رود، گفت: ´داریم بلوخ را پیاده می‌کنیم. همهٔ آن مزخرفات آرمانشهری. یک عقیدهٔ مرده!´ این بود صحبت‌های ما سر شام در رستوران هتل‌مان که باید تصدیق کنم جداً شیک و مد روز بود. صاف و پوست‌کنده گفت همبرگر دوبل را ترجیح می‌دهد. سر خوردن سوپ شروع کرد به لهستانی با مادرش غرولندکردن. تا آن‌جا که به نگرانی‌های او مربوط می‌شد موضوع ربطی به من نداشت. یک‌هو از جا بلند شد. دوباره نشست. بعضی از غذاهای روی میز برگشت. الکساندرا که اوایل کمی مقاومت می‌کرد، بیشتر و بیشتر آرام می‌شد. وقتی ویتولد، در حالی‌که حتی دسرش را نخورده بود، میز را ترک کرد الکساندرا زد زیر گریه اما به من نگفت که ویتولد به او چه گفت. دوباره خندید و تمام چیزی که گفت این بود: خب، بالاخره او هم یک دوست‌دختر برای خودش پیدا کرد." هدیهٔ کریسمس او برای طلاکار ماهوت‌پاک‌کنی که از دست‌فروش خریده بود، بدون شک گران بود و آن‌جا در کنار بشقاب مادرش داخل کیف پلاستیکی قرار داشت.

در مور اقامت‌شان در گوتنبرگ، رشکه می‌نویسد: "فقط بچه‌های سوفیا رفتاری عادی داشتند. اولش خجالت می‌کشیدند، بعد صمیمی شدند، حتی با الکساندرا. جوان‌ترین دخترم دربارهٔ هیچ چیز حرفی نزد- یا اجازه نداد کسی هم حرف بزند- به جز دربارهٔ شغل پاره‌وقت‌اش به عنوان مددکار اجتماعی. از همه چیز شاکی بود: شغل‌اش، مددجویانش، همکارانش، حقوق‌اش. وقتی پرسیدم آیا می‌توانم تعدادی از عکس‌های قبرستان اتحاد را که از آرشیوم درآورده بودم، نشانش دهم سرش را به علامت نفی تکان داد. ´کریسمس و تمام این برنامهٔ تعطیلات خودش به اندازهٔ کافی باعث افسردگی است.´ همسرش که یک کتاب‌فروش است، از ´جماعت شرقی‌ها´ گله داشت و با لبخندی خشک در مورد درآمدشان از خرید کتاب تحت قانون کار و این‌که چطور در کارشان موفق هستند با استهزاء سخن می‌گفت. تنها نظرش در مورد قبرستان این بود که: ´جداً جالب به نظر می‌رسد.´ همین و البته به همراه یک پوزخند. یک آدم بدبین که عادت داشت چپ افراطی باشد اما حالا فقط داشت مسخره‌بازی در می‌آورد، مثلاً جنبش برای صلح و اعتراضات نسبت به جنگ خلیج را دست می‌انداخت. از آن‌جایی که زن و شوهری اخیراً سیگار را با تعصب خاصی ترک کرده بودند، الکساندرا باید می‌رفت توی بالکن سیگار می‌کشید. یک کتاب جلدکاغذی در مورد توان جنسی در سنین پیری به من داد. جداً که آدم شوخ‌طبعی است! سوفیا یک جفت کفش راحتی به من داد که خودش آن‌ها را چیزهای زشت و راحتی می‌دانست. فقط حضور بچه‌ها باعث خوشحالی ما شده بود."

در مورد جریان بازدیدشان از ویسبادن می‌خوانم: "برای دوروتئا چه اتفاقی ممکن بود افتاده باشد؟ از کارش که پزشک متخصص اطفال بود، دست کشید. همه جای خانه پر از شکلات و آب‌نبات بود که این‌جا و آن‌جا ریخته بودند. به وضوح چاق و ترش‌رو شده بود. تنها بیماری مزمن‌اش بود که او را وادار به حرف‌زدن کرد: نفس‌تنگی، خارش پوست، و الی آخر. حتی یک کلمه هم با الکساندرا حرف نزد. شوهرش که به ریاست بخشی در وزارت حفاظت محیط زیست ارتقا پیدا کرده بود، به ایدهٔ ما علاقه نشان داد و بابت مشکلات انجام این کار (خدا می‌داند) هم‌دردی کرد اما با تمکین خاصی گفت: ´می‌توانستید آن را از لهستانی‌ها خیلی ارزان‌تر بخرید. تو اجاره سودی نیست. الان که مرزهای‌شان به رسمیت شناخته شده، می‌توانستید مالکیت بی‌چون و چرا را طلب کنید، حداقل مالکیت زمین قبرستان را. به هر حال، همهٔ این‌ها یک روزی مال شما خواهد شد.´ الکساندرا دهانش را بسته نگه داشت. من گفتم: ´فراموش کردی که ما و

مرده‌های‌مان در کشور آن‌ها مهمان هستیم.´ بعد از همهٔ این حرف‌ها، موضوع بحث به محل دفن زباله‌های هس[1] کشیده شد که باعث افزایش بحث‌های پیش‌پا افتادهٔ حزبی و انتخابات قریب‌الوقوع پارلمانی شده بود. به من یک کتاب مصور دادند که خودم قبلاً آن را داشتم، *کلیسای سنت مری*، و الکساندرا قاب‌دستمالی از یک فروشگاه جهان سومی گرفت. هیچ کدام‌مان حرفی نزدیم."

بالاخره به آخرین ایستگاه این رنج گران رسیدم که هم‌کلاسی‌ام مثل کتیبه‌های یادبودش آن را دقیق و باجزئیات شرح داده بود. فقط می‌شد ارادهٔ پیاتکووسکا را در حفظ آرامشش در تمام طول راه تا لیمبورگ و آندرلان ستود که توانست سه دختر و دامادهای او را تحمل کند. باید همه چیز را در راه برگشت به گوتینگن به رویش آورده باشد. حتی رشکه گفت: "عزیزترینم! جداً تو را به چه زحمتی انداختم. سردی‌شان. بدعنقی‌شان. ما برنامه‌ریزی کردیم که تعطیلات سال نو را با مارگارته و فِردش بگذرانیم. آن‌ها هم همین را می‌خواستند. اما وقتی بزرگ‌ترین دخترم، بدون این‌که ازش بخواهیم نظرش را راجع به ایدهٔ ما گفت، خیلی برای الکساندرا گران تمام شد. گرت، عادت داشتم او را این‌طوری صدا بزنم، نگاه گذرایی به عکس‌ها انداخت و با لب‌هایش صدای بوسه‌ای درآورد. با صدای بلندی گفت: ´شک نکنید بازار بی‌مصرفی پیدا کردید. برای شما چه استفاده‌ای دارد؟ یقیناً ایدهٔ زیرکانه‌ای است.´ این فِرِد هم که فکر می‌کند یک هنرپیشه است و گرت دیوانهٔ من را ترغیب کرد این همه سال یار و یاورش باشد، حرف‌های دوزاری می‌زد: ´دقیقاً. چهارچشمی باید هوای کار را داشته باشید. این‌جا جایی است که می‌شود از آب کره گرفت. پیشنهاد من به شما این است که مراسم تدفین را چندباره برگزار کنید. این کار باعث می‌شود لااقل تا سال 2000 بودجهٔ‌تان تأمین شود.´ حق‌اش بود یک سیلی بهش می‌زدم. الکساندرا می‌گوید با این کار زیادی بهش افتخار می‌دهی. زود آن‌جا را ترک کردیم، بدون این‌که هدیه‌های‌مان را بگیریم- برای الکساندرا آب‌نبات، و برای من یک جعبه عینک بسیار شیک- یک جور آرت نوو[2]. در پایان، با دری که از قبل باز شده بود، مارگارته، یک معلم قسم‌خورده، دهان به ناسزا گشود: ´شما تحمل انتقاد را ندارید، دارید؟ فکر می‌کنید این حرف‌ها توهین است، با آن ایدهٔ‌تان! بروید خودتان را در قبرستان‌تان دفن کنید، گرچه هیچ اهمیتی نمی‌دهم. قبرستان اتحاد. واقعاً که مسخره است، این چیزی است که من بهش می‌گویم دزدیدن از مرده‌ها!´"

کمی جلوتر رشکه می‌نویسد: "نمی‌دانم الکساندرا از کجا این قدرت را کسب کرده است که بعد از همهٔ این جریانات آرام و خوددار باشد، حتی خوش‌رو. وقتی که بالاخره برگشتیم تا عید سال نو را در خانه جشن بگیریم، از من خواست که موسیقی خوبی بگذارم. در حالی‌که به دنبال چیز مناسبی می‌گشتم، دو شمع روی شاخه‌های صنوبر را روشن کرد و گفت: ´دخترای تو رو درک می‌کنم. ویتولد رو هم همین طور. این‌ها از نسل متفاوتی هستن. اونا هیچ وقت مورد تعقیب قرار نگرفتن، هیچ وقت هم تو سرما فرار نکردن. همه چی در اختیارشون بود و هیچ چی نمی‌دونن.´"

فقط می‌توانم موسیقی‌ای را که گذاشت حدس بزنم. یک چیز کلاسیک. در یادداشت‌های او موسیقی جزو فرعیات است. هرگز به نام آهنگ‌سازان اشاره نمی‌کند، حتی به شوپن. فقط می‌نویسد که هوا طی تعطیلات معتدل بود، بسیار معتدل. "باز هم کریسمس برفی در کار نیست..."

---

[1] Hess: شهری در مرکز آلمان.

[2] Art Nouveau: سبکی در هنر و معماری بین سال‌های 1890 و 1910 که در فرانسه و سایر نقاط اروپا و آمریکا رایج بود.

وقتی در پایان هفتهٔ اول ژانویه زوج ما به آپارتمان سه‌خوابهٔ خیابان هونده‌گاسه برگشتند، هوا رو به سردی نهاده بود. برف بارید و زمین را سفیدپوش کرد، برف روی برف، برف پودری بود که همین‌طور می‌بارید. رشکه نوشت: "هوا جوری است که انگار طبیعت می‌خواهد برای تمام این مدتی که برف نباریده، پوزش بطلبد. روی تمام لچکی‌های تزئینی کلاهی از برف پوشیده است. چقدر دلم برای راه رفتن بر روی برفی که قرچ‌قروچ صدا می‌کند، تنگ شده است، برای ردی که روی برف‌ها باقی می‌ماند. کفش پاشنه‌بلند الکساندرا باید مدتی را به استراحت بپردازد..."

این بخش از یادداشت‌های روزانه دال بر خرید پوتین‌هایی با خز داخلی برای الکساندرا است که "به طرز گناه‌آلودی گران" بودند، و البته پاپوشی محکم برای خودش. بنابراین کفش‌های‌شان را به پا کردند، قدم به خیابان گذاشتند و برای مثال سمت استحکامات لیگن گیت رفتند یا به همراه روبل سری به قبرستان قدیمی سالواتور زدند که بر رادائون مشرف بود؛ جایی که می‌شد زیر چندین تن برف چهار هکتار زمین قبرستان را که برف‌روبی شده بود، دید: یا از آن‌جایی که روبل خود را وقف کارش کرده است، دونفری‌شان را تنها می‌بینم که دارند سمت چپ گروسه‌آله را به سمت قبرستان اتحاد متر می‌کنند. از این زوجی که بر من تحمیل شده‌اند: پیاتکووسکا زیر کلاه پوست‌اش گرد و قلنبه عین تغار چوبی، رشکه با پالتو مشکی پف‌کرده، طوری قوز کرده که انگار با باد سر جنگ دارد، گرچه در این هوای زمهریر خبری از باد نیست. از آن‌جایی که او هم کلاه پوستی به سر داشت، عقلم به جایی قد نمی‌دهد که آیا: به اقتضای تغییر آب‌وهوا خریده شده یا الکساندرا این قلم نفتالین‌زده را از دوران ازدواج قبلی‌اش از گنجه بیرون کشیده است؟ عکس‌ها حدس‌هایی را پیش می‌کشند: زوج ما گذاشتند که این‌جوری در مسیرشان به سمت قبرستان اتحاد و بعداً در درون محوطهٔ قبرستان، ازشان عکس بگیرند، آن‌هم چندبار با عکس رنگی.

باید برنامه‌های تدفین را متوقف می‌کردند. زمین به سختی یخ‌زده و کندن‌اش دشوار می‌نمود. با دمای منفی هفده درجه، حتی خاکستردان‌ها را نمی‌شد درست دفن کرد. رشکه می‌نویسد: "خوشحالیم که خود را بین ردیف‌های قبر تنها می‌بینیم. برآمدگی پشت برآمدگی. خیلی عجیب بود که چطور نخستین ردیف قبرها این‌قدر سریع پر شد. تا بهار، ربع دست راست بالایی قبرستان پر خواهد شد. فکر می‌کنم ربع پایینی، که هنوز خالی است، به زودی پر شود. اگرچه همهٔ قطعات قبرستان تک‌تک‌شان طوری چمن‌کاری و آرسته شده‌اند که باب طبع اولیای مرده‌ها باشند، برف همهٔ آن‌ها را مثل هم کرده است. صلیب‌های ساده که فقط اسم و تاریخ فوت صاحب قبر بر روی‌شان درج شده است، نیز به یک شکل درآمده‌اند؛ قشر ضخیمی از برف روی همه چیز را پوشانده و به رنگ سفید درآورده، همه چیز از حصار قبرها که به تازگی نصب شده‌اند گرفته تا تمام شاخ و برگ‌های درختان صنوبر که قبرها را در زمستان می‌پوشانند. کلاهک برفی روی خاکستردان‌ها الکساندرا را به خنده واداشت. این اولین بار بود که صدای خندهٔ او را در میان برف می‌شنیدم. مثل قدیم‌ها بشاش و سرزنده نشان می‌داد. 'سفالهات خنده‌دار شدن. همچین چیزی قبل از این تو لهستان که همه کاتولیک هستن سابقه نداشت.' و بعد، دیگر تنها نبودیم. ارنا براکوپ، با انبوهی لباس به تن، اردک‌وار با پوتین‌های پشمی به پا نزدیک شد و شروع کرد به حرف‌زدن و حرف‌زدن و حرف‌زدن..."

از رشکه ممنونم که بعد از شرح بازدیدشان از قبرستان، خیلی زود سیل کلمات براکوپ را روی کاغذ پیاده کرد و در صدد بر نیامد که یاوه‌بافی‌های او را به آلمانی استاندارد برگرداند. "هی، خانم و آقا تلویزیون را دیدند که داشت نشان می‌داد چطور در صحرا جنگ را علیه اعراب شروع کردند؟"

این سلام و علیک او بود. به واسطهٔ او بود که رشکه برای اولین بار وقوع جنگ خلیج فارس را در دفتر خاطراتش ثبت کرد. "تا بوده همین بوده. هر وقت حضرات والامقام نمی‌دانند چه باید بکنند، جنگ راه

می‌اندازند. اولش فکر کردم دارند آتش‌بازی مثلاً پایان عید سنت دومنیک را نشان می‌دهند. اما بعد دیدم که بله جدی جدی می‌خواهند تمام عرب‌ها را داغان کنند. به خودم گفتم: برای چی؟ یک عرب هم آدم است، مگر نه؟ حتی اگر به فرض که کار غلطی هم کرده باشد. کیست که در این دنیا کار غلط نکرده باشد؟ از شما می‌پرسم، جناب پروفسور. یعنی هیچ رحم و مروتی در کار نیست؟"

نمی‌دانم رشکه یا پیاتکووسکا هیچ کدام اهمیت جنگ خلیج را برای آن عتیقه تشریح کردند یا نه. رشکه در دفتر خاطراتش محتاطانه با مسئلهٔ جنگ خلیج برخورد کرد. می‌نویسد: "باز هم براکوپ می‌دانست جریان چیست. عجیب به مسایل روز علاقه نشان می‌داد..." اما این حرف به ما نمی‌گوید که نظرش راجع به تسلیحات نظامی جدیدی که تلویزیون از آن‌ها تعریف می‌کرد، چه بود. فقط طبق معمول می‌خوانم که دو نظر در سر داشت: از یک طرف این قتل عام را توجیه می‌کرد و از طرف دیگر آن را بربریت می‌نامید. در حالی که ضرب‌الاجل هنوز برقرار بود، به وضوح از دست آلمانی‌ها که به عراق تسلیحات فرستاده بودند، خشمگین بود، اما بعد از این که به یاد جنگ‌افزارهای شیمیایی معروف به "سم آلمانی" افتاد، خشم‌اش فرو نشست. "این طور به نظر می‌رسد که گویی نسل بشر می‌خواهد تعمداً گونهٔ خودش را از بین ببرد، آن قدر که دیگر چیزی باقی نماند..."

از براکوپ در میان برف عکسی گرفت و ظاهراً بعدش پیرزن از زوج ما در میان پشته‌های قبرهای پوشیده از برف، خاکستردان‌های کلاهک سفید به سر و زیرفون‌های قبرستان که انگار نمک‌پاش شده‌اند، عکس گرفته است. تمام عکس‌هایی که اکنون در اختیار من هستند حکایت از سرمای ژانویه، آفتاب زمستانی و سایه‌های آبی بر روی برف دارند. قبلاً دیدیم که زوج ما در برف چه شمایلی داشتند، اما براکوپ چیز دیگری است. شال‌گردن‌اش را چند بار دور سر کوچک و از خیلی وقت پیش چروکیده‌اش، چنان محکم پیچیده بود که از آن توپ شال‌پیچ‌شده فقط چشمان ریز فرورفته، منقاش نوک گل‌گلی بینی، و لبانی آویزان پیدا بود. این لبان ثبت‌شده در عکس بودند که در میان سکوت قبرستان به حرف در می‌آمدند: "و وقتی جنگ شود، تازه می‌شود جایی که قبلاً دانتزیگ بود. همه چیز درب و داغان، و اجساد زیادی که هیچ کس نمی‌تواند تعدادشان را بشمرد..."

عکسی که باید پیاتکووسکا گرفته باشد، در میان اسناد رشکه غریب و نامناسب به نظر می‌رسد. او و براکوپ را در وسط حلقهٔ پر رفت و آمد قبرستان می‌بینم، هر دو با شتاب در حال حرکتند. تصویر کمی مات است و آن‌ها را نشان می‌دهد که دارند به طرف هم گلولهٔ برفی پرتاب می‌کنند. براکوپ که پوتین پشمی را به سبک زمان جنگ محکم به پاهایش بسته است، گلولهٔ برفی پرتاب می‌کند و او را هدف قرار می‌دهد- رگباری از گلولهٔ برفی- در حالی که الکساندر رشکه آمادهٔ پرتاب می‌شود، کلاه خز او به یک طرف خم شده است. پشت دفترش می‌نویسد: "جنگ گلولهٔ برفی."

سرما تا اواسط ماه فوریه ادامه دارد. قبرستان به سوت و کوری یک مرده به نظر می‌رسید. اما این دورهٔ فترت با فعالیت‌هایی هم همراه بود: شهروندان مسن به نخستین خانه‌های اتحادی تاتاری سابق نقل مکان کرده بودند. در سایر خانه‌ها هنوز تعمیرات در دست انجام بود. در ویلاها و ملک‌های اربابی بزرگ در پلونکر وگ، پیشرفت کندتر بود. ضمناً رشکه می‌نویسد که او و پیاتکووسکا در اجارهٔ اضافی هیچ اشکالی ندیدند- در هر صورت، شرکای اجرایی در هیئت امنا حق رأی نداشتند.

پروژهٔ مسکن‌یابی، با توجه به آگهی در نشریات پرزرق و برق تحت شعار تبلیغاتی "غروب زندگی‌تان را در سرزمین مادری بگذرانید"، موفقیت بزرگی به شمار می‌آمد. سیل تقاضانامه‌ها سرازیر شد. لیست انتظاری

تهیه دیدند. برای هشت خانهٔ دیگر اجاره‌نامه‌هایی تنظیم شد؛ بعضی‌هایشان هتل‌های در حال ورشکستگی بودند، البته با منظور داشتن حق خرید. ویلبراند حسابی برای پروژهٔ جدید وقت گذاشت، به این امید که کسب و کار متوسطاش در زمینهٔ گرمایش کف منازل، در این بین سهمی ببرد.

رشکه و پیاتکووسکا مدتی را غرق این فعالیت‌ها بودند. دوتایی، که از سرزندگی و نشاط افراد مسن به وجد آمده بودند- بیش از ششصد تن از آن‌ها بدون هیچ مشکلی به پنج خانه‌ای که اول از همه آماده شده بودند، نقل مکان کردند- تصمیم هیئت امنا را بعد از تصویب، تأیید کردند. وقتی طرحی برای احداث یک درمانگاه برای افراد مسن، طبق استانداردهای غربی، تصویب شد، رشکه بیشتر اندوخته‌های پنهان‌اش را رو کرد. بعد از بازجوانی مختصری که لذت تولد دوباره را با خود داشت، ناتوانی‌های پیری حقوق معمول‌شان را به یاد آورد. در واقع، تغییر صحنه‌ای که این چنین مشتاقانه انتظارش می‌رفت، سلامت افراد مسن را شکننده‌تر کرده بود. بنابراین تأسیس درمانگاه ناگزیر بود، به ویژه که بر بیمارستان‌های لهستان تکیه نداشتند که در بهترین حالت در دوران گذار به کار می‌آمدند. در هر حال، نرخ مرگ و میر در خانه‌های بازنشستگی رو به رشد بود. در پایان ماه فوریه وضع بحرانی بود و حتی ویلبراند هم باید این را می‌پذیرفت.

رشکه با وجودی که بدگمانی‌های اولیه‌اش با افزایش نرخ مرگ و میر تأیید شده بود، اتهامات مطبوعات غربی را رد می‌کرد که می‌گفتند "تجارت پرسودی که با سوء استفاده از درد فراق وطن افراد مسن شکل گرفته، خانه‌های ارزان قیمتی را فراهم کرده است که صرفاً به درد مردن می‌خورد و این عمل باید محکوم شود." او در پاسخ، به سن بالا، یا به قول خودش، نجومی افراد متوفی اشاره کرد. از نفراتی که از زمان افتتاح این طرح مردند، هفت نفر سنی بین نود تا یکصد سال داشتند و مابقی هیچ کدام زیر هفتاد سال نبودند. "علاوه بر این‌ها، ضرری ندارد که بگویم در تمام این موارد آرزویی بس طول و دراز برآورده شده بود." این آرزو را، که در بسیاری از نامه‌ها بدان اشاره شده بود، در چند کلمه خلاصه کرد: "ما می‌خواهیم در وطن‌مان بمیریم."

ویلبراند از طرف اعضای هیئت امنا از رشکه به خاطر نامهٔ شفاف‌کننده‌اش تشکر کرد. و در میان یادداشت‌های رشکه به نکاتی بر خوردم که به خوبی نظر کارخانه‌دار را منعکس می‌کرد: "اخیراً به طور خصوصی با او صحبتی داشتم. از این که می‌دیدم چقدر برای بازسازی اقتصاد لهستان انرژی صرف می‌کند، شگفت‌زده شده بودم. عجیب سر شوق آمده بود. تکیه کلام گرهارد ویلبراند- 'چیزی که لهستان لازم دارد یک طبقهٔ متوسط سرحال است'- نه تنها تأییدات سخت از جانب مارچاک و پدر بیرونسکی را به دنبال داشت، بلکه روبل و الکساندرا هم سر تأیید فرو آوردند؛ همه تأیید می‌کردند و گاهی اوقات من هم تأیید می‌کردم."

اما هنوز جنگ و دعوایی در پیش بود. در نشست اوایل مارس، جو گفتگو از ابتدا سنگین می‌نمود. تراز مالی، یا به قول او، هزینهٔ مازاد بر درآمدی که طبق معمول به سود ختم می‌شد و توضیحات ویلبراند در خصوص یک پیش‌طرح که فقط باب طبع معاون رئیس بانک ملی بود. او می‌گفت فضای قبرستان نباید به دفن مجدد اجساد و استخوان‌ها اختصاص یابد. مارچاک بلافاصله تصدیق کرد و اول دسامبر 1970 را به عنوان آخرین تاریخ مورد قبول تعیین کرد؛ یعنی زمانی که نخستین قرارداد سیاسی بین آلمان و لهستان به امضاء رسید. تنها آن دسته از افرادی که بعد از این تاریخ فوت کرده باشند حق دارند دوباره به خاک سپرده شوند. در پایان ویلبراند خاطرنشان کرد: "من معتقدم که برای شروع می‌توانیم به راحتی به سی هزار نفر

سرویس دهیم. به این می‌گویند اقتصاد مقدار[1]. لازم به گفتن نیست که مـن شـرایط دفـن مجـدد را بـرای والدینم که در اواسط و اواخر دهۀ هفتاد مردند، فراهم خواهم کرد. من به دوستان لهستانی‌مان اعتمـاد دارد چرا که درک می‌کنند ما داریم با آگاهی کامل از هزینه‌هایی که پیش رو داریم، عمل می‌کنیم. هرچیزی که اتحاد ملت‌های‌مان را بیش از پیش تقویت کند، ارزش هزینه‌کردن را دارد."

مجموع سرمایۀ موجود، با تعداد زیادی صفر، بر حسب پول قوی اعلام شد. معلوم گشت که برای اجـرای مراسم تدفین مجدد رقم کارمزد اولیه باید به میزان زیادی افزایش یابد. با این حـال، علیـرغم میـل معـاون رئیس بانک ملی، طرف لهستانی هیئت امنا امتناع کرد. استفان بیرونسکی به عنوان یک کشیش با قاطعیت پاسخ منفی داد. یرزی روبل، گرچه برآشفته به نظر می‌رسید، به نرمی از "وجه غیر انسانی" این طرح سخن گفت. پیاتکووسکا ظاهراً بلند زد زیر خنده و از ویلبراند پرسید که آیا با این طرح فکر می‌کند که مـی‌توانـد وضع طبقۀ متوسط لهستان را بهبود بخشد. واژه‌ها، پرحرارت و خشم‌آلود، از این سر میز کنفرانس به آن سر میز، در رفت و آمد بودند. اگر استادی رشکه در قضاوتِ بهتر نبود، طرح پیشـنهادی ویلبرانـد تحـت عنـوان عملیات تدفین مجدد یا به قـول مارچـاک "رنگارنـگ‌سـازی قبرسـتان" بـا اکثریـت قـاطع رد و زیـر قلـوه سنگ‌های حرف‌های خفه‌کننده مدفون می‌شد.

با هیجان و پرحرارت، برای جمع هیئت امنا نطق آتشینی ایراد کرد و در دفتر خـاطرات روزانـه‌اش آن را تحت عنوان "ضمیمۀ موجز" آورد. به طرز کسل‌کننده‌ای، اطلاعات‌اش از رسم و رسوم تدفین کلیسایی را به رخ حضار کشید. با استادی تمام، تاریخ‌های کنده‌کاری‌شده بر روی کتیبه‌های یادبود را بـه تفصـیل تشـریح کرد که زمان انقضای قراردادهای مراسم تدفین را نشان می‌دادنـد. سـپس نطقـی طـولانی در بـاب انتقـال استخوان‌های مردگان از گورهای نبش‌قبرشده به محل جمع‌آوری استخوان کلیسای بخـش ایـراد کـرد کـه سرداب‌های داخلی کوچک‌اش امکان استفادۀ دائمی را نمی‌دادند به طوری که تنهـا راه‌حـل ممکـن، تعبیـۀ دخمه‌های مملو از جمجمه و استخوان بود که طبق گفتۀ رشکه "تکان‌دهنده‌ترین نمادهای مرگ" به شمار می‌آمدند.

شک ندارم که به سخنرانی‌اش آن قدر با اطلاعات گوناگون آب و تاب داد که همـه چیـز را خـراب کـرد؛ اطلاعاتی که یرزی روبل از بابت آن‌ها در اواسط ماه فوریه، بعد از آب‌شدن برف‌ها، تمام توجه‌اش را معطوف نمای داخلی کلیسای مخروبۀ سنت جان کرد.

آن‌ها وارد شده بودند، روبل در رأس گروه بود، اول از میـان دیـوار مـوقتی و بعـد از راه در کنـار صـحن راستی کلیسا که همین طور سردستی تخته‌کوبی شده بود. رشکه با لرزشـی از وحشـت در صـدایش گفـت: "چه منظره‌ای! فضایی تیره و تار، شکست نور از میان داربست‌ها و تیرک‌های سقف، از میان شکاف لوح‌های یادبود و طاق‌های ساییدۀ گوتیک، همه و همه شاهدی بر میرایی ما: اسـتخوان روی اسـتخوان، پشـته‌ای از جمجمه‌های خردشده، لگن‌های خاصره، استخوان‌های ترقوه، استخوان آرواره‌ها و مهـره‌هـای گـردن، گـویی جنگ فقط زمانی آن‌ها را آشکار کرد که شهر زیر خروارها آتش حاصل از بمب و گلولـۀ تـوپ خـرد و نـابود شد... می‌توانم با چشم جان مجسم‌اش کنم، انگار شهر را وقتی سالم و دست‌نخورده بـود، تـرک کـردم... در صحن مرکزی دستی شایسته پاکسازی را آغاز کرده بود، همۀ استخوان‌ها در صندوق‌هایی جمـع‌آوری شـده بودند. بر روی یکی از صندوق‌ها نوشته‌ای حک شده بود که یرزی این‌طور ترجمه‌اش کرد *شیشه، با احتیاط حمل شود!* مقصد بعدی‌شان کجاست؟ نمی‌شود آن‌ها را همین طور میان ته‌سـیگارها و شیشـه‌هـای خـالی

[1] Economy of Scale: نظام اقتصادی‌ای که در آن به منظور سرشکن کردن هزینه‌های سربار، میزان تولید را افزایش می‌دهند.

آبجو رها کرد. از آن‌جایی که از پس احداث محلی برای جمع‌آوری استخوان‌ها بر نمی‌آمدیم، چالهٔ مخصوصی باید می‌کندیم و آن را پر می‌کردیم. شاید به صورت یک منار... و بعد، در میان خرابه‌های طرف راست محراب مخروبهٔ اصلی، قطعاتی از لوح‌های یادبود پیدا کردم که قسمت‌هایی از آن‌ها تا عمق دخمه‌ها فرو رفته بود؛ در میان آن‌ها یکی‌شان به دو ناخدا تقدیم شده بود- سنت جان کلیسای محبوب دریانوردان، بادبان‌دوزها و ماهیگیران بود- و یک لوح از سنگ آهکی که بر روی آن دو دست به صورت نقش‌برجسته کلیدی را زیر اسمی ناخوانا نگه داشته بودند. این‌جا هم پر از استخوان و جمجمه بود..."

ویلبراند از ارائهٔ جزئیات خودداری کرد، سر هر چیزی رشکه از اسکلت‌ها و محل‌های جمع‌آوری استخوان‌ها سخن می‌گفت و با تشریح هیبت باروکی‌شان، از آن‌ها به نفع هدف خود بهره می‌برد. پر واضح بود که هر برنامه‌ای برای اجرای مراسم تدفین مجدد به مشکل جا بر می‌خورد. فرم‌های زیادی رسیده بود که همگی متقاضی اتحاد بودند. از دید او قبرهای اشتراکی تنها راه‌حل ممکن به نظر می‌رسیدند و پیشنهاد انبارهای به اندازهٔ کافی بزرگی را داد که ظرفیت پنجاه قبر برای اجرای مراسم تدفین مجدد را داشته باشد. نام‌ها و تاریخ این مراسم را می‌شد بر حسب حروف الفبا و بر روی لوح‌هایی حک کرد. به احترام پیشنهاد عالمانهٔ پروفسور رشکه، برخی از این حکاکی‌ها می‌بایست بر روی سنگ صورت می‌گرفت. جایی هم باید برای نمادهای سنتی در نظر گرفته می‌شد مثل کلیدی که در بالا بدان اشاره شد. هر مسئله‌ای راه‌حل خودش را دارد. هر جا اراده‌ای هست، راهی هم هست.

اما این‌جا هنوز اراده‌ای در کار نبود. رشکه نسبت به سوءاستفاده از دانش‌اش اعتراض داشت و محل جمع‌آوری استخوان‌ها را یک راه‌حل منسوخ و بی‌مصرف دانست. عضو شورای کشیشان، کارائو، اعتراف کرد که روحیه‌اش "جریحه‌دار" شده است. مادام یوهانا دتلاف گفت: "رک و پوست‌کنده بگویم، من اصلاً نسبت به جنبهٔ شوم و ترسناک برنامه‌ای که در دست دارید، احساس خوبی ندارم." بیرونسکی و روبل به نه‌گفتن‌شان چسبیده بودند. مارچاک که قادر نبود تکلیف‌اش را با خودش یکسره کند، گفت: "شاید بعداً..." بعد از نطق رشکه، الکساندرا پیاتکووسکا توانست با اشاره به قبر دوتایی والدینش در هاگلزبرگ و امتناع قاطعانه از تدفین مجدد، که حتی در جایی مثل ویلنو هم امکان‌پذیر بود، نقطهٔ پایانی بر این بگومگو گذارد. "همهٔ کسانی که قبلاً به خاک سپرده شدند باید همان‌جا بمانند."

از این رو، عجالتاً هیچ چیزی از این بحث عاید نشد. مارچاک طرح را از دستور کار خارج کرد. توی این اوضاع "شیر تو شیر"، آخرین نکتهٔ دستور کار، برخی واکنش‌های عموم مورد اشاره قرار گرفت. با رضایت خاطر اعلام شد که بحث و مناقشه در پارلمان لهستان، برای انجمن قبرستان به خوبی و خوشی پایان یافت. وکیل مجلس سابق حزب کمونیست به جنبش اتحاد آلمان- لهستان تحت عنوان "جنبش سری انتقام‌جویی"[1] توپید. اتهام‌زنی او با فریاد به اوج رسید: "لشکری از اجساد آلمانی قصد دارند استان‌های غربی ما را فتح کنند." مارچاک گزارش داد که چند نمایندهٔ مجلس این برچسب اتهام را رد کردند یا به قول خودش "از روی آن به عنوان داستان وحشت استالینی پرده برداشتند." وقتی جلسه به اتمام رسید، تمام اعضای هیئت امنا را به صرف نوشیدنی در بار هتل دعوت کرد.

اتاق کنفرانس را که بالای هتل هولینوس یا در طبقهٔ هفدهم آن قرار داشت، احتمالاً می‌توان با دو اتاق پذیرایی چسبیده به هم تصور کرد. تنها وجه تمایز آن دیدی بود که به تمام برج‌های شهر کهنه و جدید داشت. به لطف جذبهٔ مارچاک، لحن صدای اعضای هیئت امنا به ندرت بالاتر از تبادل پچ‌پچی کوتاه

[1] crypto-revanchism

PersianPDF.com

می‌رفت؛ اگرچه باید تصدیق کرد که بحث و گفتگویی که به سه زبان آلمانی، لهستانی و گاهی انگلیسی صورت می‌گرفت، اغلب کلی مادهٔ خام برای آتش‌افروزی فراهم می‌کرد. رئیس هیئت که به چند زبان مسلط بود و همواره با افراد میانسال با مدارا برخورد می‌کرد و پیشانی‌اش- که با ریختن موهای جلوی سر بلندتر می‌نمود- طوری برق می‌زد که انگار واکس خورده است، جلسه را به گونه‌ای هدایت می‌کرد که زهر نیش سخنانی را که بلوا راست می‌کردند، می‌گرفت؛ با ژستی شبیه یک رهبر ارکستر، گاهی ملایم، گاهی خاموش و گاهی اوقات به فرانسوی. جلوی روده‌درازی روبل را با ول‌کردن سوالات گوناگون می‌گرفت، در موعظه‌های کارائو با چپاندن نقل‌وقول‌هایی از کتاب مقدس- که به طبع به آمین‌گفتن منتهی می‌شد- سکته می‌انداخت. در حمایت از پیاتکووسکا، پافشاری مادام دتلاف را بر این که سیگار کشیدن قدغن است، با اعلام وقت استراحت برای سیگارکشیدن جبران می‌کرد. بدون گوشه و کنایه ارنا براکوپ را از چرت‌زدن‌های گاه‌وبی‌گاه به کاری که در دست داشتند فرامی‌خواند. کاری می‌کرد که حرکات ویلبراند به حداقل برسد و حتی وقتی رشکه از فرصت استفاده کرد تا بر سر اصل قضیه یعنی قبرستان اتحاد برگردند، توجه استفان بیرونسکی کلافه را طوری برانگیخت که از موضع رشکه حمایت کند. مارچاک همه را تحت کنترل خود داشت؛ حتی در جلسه‌ای که طی آن بررسی مسئلهٔ اجرای مراسم تدفین مجدد عقیم ماند. بیرونسکی گوش داد و براکوپ وقتی رشکه با ویلبراند و کارائو ساز مخالف کوک کرد و بند دیگری به ایدهٔ قرن تبعیدی‌ها خود افزود، از چرت درآمد: "تدفین مجدد چیزی نیست جز شکل دیگری از تبعید." ویلبراند تهدید به ترک جلسه کرد. براکوپ زیر لب غرغری کرد، گرچه نواری ضبط نشد. پیاتکووسکا سیگاری گیراند، با این که تنفسی اعلام نشد. اما مارچاک همهٔ آن‌ها را با لبخند ناگزیرش بی‌سلاح کرد. بعد، در بار هتل، جو آرام شد؛ تقریباً بانشاط. براکوپ را روی صندلی پشت بار مجسم می‌کنم.

درست یک هفته بعد از این جلسه، رشکه گفتگوی دیگری با چاترجی داشت؛ این بار نه در نوشگاه نیمه چوبی کنار کرانهٔ رود رادائون که با هماهنگی قبلی، در یک قبرستان مخروبه، پشت کلیسای کورپوس کریستی. این‌جا، در کنار مقبرهٔ خانوادگی فراموش‌شده یا تعمداً متروک کلاویتر[1] محل قرار ملاقات‌شان بود.

"روی پایه ستونی خاکستری رنگ، یک بلوک گرانیتی سیاه وجود داشت که از بس صیقل خورده بود، برق می‌زد. مقبرهٔ بزرگ با نرده‌های آهنی زنگ‌زده احاطه شده بود. نام آخرین کلاویتر، رئیس اتاق بازرگانی، پایین سنگ حک شده بود. البته این کشف را مدیون روبل هستم. وقتی داشتم راجع به یوهان ویلهلم، مؤسس اولین کارخانهٔ کشتی‌سازی دانتزیگ، حرف می‌زدم چاترجی به دقت گوش می‌داد..."

هم‌کلاسی سابق من این ملاقات سری را به عنوان یک موضوع بسیار مهم در دفتر خاطرات روزانه‌اش ثبت کرد. با این حال گمان نکنم بیش از نیم ساعت به طول انجامیده باشد. "او منتظر بود و به نردهٔ آهنی تکیه داده بود. این مرد سرزنده، و اغلب به طرز حال به‌هم‌زنی سرزنده، با انرژی حیاتی بالا و بیش‌فعالی‌اش که درگیری فکری ما با مسئلهٔ مردگان را برایش به کلی بیگانه می‌کرد، بیش از پیش مرا به سوی خود می‌کشید. او دفن مردگان را فقط هدر دادن جا می‌دانست. ما می‌توانستیم دوست باشیم اگر فقط می‌توانستم طوری رفتار کنم که یک تهدید به شمار نیاید. با این که از راه‌حل‌اش برای رفع مشکل ترافیک آگاه بودم، و باورش داشتم، گرچه خود ماشین‌سواری بود که بدون ماشین کار می‌کرد و به ریکشاوهایش به عنوان تنها راه نجات شهرهای ما چسبیده بود، با این حال نمی توانستم دیدگاهش راجع به جنگ جاری و تأثیرات جهانی آن را بپذیرم. نه! نتیجه‌گیری‌هایش مرا به وحشت می‌انداخت. چاترجی معتقد است که

[1] Klawitter

جنگ خلیج مستلزم گسترش فقر است به ویژه آسیا و آفریقا در این مورد شواهد غیرقابل انکاری هستند. او اعتقاد دارد که نمایش خردکنندهٔ قدرت نظامی به راحتی ناتوانی تفکر غربی را نشان می‌دهد. هیچ کس نمی‌تواند جلوی آن چه را که در جریان است، بگیرد. مرگ همه جا را در بر گرفته است. حتی سعی کرد با نقل‌وقولی از نیچه عصر جدید و تغییر ارزش‌ها را به مذاق من خوشایند سازد. 'از همین الان هم راه افتادیم. فقط چندصدهزار مایل برای شروع در پیش داریم، توشهٔ راه خالی اما سر پر از اندیشه. درست مثل وقتی که به کشور ما آمدید تا دفترداری مضاعف را به‌مان یاد بدهید، ما هم به کشور شما می‌آییم تا درعوض چیزی یادتان بدهیم.' همین ایده او را به سمت اصل ریکشاو رهنمون کرد، که در واقع نیازی به گفتن نیست چقدر موفق بوده است. بعد از یک جست ناگهانی و پرش از روی نردهٔ آهنی که دست‌کم باید تا کمر بوده باشد، از سرمایه‌گذاری من تعریف کرد و با نگاه به سنگ قبر مؤسس کارخانهٔ کشتی‌سازی سوگند خورد روح سوداگری مؤسس آن را احیاء کند. بعد از یک پرش دیگر، با حرارت بازیگوشانه‌ای بشکن زد و دوباره از روی نرده‌ها پرید، این بار بدون کمک‌گرفتن از دست‌هایش، و به روح کلاویتر قسم خورد که کارخانهٔ کشتی‌سازی را به معدن طلا تبدیل کند. البته خیلی نمایشی بود، اما خیلی جدی به نظر می‌رسید: کارگاه تولید ریکشاو چاترجی در سه آشیانهٔ کارخانهٔ کشتی‌سازی با شدت هرچه تمام‌تر در حال کار بود. اول، قصدش این بود که پاسخگوی بازار داخلی باشد؛ بعد اندک‌اندک به فکر بازار سایر کشورها افتاد. با وجود تمام این فعالیت‌های از پیش طراحی‌شده، دوست تاجر من کمی وزن اضافه پیدا کرده بود. متأسفانه دیگر وقتی نداشت که خودش ریکشاو بکشد؛ تناسب‌اش به هم خورده بود و از این رو بود که به تمرین پرش پناه آورد. دوباره از روی نرده‌ها پرید، و دوباره پشت من فرود آمد، در گوشم گفت با کسب ویزا برای شش تن از پسرعموهایش ترتیب نیروی کمکی اضافی را داده است- چهار نفر از کلکته و دو تا از داکا- و در عوض چند لطف کوچک، اجازهٔ اقامت دائم را برای آن‌ها کسب کرده است. سه نفر از این خویشاوندان ظاهراً از خاندان ماروای هستند، بنابراین توانایی‌های ویژه‌ای دارند."

همهٔ این حرف‌ها در جوار مقبرهٔ فراموش‌شده و متروک مؤسس کارخانهٔ کشتی‌سازی کلاویتر زده شد که مرد بنگالی از نردهٔ حصار آن مثل یک اسباب ژیمناستیک استفاده می‌کرد؛ بارها و بارها به حالت ایستاده از روی آن پرید. دور تا دور او را علف، آهن‌قراضهٔ زنگ‌زده، بقایای یک آلونک چوبی و کمی جلوتر، باغ‌های عمومی احاطه کرده بودند. حتی پیش از شیخائو[1]، کلاویتر فعالیت‌اش را با اولین کشتی بخارش آغاز کرده بود. تنها بعد از او، خیلی بعدتر، لنین سر و کله‌اش پیدا شد که نمی‌خواست کشتی بسازد، هیچ چیز جز ایده.

و بار دیگر پرش! پرش! بعد از دوازدهمین پرش- رشکه همین طور داشت می‌شمرد- چاترجی به سنگ گرانیت صیقل‌خورده اشاره کرد و آهسته به حکاکی نام و تاریخ 1801 تا 1863 ضربه زد: :دوست دارم این مرد را به عنوان شریک در کنار خودم داشته باشم!" و رشکه، رشکهٔ بیچاره، که جرأت نداشت تلاشی برای پریدن بکند جز این که می‌خواست جای کلاویتر شریک چاترجی باشد، پیشنهاد سرمایهٔ بیشتری را از محل ذخایر پنهان خود داد. صحبت از اعداد و روابط بانکی به میان آمد. با یک سنگ قبر شش فوتی در پشت سرشان، کارگاه تولیدی چاترجی و انجمن قبرستان، متحرک و ساکن، سریع و مرده، بار دیگر بر سر معامله‌ای به تفاهم رسیدند که به قول چاترجی "دوطرفه" بود.

[1] Schichau

وقتی رشکه پرسید که اوضاع کسب و کار در زمستان به چه صورتی است، دریافت که حتـی در سـرمای سخت ژانویه عدهٔ کثیری از لهستانی‌ها، از جمله معاون رئیس بانک ملی، به علت کرایهٔ ارزان علاقه دارند که از ریکشاو استفاده کنند. بنگالی بعد از آخرین پرش از روی نـردهٔ فرفـرژه گفـت: "آقـای مارچـاک مشـتری وفاداری است و همیشه قصد کمک دارد."

ارنا براکوپ هم از سوارشدن بر روی ریکشاوها لذت می‌برد. اگر هیئت امنا جلسه داشت، بـا ایـن وسـیلهٔ دوچرخه خودش را تا دم در ورودی هتل می‌رساند. آمدن او ازدحام جمعیتی را به دنبال داشت. در واقـع او کسی بود که به چاترجی الهام بخشید که ریکشاو برای مسافرت در مسیرهای کوتاه وسـیلهٔ مفیـدی اسـت. خیلی زود یک سرویس درون‌شهری برای ارسال نامه‌ها و بسته‌های پستی راه‌اندازی شد.

وقتی با بهار زودرس فعالیت در قبرستان اتحاد از سر گرفته شد، براکوپ بیشـتر مـی‌توانسـت بـه بـالای گروسه‌آله و ساختمان آجری قدیمی نزدیک دروازه برود. او حتی یک مراسم تدفین را هم از دست نمـی‌داد. به تمام عزاداران شرکت‌کننده در مراسم تسلیت می‌گفت و کلاً همین یک جمله را یـاد گرفتـه بـود: "دعـا کنید در آرامش ابدی فرو رفته باشند." گفته شده است که به چاترجی که یک بـار داشـت بـا سـرعت کـم ریکشاوش را رکاب می‌زد، گفت: "هر دوی ما این‌جا جزو اقلیت هستیم. برای همـین هـم هسـت کـه بایـد هوای هم را داشته باشیم. منظورم در برابر لهستانی‌ها و آلمانی‌های آن طرف مرز است. آن‌ها می‌خواهند بـه هر طریقی که شده ما را تحت فشار قرار دهند." و بعد، از رشکه کـه چنـدان مشـتاق بـه نظـر نمـی‌رسـید، خواست خزعبلات‌اش را به انگلیسی ترجمه کند. "مخصوصاً آن قسمت‌اش که می‌گویـد بایـد هـوای هـم را داشته باشیم." سرویس پستی‌ای که براکوپ پیشـنهادش را داده بـود، آن‌قـدر محبـوب شـد کـه چـاترجی ریکشاوهای مخصوصی در کارگاهش ساخت و برای سپاسگزاری از مشاورش در این امر، یـک دسـته بلیـت مجانی به هدیه کرد.

هر وقت که براکوپ سواره نزدیک قبرستان می‌شد، همیشه یک مشت بازدیدکننده دم در حضور داشتند. از آن‌جا وارد ساختمان آجری‌ای می‌شد که گورکن‌ها و باغبان‌ها وسایل‌شان را آن‌جا می‌گذاشتند و نگهبانان دائمی در آن اقامت داشتند. می‌رفت آن‌جا و آب‌پاش و بیلچه‌اش را ورمی‌داشت که به جای کج‌بیل هـم بـه کار می‌آمد.

عکسی دارم که براکوپ را نشسته بر ریکشاویی نشان می‌دهد که سقف کروکی آن کشـیده شـده اسـت، گرچه آن طور که از عکس برمی‌آید هوای آفتابی مطبوعی بوده است. طوری نشسته که انگار در دل صدفی؛ همان کلاه نمدی قوری‌شکل به سر و پوتین‌های نمدی زمان جنگ قدیم به پا. انگشتانش بر روی دامـن بـه هم گره شده بودند. لبخندی به لب نداشت.

از آن جایی که راننده پاکستانی نبود و موهایش خرمایی رنگ بود، می‌توانست یک لهستانی باشد، اگر نه یک کاشوبی. متأسفانه عکس‌های کمی از کسـب و کـار چـاترجی موجـود بـود. ایـن عکـس بـه انـدازهٔ آن عکس‌های سیاه و سفیدی که ورشو تحت اشغال آلمان را نشان می‌دادند ، سندیت داشت؛ آن‌جـا کـه همـه چیز ممنوع بود و هیچ لهستانی‌ای اجازه نداشت ماشین براند چه تاکسی و چه ماشین شخصی، این‌جا یـک کسب و کار قانونی ریکشاو وجود داشت که به دست لهستانی‌ها برای لهسـتانی‌هـا اداره مـی‌شـد و بـه کـار جابه‌جایی آدم‌ها و بسته‌های پستی می‌آمد. چرخ‌ها و اتاقک‌های متصل به آن‌ها کهنه، رانـنـدگان تـرش‌رو و عبوس، و مسافران دل‌نگران به نظر می‌رسند. در عکسی دیگر، راننده دارد کالسکه‌ای پرتر از ظرفیت را هـل

می‌دهد. در داستان *روندو*[1] اثر نویسنده‌ای به نام کازیمیرز براندیس[2] این وسیلهٔ نقلیهٔ تاریخی حسابی جولان می‌دهد. ریکشاو در بعضی نوشته‌های ژیپیورسکی[3] هم نقشی بر عهده دارد.

به هر حال، عکس رنگی ارنا براکوپ چرخ‌های کاملاً نویی را نشان می‌دهد که در آشیانهٔ کارخانهٔ کشتی‌سازی ساخته شده بود. در طرف راست صندلی ریکشاو یک نوشته به رنگ سبز نخودی بر روی زمینه‌ای از لعاب سفید، با احتراز از زبان ملی، تلاش می‌کند پیامش را به زبان انگلیسی برای تمام دنیا بفرستد: *مؤسسهٔ خدمات ریکشاو چاترجی*. روی سقف کروکی ریکشاو با طرح پرچم لهستان راه‌راه شده است: نوارهای سفید و قرمز، قرمز و سفید. لباس راننده هوایی به لباس فرم می‌زند اما در واقع یک جور لباس ورزشی است: کلاه کپ دوچرخه‌سواری، بلوز بی‌یقه، پاچه‌هایی که بی‌شباهت به نیم‌چاقشوری‌های[4] پیش از توفان نوح نیست. نواری سرتاسری روی سینهٔ بلوز آرم شرکت و شمارهٔ وسیلهٔ نقلیه را نشان می‌دهد که 97 باشد.

همچون عابران ورشویی در عکس‌های سیاه و سفید زمان جنگ، ارنا سرد و بی‌حالت جلوی دوربین ظاهر شده است، انگار به ریکشاو جوش خورده است. رشکه باید این عکس را گرفته باشد زیرا پشت آن نوشته شده: "عالیجناب، سخنگوی اقلیت آلمانی ساکن گدانسک به قبرستان اتحاد تشریف‌فرما می‌شوند."

عکس اواخر ماه مارس گرفته شده است. آن زمان، پول ملی که مختصری ثبات نشان داده بود، دوباره داشت بی‌ارزش می‌شد و ایجاد تورم می‌کرد؛ قیمت‌ها بالا رفتند و تولید پایین آمد و دستمزدها ثابت ماندند. رئیس جمهور جدید، که پیاتکووسکا در موردش می‌گفت "حالا یه برقکار می‌خواد پادشاه لهستان بشه"، نخست‌وزیری را منصوب کرد که چهرهٔ همیشه ماتم‌زدهٔ سلف‌اش را نداشت اما همه چیز را در سراسر کشور ماتم‌زده می‌دید. جا به جا کلیسا بود که ساخته می‌شد، همه‌جا پر از کلیساهای زشت و بی‌فایده.

رشکه می‌نویسد: "سرمایه‌گذاری‌های مشترکی که چنین دورنمای خوشایندی را تصویر کرده بودند، از همین حالاش هم شکست‌خورده به حساب می‌آمدند. درست مثل یک سال پیش که آمریکایی‌ها قبول نکردند مالکیت کارخانهٔ کشتی‌سازی ورشکستهٔ لنین را به دست گیرند، حالا هم نروژی‌ها در خرید کشتی‌سازی زیان‌ده کمون پاریس نزدیک گدینیا، دست‌دست می‌کنند. در بهترین حالت شاهد معاملات صوری بین شرکت‌های خارجی‌ای خواهیم بود که آدرس صندوق پستی دارند و مدیرانی از ملیت خودشان، لابد هر کدام‌شان هم نصیب خودش را می‌برد. بی‌شک به همین دلیل است که شرکت چاترجی، گرچه در حد و اندازهٔ متوسطی است، دارد روز به روز بزرگ‌تر و محبوب‌تر می‌شود..."

و به همین دلیل است که عکس ارنا براکوپ سوار بر ریکشاو، از دید من بیشتر از هر عکس دیگری حرف برای گفتن دارد. بنگالی پاسپورت انگلیسی، ریشه‌هایش را در خاک لهستان دوانده است. این‌جا شش پسرعمو و پسردایی‌اش، که سه تای‌شان از خاندان ماروای هستند، خاک مساعدی را برای رشد فعالیت های‌شان پیدا کردند و توانستند شعبه‌هایی را در ورشو، لودژ، روکلاو[5] و پوتسنان دایر کنند. رشکه خیلی تلاش کرد تا پول انجمن قبرستان را- مهم نبود چقدر- در کارخانهٔ چاترجی سرمایه‌گذاری کند. حتی الان هم دلیلی ندارد که بپرسیم آیا نباید برای کشتی‌سازی لنین سابق- که قبل از آن به نام شیشاو و در بدو

---

[1] Rondo: یک فرم موسیقیایی که از قرن 18 توسط کلاسیک‌ها به عنوان موومان آخر سمفونی یا مثل قطعهٔ مستقل سازی به کار گرفته شده است.

[2] Kazimierz Brandys

[3] Szczypiorski

[4] نیم‌شلواری گشادی که سر زانو جمع می‌شود.

[5] Wroclaw

تأسیس کلاویتر نامیده می‌شد- نامی انتخاب کرد، حالا نه به اسم الههٔ سیاه بنگالی، کالی، که به نام قهرمان ملی بنگالی، شوباش چاندرا بوزه.

در هر حال، امید با چاترجی به لهستان آمده است.

اگر بخواهم به رشکه اعتماد کنم، البته باید اعتماد بکنم، انجمن قبرستان آلمانی- لهستانی از قدر و اعتبار مشابهی برخوردار بود؛ با این حال، مثل نمایش‌های غم‌انگیز، همچنان وضعیت مشکوک به نظر می‌رسید: GPCA مورد احترام بود، در حالی که چاترجی در شمایل یک نیکوکار به بت تبدیل شده بود. با این وجود، رشکه در قدر و منزلت خودش را همتای بنگالی می‌دید. هرچه جلوتر می‌روم، می‌بینم بیشتر و بیشتر از او به عنوان "شریک و همکار در تجارت آینده" یاد می‌کند. اصلاً باورم نمی‌شد الکس- این اسمی بو که در دوران دبیرستان و بعدها به عنوان جمعی کمکی لوفت‌وافه[1] صدایش می‌زدیم- این قدر آینده‌نگر باشد؛ با این‌حال، ظاهراً چنین بوده است زیرا در دوره‌ای موفقیت کسب کرد که برای ایدهٔ او زمان مساعدی به شمار می‌آمد، آن هم وقتی که همه چیز آشفته و در حال تغییر بود. آشوب دنیا را برداشته بود و هیچ قطعیتی در کار نبود. حداقل کاری که می‌توانست بکند این بود که از الکساندرایش مطمئن باشد.

دیگر بیوه‌مرد و بیوه‌زن نبودند بلکه یک زوج به حساب می‌آمدند. آن‌ها را می‌بینم که دارند به طرز متقاعدکننده‌ای به ایدهٔشان شخصیت می‌بخشند: در اتاق پذیرش راتهاوس، در مهمانی قصر اسقف در اولیوا، در لژ مخصوص اپراخانهٔ بالتیک، در جایگاه ویژهٔ جلسات مربوط به "مسئلهٔ اتحاد دوباره"، یا در میان همهمهٔ مراسم افتتاح چهارمین خط مونتاژ چاترجی در آشیانهٔ کشتی‌سازی سابق که در آن با آبجو و سوسیس گوشت خوک از مهمانان پذیرایی می‌شد. هر جا که برنامه‌ای بود، زوج ما حضور داشتند. شانه به شانهٔ هم، اگر لازم بود، پشت به پشت؛ از آن‌جایی که احتمالاً در جلسهٔ بعدی مسئلهٔ جنگ در دستور کار قرار داشت، طوری برنامه‌ریزی کردند که نشست در اوایل آوریل برگزار شود.

از آن‌جایی که چندان نمی‌شد به یرزی روبل- که همه‌ش داشت به گذشته سرک می‌کشید- تکیه کرد، یا به استفان بیرونسکی که فقط به جمع‌آوری کلکسیون برای طاق کلیسای بخش‌اش علاقه‌مند بود، و از آن‌جایی منحصراً از ارنا براکوپ می‌توانستند انتظار حمایت داشته باشند- که همهٔ این بحث‌ها خواب را از چشمانش ربوده بود- جلسه به وقتی موکول شد که نمی‌بایست می‌شد. "برنامهٔ تدفین مجدد" در طرحی به پیشنهاد ویبراند مطرح شد. بریسک، تاجرمآب و با اصلاح سر دم‌جارویی و عینک بدون فریم، مثل ژنرالی در آستانهٔ شروع نبردی تمام‌عیار به طرح گوش فراداد.

از آن‌جایی که کارخانه‌دار متوسط‌الحال فقط آن چیزی را که دلش می‌خواست از سخنرانی اخیر پروفسور برداشت کرده بود و محل جمع‌آوری استخوان‌های به سبک باروک- که بارها به آن اشاره شده بود- را به عنوان راه‌حلی برای طرح‌اش قبول داشت، تدفین مجدد بقایای مردگان عملی به نظر آمد و هیچ مخالفتی با آن صورت نگرفت. پیشنهاد ساخت گورهای مشترک با اندازهٔ متوسط را دادند و البته لوح‌های یادبود به جای سنگ قبر. می‌گفت: "این اقدام، که باعث صرفه‌جویی در اشغال زمین قبرستان می‌شود، می‌طلبد که با منتهای توجه و احترام صورت گیرد."

این‌گونه بود که آسیاب ویلبراند با موتور اشتیاق پروفسور به تحقیق، به حرکت درآمد. بیرونسکی از فرط ملالت مستأصل شد. روبل داشت ریشه‌های مسئله را در گذشته جستجو می‌کرد. براکوپ زیر کلاهش چرتکی زد و رشکه اعتراف کرد که: "او مرا با حرف‌های خودم منکوب کرد. من به طرز احمقانه‌ای او را با

[1] Luftwaffe: نیروی هوایی آلمان نازی.

سلاح استدلال‌هایی در باب طرح نفرت‌انگیزش مسلح کردم. این طرف‌داری بی‌چون و چرا از منـافع آشـکار، باعث شد که خفه‌خون بگیرم. حتی اعتراض الکساندرا، که به هر دو زبان بیان کـرده بـود- ´تـدفین مجـدد جای جنازهٔ مرا می‌گیرد`- با تمام تأثیری که داشت، انگار باد هوا بود. اما نه، اعتراض‌اش چندان هم باد هـوا نبود. ارنا براکوپ بیدار شد و با انتخاب دقیق واژه‌ها، همه را متأثر کرد. شم کشیش‌گری کارائو باعث شد که فکر کند دارد یک جور اوراد مذهبی را می‌شنود. بیرونسکی و روبل از جا پریدند. مادام دتلاف شـوکه شـد و ویلبراند نمی‌دانست چه باید بکند..."

براکوپ، کلاه به سر و با آن پوتین‌های نمدی جاودانه‌اش، گفت: "خانم‌هـا و آقایـان، اگـر برنامـهٔ تـدفین مجدد این‌جا ادامه پیدا کند، خیلی زودتر از آن‌چه که فکرش را بکنیم، دیگر جایی برای آدم‌هایی کـه واقعـاً می‌میرند نخواهیم داشت. و کیست که بخواهد همهٔ آلمانی‌های مرده را که آخرای جنگ و کمـی بعـد از آن نفله شدند، از قبر بیرون بکشد؟ فقط خدا می‌دانـد کـه فـراری‌هـا کجـا تسـلیم شـدند و سرشـان را زمـین گذاشتند. کیست که بخواهد پول همهٔ این کارها را بدهد؟ هیچ کـس، خـلاص. هـیچ عـدالتی در ایـن کـار نیست. فقط وقتی پول‌دار و آلمانی باشید، می‌توانید دوباره دفن شوید و لهستانی‌ها هم از ایـن راه پـولی بـه جیب بزنند. اما اگر آلمانی باشید و یک پول سیاه هم در جیـب‌تـان نباشـد، اسـتخوان‌هـای‌تـان مـی‌تواننـد همان‌جایی بمانند که بی‌وقتی، موقعی که عدالتی در کار نبود، به خاک سپرده شـدند. همـین، خـلاص. دور مرا قلم بگیرید. اگر قرار بر این باشد، می‌توانیـد جـای دیگـری دفـن‌ام کنیـد. از مـن مـی‌پرسـید، صـحرای عربستان، همان جایی که چند وقت پیش جنگ راه انداخته بودند.اما، خانم‌ها و آقایان، بگذارید به‌تان بگویم: اولین نفری خواهم بود که از هیئت امنا استعفا می‌دهد!"

گذشته از اعتراضات زوج اجرایی، تنها صدای مخـالف از دهـان ارنـا براکـوپ خـارج شـده بـود. روبـل و بیرونسکی پس کشیدند. اگر تهدید به استعفای براکوپ باعث نمی‌شد موضوع به جلسهٔ بعدی موکول شـود، طرح با سه رأی اعضای آلمانی به علاوهٔ رأی مارچاک، تصویب می‌شـد. تـاریخ جلسـهٔ بعـدی دو هفتـهٔ بعـد تعیین شد. ویلبراند عجله داشت. او بدون مشورت با زوج اجرایی دست به کار شـده بـود و از 37000 فـرم تدفین مجدد سخن می‌گفت که تا 2000 مارک پیش‌پرداخت ضمیمهٔشان شده بـود. معـاون رئـیس بانـک ملی لهستان، شعبهٔ گدانسک، در افزایش این تعداد اشکالی ندید.

در این‌جا نه تنها به طرح‌های مسافرتی رشکه و پیاتکووسکا که به طرح‌های چاترجی هم بایـد اشـاره ای بشود. از سه جهت مختلف، برنامهٔ مسافرت مرد بنگالی به دقت از پیش‌طرح‌شده بـود و بـا برنامـه‌هـای زوج شتاب‌زدهٔ ما هماهنگی کامل داشت، گویی می‌خواست از چند روزی که به جلسهٔ بعدی هیئـت امنـا مانـده بود، کمال استفاده را ببرد. مقصد رشکه لوبک بود و مقصد پیاتکووسکا ویلنـو، گرچـه تـاریخ حرکـت‌اش بـه خاطر مشکلی که برای صدور ویزا پیش آمد، هفت روز به تـأخیر افتـاد. چـاترجی، زنجیـروار، از چنـد شـهر بزرگ دیدن کرد. تا آن‌جا که می‌توانستند، سبک سـفر کردنـد. رشـکه بـا ماشـین، پیاتکووسـکا بـا قطـار و چاترجی- چی فکر می‌کنید؟- با هواپیما.

گرچه هدف زوج ما ربطی به برنامهٔ مسافرتی ریکشاوساز نداشت، هر سه نفر در یک چیز مشترک بودنـد: همهٔشان ایده‌ای را دنبال می‌کردند؛ چه برای نجات‌دادن‌اش، چه بـرای پـر و بـال دادن بـه آن. هـدف سـفر اروپایی چاترجی افتتاح شعبه‌های جدید یا گسترش آن‌ها بود؛ پیاتکووسکا می‌خواست آخرین تلاش‌هایش را برای پی‌ریزی یک قبرستان لهستانی در ویلنو به کار بندد؛ و رشـکه قصـد داشـت برنامـهٔ تـدفین مجـدد را متوقف کند.

تاجر بنگالی را دو تن از عموزاده‌هایش همراهی می‌کردند. او با درک پیامبرگونه‌ای که از مسئلهٔ ترافیک داشت، گفت که مشکل تمام این شهرها را حل می‌کند؛ شهرهایی که از انبوه آهن‌قراضه‌های موتوردار بی‌تحرک، از نسیم اگزوزها خفه، و از سر و صدای زیاد کر شده‌اند. متعهد شد که ریکشاوهای جدید را بدون فوت وقت تحویل دهد، البته در ابتدا با تعداد کم شروع می‌کند. پیاتکووسکا با یک‌سوم سرمایهٔ انجمن قبرستان، جیب‌اش را تقویت کرد. فقط رشکه بود که وقتی در لوبک با بیان عبارت "این تجارت تدفین مجدد کاملاً غیرانسانی است"، به مخالفت با این طرح پرداخت، سرش را بی‌کلاه گذاشت.

با توجه به وضعیت ترافیک در مراکز شهری غرب و جنوب اروپا، موفقیت چاترجی حتمی بود: رهبران سیاسی دودستی ایده‌اش را چسبیدند و- بلافاصله در آمستردام و کپنهاگ، و بعد در پاریس و رم، و با کمی تردید در لندن، و آخر سر هم در آتن. بعد از این‌که توجه کافی به آن نشان داده شد- امتیاز خطوط ریکشاورانی درون شهری را به او اعطاء کردند.

در لیتوانی، اپوزیسیون اقلیت‌ها- تعداد کمی بلاروس و اوکراینی، تعداد زیادی روس و لهستانی که فکر می‌کردند استقلال اعطاءشده به اکثریت در آخرین همه‌پرسی، باعث پایین‌آمدن ضریب امنیت آن‌ها شده است- جو مطلوبی را برای خواستهٔ پیاتکووسکا تأمین نکردند. علیرغم وسوسه‌ای که با وعده‌های پولی به جان‌شان افتاده بود، لیتوانیایی‌ها مایل نبودند قبرستانی را به شهروندان لهستانی اختصاص دهند، حالا از هر اصل و نسبی که بودند. پاسخ آن‌ها این بود: "اول باید دیکتاتوری کرملین برود."

در لوبک، آقایان و خانم‌های عضو اتحادیه که در بین‌شان مادام دتلاف هم حضور داشت، به نگرانی‌ها و شکوه‌های رشکه گوش دادند؛ اما گفتند که کاری از دست‌شان برنمی‌آید چرا که آرزوی دیرپای این همه هم‌وطن برای انتقال استخوان‌های بستگان‌شان به قبرستان اتحاد گدانسک را نمی‌توان به هیچ وجه نادیده گرفت. مسئله تمام‌شده بود؛ این اتفاقی بود که افتاد.

اگر الان می‌گویم که خوشحالم رشکه را دست‌خالی می‌بینم- روی‌هم‌رفته فکر می‌کردم که نقشه‌اش، نقش بر آب شد- در عوض، دلم برای الکساندرا می‌سوزد؛ او از ناکامی‌اش در لیتوانی چیزی نگفت و حتی شیر "روس‌هراسی‌اش" را سفت بسته بود. از بین این سه نفر، تنها چاترجی بود که با توجه به ملاقات به قول رشکه "نفس‌گیر" کنار قبر کلاویتر، می‌توانست آوای پیروزی سر دهد. پروفسور، که طبق عادت در هر چیزی آفت و بلا می‌دید، چشم‌بسته به مرد بنگالی ایمان داشت. تصویری در مقابل چشمانم شکل گرفت؛ یک ریکشاو کاملاً نو که وزغی مسافرش بود، داشت به سوی آینده قل می‌خورد...

نمی‌دانم الکساندر و الکساندرا چقدر هم‌دیگر را تسلی می‌دادند. عشق آن‌ها از آن عشق‌های مشقت‌بار بود. درآغوش‌گیری‌های پیاپی و کلمات گرم، احتمالاً مؤثر بود. در دفتر خاطرات می‌خوانم: اولش، صم‌بکم به نظر می‌رسید. حتی یک قطره اشک هم نریخت. بعد یک‌ریز داد می‌زد ´لعنت به سیاست. هر چیزی را به گند می‌کشد.´ شاید این باعث شد که کمی تخلیه شود. اما دیروز مرا ترساند. دست‌اش به یک بطری رسید- طبق معمول هم که به یک جرعه رضایت نمی‌داد- لیوان لیوان وودکای ویبوروووا[1] بود که به حلقومش سرازیر می‌کرد. مثل فرفره چنان فحش و فضاحتی ول می‌داد که از بازگوکردن‌شان شرمم می‌آید. لیتوانیایی‌ها، روس‌ها و لهستانی‌ها؛ هیچ‌کدام بی‌نصیب نماندند. برای این‌که جنبهٔ انصاف را رعایت کرده باشم، من هم شروع به فحش‌دادن به آلمانی‌ها کردم، البته بدون کمک بطری وودکا. فقط می‌توانستم با نتیجه‌گیری‌های فراملیتی الکساندرا موافقت کنم: `هیچ‌چی از گذشته یاد نگرفتن، جهل مرکب، اشتباه

[1] Wódka Wyborowa

پشت اشتباه.ٔ همین حالا هم، به خاطر انگولک‌های جناب روبل، علاقۀمان را برای بازدید سایر قبرستان‌ها از دست دادیم. یک جورایی می‌ترسم که یرزی به خاطر وطن‌پرستی افراطی‌اش جای بیشتری را برای بحث تدفین مجدد باز کند؛ قبرستان اتحاد همین جوری هم به سختی جا برای این سیل اجساد دارد."

از طرف دیگر، کارخانۀ کشتی‌سازی از سفرهای چاترجی سود می‌برد. تولید ریکشاو آشیانه‌های بیشتری را به اشغال خود درآورد. همۀ شهرهای بزرگ اروپایی- و بعدها شهرهای متوسط و کوچکتر- که با خطر هرج‌ومرج تهدید می‌شدند، باید جلوی ترافیک ماشین‌ها را می‌گرفتند. زنگ آهنگین سه نتی ریکشاوهای ساخت کارگاه‌های چاترجی کنسرتی را برای شهروندان شهرهای اروپایی راه انداختند که رشکه درباره‌اش می‌نویسد: "به نظر من آوای وزغ را طنین‌انداز می‌کردند. به تدریج این نوای غمگین و زیبا جایگزین عربدۀ ناهنجار بوق‌ها خواهد شد، حداقل در محدودۀ شهرها."

همۀ این‌ها برای ایجاد شغل‌های بیشتر و احیای کشتی‌سازی از رمق‌افتاده‌ای بود که زمانی، شهرت جهانی‌اش را مدیون جریان سولیدارنوش[1] بود. چاترجی تصمیم گرفت یک مدل از ریکشاوهایش را به نام سولیدارنوش تولید کند که خیلی زود در بازارهای جهانی به موفقیت عظیمی دست یافت. مدل سولیدارنوش به تولید انبوه رسید و پا را از مرزهای اروپا فراتر گذاشت و می‌رفت که در آفریقا، آسیا و آمریکای جنوبی جایی برای خود باز کند. این مدل هم زنگی داشت که به آوای زیبا و غمگین وزغ می‌مانست.

اما پیش از آن‌که کار به این جا برسد، چاترجی می‌بایست عموزاده‌های بنگالی بیشتری را به اروپا می‌کشاند که ماروارى‌ها هم جزوشان بودند. یک دوجین فامیل جدید از راه رسیدند و با خود روحیۀ تجارت و انرژی آوردند. نیروی کار را لهستانی‌ها تأمین می‌کردند. طبق یادداشت‌های هم‌کلاسی من، که از این جا به بعد اغلب پیشگویانه به نظر می‌رسند، وقتی کارخانۀ آینده که هنوز با عنوان خودمانی کشتی‌سازی شناخته می‌شد، به یک اسم جدید و گیرا نیاز پیدا کرد، رئیس‌جمهور لهستان نام خودش را پیشنهاد کرد. رشکه می‌نویسد: "تمام کارکنان کارخانه این پیشنهاد را رد کردند." و "از آن‌جایی که چاترجی جایگاه‌اش را می‌دانست"، نتیجه این شد که پیش از شروع هزارۀ جدید، کشتی‌سازی شیشاو و بعد لنین، نام قهرمان ملی و اسطوره‌ای بنگالی شوباش چاندرا بوزه را به خود بگیرد که به نظر من تردیدبرانگیزتر از آن است که صرفاً نام شخصی باشد. اما این برای خود داستان دیگری است...

این مانده که بگویم برنامۀ تدفین مجدد از همان اول، پیش از شروع جلسۀ بعدی هیئت امنا، به جریان افتاده بود. یرزی روبل همیشه یاور، فروتن، آماده به خدمت، فدایی و باغیرت، زمین مناسبی را در نظر داشت. پارک بزرگ پشت گروسه‌آله، فضای وسیعی را در اختیار می‌گذاشت. یک طرف تانک ساخت شوروی که به عنوان یادبود در آن محل جا خشک کرده بود (چقدر دیگر باید آن‌جا می‌ماند؟) و جایی که در دوران مدرسۀ من و رشکه کافۀ معروف چهار فصل قرار داشت، روبل قطعه‌ای را برای اجاره گز کرد. این ناحیه، درست پشت استفنس‌پارک[2]، قبلاً قبرستان سنت مری بود؛ قطعه زمینی به وسعت چهار هکتار زیر پوشش زیرفون، زبان‌گنجشک، غان، و افرا که تک و توک چند تا بید مجنون هم بین‌شان دیده می‌شد. سنگ‌قبرها،

[1] Solidarność: در لهستانی به معنای همبستگی یا اتحادیۀ کارگری. اعتصاب کارگری سال 1980 به رهبری لخ والسا در کشتی‌سازی لنین که به تمام جنبش‌های کارگری لهستان سرایت کرد.

[2] Stefenspark

چنان که روبل فهمید، اواخر دههٔ چهل از آن‌جا برداشته و از طریق ایستگاه باربری، برای مصارف دیگر به ورشو منتقل شدند.

پشت خطوط راه‌آهن و مجتمع مسکونی کارگران از زمان حکومت سلطنتی و شیشاو، آن طرف کشتی‌سازی با جرثقیل‌ها و حوضچه‌های تعمیرش، مجتمع قبرستانی سنت جان، سنت بارتولومیو، سنت پیتر و سنت پاول، به علاوهٔ قبرستان پروتستان‌ها واقع شده‌اند که چیزی حدود 8 هکتار زمین را اشغال می‌کنند. بعد، زمینی پر از کلبه‌های چوبی کارگری شروع می‌شود: مای‌ویزهٔ سابق که به میدان مشق کوچک هم شهرت داشت- در ایام جوانی من به عنوان جایگاه سرپوشیده برای تماشای رژه‌های بزرگ، سردادن فریاد پیروزی، اجرای مارش و فرمان‌های نظامی، و ایراد نطق‌های آتشین توسط فرماندهان نازی استفاده می‌شد.

و در همین جا، کمی مانده به گروسه‌آله، درست پشت بقایای ساختمان کافه چهارفصل بود که اولین محمولهٔ اجساد در تابوت‌های چوبی سادهٔ کوچک در دسته‌های یکصدتایی در دو گور جمعی دفن شدند. نه رشکه با پالتو پشم سیاهش و نه پیاتکووسکا با کلاه لبه پهن‌اش، هیچ یک در این مراسم حضور نداشتند. در عوض، بسیاری از اعضای خانواده‌های این مردگان شرکت کردند. از آن جایی که نطق‌های سر قبر کوتاه بودند و حال و هوای معمولی داشتند، مقامات لهستانی از ناحیهٔ جماعت آلمانی زبان احساس نگرانی نکردند، به ویژه که حاظران خیلی زود بعد از انجام مراسم صحنه را ترک کردند و مثل توریست‌های معمولی پی کارشان رفتند.

زوج ما که با عمل انجام‌شده روبه‌رو شده بودند، فقط می‌توانستند در برابر این برنامه، ولو با اعتراض، تن به رضایت بسپارند. این‌جا کاغذی را با امضای خرچنگ‌قورباغهٔ پیاتکووسکا و امضای تر و تمییز رشکه، در اختیار دارم که استیصال مشترک‌شان را نشان می‌دهد: "خفت و بی‌آبرویی سرتاپای ما را گرفته است! تا به امروز مردم با ارادهٔ آزاد خود و در طول حیات‌شان تصمیم می‌گرفتند آرامگاه ابدی خود را در سرزمین پدری تعیین کنند، از حالا به بعد بی‌مشورت، ترتیب کارهای مردگان داده خواهد شد. حالا دیگر طمع و توهین به مقدسات برای خود آقایی می‌کنند. روزبه‌روز تقاضاهای بیشتری از آلمانی‌ها در دستور کار قرار می‌گیرد. این روند باید در نطفه خفه شود."

البته این لغت‌بازی‌ها بیشتر کار الکساندر بود تا الکساندرا، اما این او بود که بر گنجاندن این جمله پافشاری کرد: "اگر همهٔ این چیزها در یادداشت‌ها ذکر نشود، همین الان کنار می‌کشم." دیگر هیچ عبارتی که حاکی از اختلاف نظر باشد، در یادداشت‌ها ثبت نشد. بیرونسکی و روبل خاموش ماندند. با این حال یک خط هست که استعفای ارنا براکوپ را تأیید می‌کند.

این کار را بی‌سر و صدا انجام نداد. گفته شد که بارها و بارها با مشت بر روی میز جلسه کوبید. و وقتی لب به سخن گشود، هیچ کس نمی‌توانست وانمود کند صدایش را نمی‌شنود. "نفرت‌انگیز است. دیدم‌شان که داشتند صندوق‌ها را می‌چیدند؛ صندوق‌های مارگارین، همین، شکل صندوق مارگارین بودند. همچین برق می‌زدند. Poshondek! یا به قول آلمانی‌ها همیشه باید یک نظمی توی کار باشد. خب، من دیگر نمی‌خواهم یک آلمانی باشم، ترجیح می‌دهم لهستانی باشم، چه فرقی دارد، به هر حال من کاتولیکام. این‌ها همه‌اش رشوه است. من نیستم، نمی‌خواهم خودم را با پول معامله کنم. از این لحظه از هیئت امنا استعفا می‌دهم. پووف!"

6

رشکه و من، من و رشکه. او می‌نویسد: "هر دوی ما خدمهٔ ضدهوایی 88 میلیمتری بروزن- گلتکاو[1] بودیم..." در آن ایام، ارنا براکوپ در بروزن زندگی می‌کرد. او یکی از همان ششصد آلمانی‌ای بود که در گدانسک جا ماندند و تحت محاصره قرار گرفتند. اعتقاد بر این بود که احتمالاً فقط پانصد نفر از آن‌ها آلمانی هستند؛ بعداً، هی بر تعدادشان افزوده شد. وقتی صدهاهزار نفر بقچه‌های‌شان را بستند و سر به جانب غرب گذاشتند، پانصد یا ششصد نفر، حال چه از روی تصادف یا به علت ریشه‌های محکمی که داشتند، در خانه‌هایی که به هر طریقی سر پا بودند، ماندند؛ وسط خرابه‌های دودزده یا محلات پست حومهٔ شهر که هیچ کس بر سر حق‌اش در گوشه‌ای از یک زیرزمین یا اتاق زیر شیروانی جر و بحث نمی‌کرد.

در پایان جنگ، ارنا براکوپ یک بیوهٔ چهل ساله بود؛ سه فرزندش از تیفوس در همه‌گیری 1946مردند. خیلی زود یک هویت لهستانی جعلی برای خود درست کرد و در کلبهٔ متعلق به ماهیگیران پناه گرفت و در روستایی که امروزه برتسژنو[2] نامیده می‌شود، سکنی گزید. چپ و راست پناهگاهش و در هر دو سمت خط اتوبوس‌رانی به سمت بندر نووی[3]، ساختمان‌های قوطی کبریتی سربرافراشته بودند. تا مادامی‌که کازینوی زهوار دررفته برقرار بود، دستی به پیش‌خدمت می‌رساند؛ بعدها کاری در تعاونی پیدا کرد. از اواسط دههٔ شصت به بعد، توانست با پادویی، ایستادن به جای دیگران در صف دکان قصابی، و کارهایی از این دست، کمی به مواجب ناچیزش بیفزاید. فقط با دوستان آلمانی‌اش مراوده داشت یا وقتی توریست‌ها می‌آمدند و راه لنگرگاه یا توالت عمومی را می‌پرسیدند، با لهجهٔ غریبی از زبان مادری‌اش به آن‌ها پاسخ می‌داد.

بعد از تغییراتی که در اروپای شرقی روی داد، همان موقع که دولت با کمی تردید، بالاخره اجازه داد آلمانی‌های ساکن لهستان انجمن‌هایی برای خودشان تأسیس کنند، ارنا براکوپ به عضویت یکی از آن‌ها درآمد و خیلی زود به عضوی بسیار فعال بدل شد. در یاشکن‌تالروگ[4] با زرنگی سالنی را برای برگزاری جلسه‌ای متشکل از یکصد و اندی عضو پیر و بی‌خاصیت که از سیل ناگهانی حوادث اخیر به وحشت افتاده بودند، ترتیب داد. حالا آن‌ها حتی اجازه داشتند ترانهٔ محبوب آلمانی خودشان را بخوانند: "آه ای سبزی جنگل... در کنار چشمهٔ پای دروازهٔ دهکدهٔ..." یا، "در وسط زمستان، اکنون که ماه شادکام می فرا می‌رسد..." از این رو، ماحصل این شد که ارنا براکوپ یک کرسی در هیئت امنای انجمن قبرستان آلمانی- لهستانی به دست آورد. درآمد او اکنون با پولی که به سختی از حضور در جلسات هیئت امنا دریافت می‌کرد، تکمیل می‌شد؛ زیرا این او بود که در ازای رقم ناچیزی کارمزد به زلوتی، طرحی را تصویب کرد که جایی را در گوشه‌ای از قبرستان اتحاد برای آن‌هایی که از قدیم در آن‌جا اقامت داشتند، تضمین می‌کرد. همچنین با ناخونک‌زدن مبالغ ناچیزی از حساب ماترک، برای آن‌ها کتاب ترانه، مجلات مصور، کاتالوگ سفارش پستی، و سایر نشریات زرق‌وبرق‌دار تهیه می‌کرد. وقتی هیئت امنا جلسه داشت، از صدای او نمی‌شد صرف‌نظر کرد.

رشکه می‌نویسد: "اغلب، وقتی نوبت حرف‌زدن ارنا براکوپ می‌رسید، نگاه‌ها بود که بین اعضای هیئت امنا ردوبدل می‌شد." مادام یوهانا دتلاف، گرچه سوغات پناهندگی‌اش- غرور و نخوت هانزایی دانتزیگی‌اش- در لوبک دو برابر شده بود، "به نظر می‌رسید با خشم و آزردگی به `آلمانی‌مآبی رنگ و رو رفتهٔ´ ارنا براکوپ واکنش نشان می‌داد." رشکه در مورد ویلبراند می‌نویسد: "این تاجر با عشقی که به ایجازگویی دارد، یک بار

---

[1] Brösen-Glettkau
[2] Brzeźno
[3] Nowy
[4] Jäschkentalerweg

سعی کرد وراجی های براکوپ را مهار کند. در عوض پاسخ تند و خشماگین او را تحویل گرفت: `کی داره این‌جا حرف می‌زنه، من یا شما؟´ و عضو شورای کشیشان، کارائو، مجاب شد که او را صاحب شخصیت منحصر بفردی ببیند.

نه، نمی‌شد ارنا براکوپ حرف بزند و از سمت دیگر میز کنفرانس با متانت و انصاف روبرو شود. حضور او یادآور لهستانی‌های بی‌انصافی بود که طبق معمول نمی‌توانستند به خاطر روس‌ها سرزنش شوند. وقتی هوار سر داد که "این‌جا بعد از جنگ خیلی وحشتناک شده"، مارچاک و بیرونسکی در سکوت شرم‌آوری فرو رفتند.

فقط یرزی روبل بود که از اظهار علاقه‌اش به اطلاعات ارنا براکوپ ابایی نداشت. گاهی اوقات عین یک عاشق برایش دسته گل می‌آورد. برای او، وراجی‌های ارنا مثل آب چشمه بود. با گیری که به جزئیات می‌داد مثلاً می‌فهمید که بروزن پیش از این‌که با ساخت بناهای جدید در گوشه و کنارش ضایع شود، چه شکلی بود؛ یا مثلاً کدام ماهیگیران و با چه قیمتی صیدشان را به فروش می‌رساندند و بعدازظهرها از سن روباز باغ کازینو چه قطعات موسیقی‌ای به گوش می‌رسید؛ چون براکوپ می‌دانست که در آلونک‌های ماهیگیران و پشت ظاهر درب و داغان خانه‌های طبقهٔ متوسط نزدیک ایستگاه اتوبوس چه کسانی زندگی می‌کردند، قیمت یک ماهی پهن تازه صیدشده چقدر بود، و نجات غریق‌ها چه نام‌هایی داشتند. برای او از یخ‌های شناور بالتیک می‌گفت- "همچین زمستانی تا آن زمان سابقه نداشت"- و برای روبل قطعه‌ای از ترانهٔ *Zarevich* و *Frau Luna* را می‌خواند یا با سوت می‌زد.

الکساندرا پیاتکووسکا، همچون یرزی روبل، یک جورایی به گذشتهٔ فراموش‌شدهٔ شهرش علاقه نشان می‌داد؛ شهری که طلاکار از روی حجاری و کنده‌کاری‌های محراب‌های قدیمی و چین و شکن‌های لباس قدیسین پرجذبه، تاریخ‌اش را، از قرون وسطا گرفته تا دورهٔ باروک، می‌دانست؛ اما دربارهٔ این‌که در لانگ‌فور (ورزچ[1] فعلی) چه فروشگاه‌هایی وجود داشت، یا کِی چه فیلم‌هایی با شرکت هری پیل، زارا لیندر یا هانس آلبرز در سینماهای محلی اکران می‌شد، باید از براکوپ می‌پرسید. برای الکساندرش تعریف می‌کند: "این‌جا قبلاً مثل یک چاله بود. الان می‌دونم که فروشگاه بزرگ اشترن‌فلد کجا بود و چیزای خوب رو چقدر ارزان می‌تونستی بخری." اما تنها یرزی روبل بود که از منبع اطلاعات براکوپ به نفع انجمن قبرستان سود می‌برد.

احتمالاً اواسط مارس بود که دوست‌شان زوج ما را به گردش جنون‌آمیز از قبرستانی قدیمی به قبرستانی دیگر دعوت کرد، سوار بر فیات به قول رشکه پولسکی‌اش[2]. بدون این‌که اشتیاقی نشان دهند، دعوت‌اش را پذیرفتند؛ از زمان به جریان‌افتادن برنامهٔ تدفین مجدد، دیگر دل و دماغی برای‌شان نمانده بود.

روبل آن‌ها را به سمت اورا[3] برد، حومه‌ای کارگری که قبرستان‌اش (پارک فعلی) به خاطر مکان‌اش که یک طرف یک خط آهن بود، به زحمت وصلهٔ انجمن قبرستانی به‌اش می‌چسبید. بعد رهسپار شیدلیتس شدند، جایی که چند قطعهٔ معدود سنگ قبر یادآوری می‌کردند که این‌جا زمانی قبرستان سنت باربارا بوده است؛ این یکی هم در حال حاضر به پارک تبدیل شده است. خیابان اصلی و چهار تقاطع، در مسیری

---

[1] Wrzeszcz

[2] Polski (لهستانی)

[3] Ohra

شیب‌دار با حاشیه‌ای مشجر از زیرفون‌ها، شاه بلوط‌ها، یک درخت افرا و یک دسته درخت غان، با چیزی که بقایای یک حصار باشد، محصور شده‌اند؛ شکاف‌های این حصار را با تراورس‌های راه‌آهن پر کرده بودند.

در بالادست شیدلیتس، از یک منطقهٔ روستایی ناهموار گذشتند: "یک‌سوم پایین‌دست قبرستان سنت ژوزف که تا اواسط دههٔ هفتاد تسطیح نشده بود، با یک دسته لولهٔ پیچ‌درپیچ قطع می‌شود که بخار را از تأسیسات حرارت مرکزی به پروژهٔ ساختمانی جدید می‌رساندند."

از پشت به بیشوفسبرگ[1] نزدیک شدند، روبل پیشتاز بود. آن‌ها سکندری‌خوران- الکساندرا با کفش‌های شهری که خیلی ظریف بودند- از چند قبرستانی که زیر علف‌های هرز خفه شده بودند، بازدید کردند. در این‌جا روبل همه‌چیزدان توجه‌شان را به سنگ قبرهای سر از خاک برآورده، برگشته، شکسته و بعضاً سالم جلب کرد. خیلی طول نکشید؛ اسم‌هایی مثل اوگوست ویگانت و اِما چاپ رودلر شمرده‌شمرده بر زبان جاری شدند و راه را بر زمزمهٔ نام اسامی دیگر باز کردند. روی یک تکه گرانیت خال‌خالی قهوه‌ای- طلایی، پیغامی حک شده بود برای هیچ کس: پل اشتل‌ماخر که 1884 به دنیا آمد و 1941 درگذشت.

و تازه بعد از این مقدمه بود که روبل آن‌ها را به جایی نه چندان دور از پروژهٔ ساختمانی اشتولزنبرگ در آخرین تپه‌های بیشوفسبرگ هدایت کرد؛ یک پارک فراموش‌شده که کم‌کم داشت برای خودش به جنگلی تبدیل می‌شد، در حال بلعیدن بقایای اندوه‌زدهٔ یک قبرستان قدیمی یهودی بود. از محل این قبرستان، بیش از آن که بتوان شهر را دید، می‌شد حدس زد که آن پایین شهری وجود دارد.

من با رشکه از تپه بالا رفتم. تپه هم‌چنان دارد اوج می‌گیرد، یک لوح گرانیتی که با بی‌ملاحظه‌گی به عنوان سنگ پله مورد استفاده قرار گرفته بود، نام سیلبراشتاین را بر خود داشت. سنگ قبرهای بزرگ به پشت برگشته، با نوشته‌هایی پوشیده از خزه به زبان آلمانی و عبری، خودنمایی می‌کردند؛ فقط روبل می‌دانست آن‌ها کجا زیر علف‌ها دفن شده‌اند. با رشکه موافقم که این سنگ‌ها "در روزگار ما" چپه شده‌اند. روبل هم با ما مخالفتی ندارد.

سنگ‌هایی قدیمی که با آدم حرف می‌زنند: آبراهام رول‌گربر متولد 1766. الکساندر دویچلاند که از 1799 تا 1870 در قید حیات بود. اگر می‌خواهید بیشتر بشنوید باید خزه‌ها را از روی شکاف حکاکی سنگ‌ها بتراشید. رشکه این کار را توهین‌آمیز می‌شمرد، پیاتکووسکا آن را توهین در توهین می‌دانست. خوب می‌دانم که انجمن یهودیان دانتزیگ در سال 1937 مجبور شد این قبرستان و قبرستان‌های دیگر را به منظور فراهم‌آوردن کمک مالی برای مهاجرت اعضایش به فلسطین، به دولت آزاد بفروشد. آن زمان من و رشکه ده یازده سالی داشتیم. می‌توانستیم سوالات کودکانه بپرسیم، می‌توانستیم با همان سن کم‌مان بفهمیم... یک روستای آرام و ساکت برای آن‌هایی که گوش نمی‌دادند. فقط چند تا سنگ برگشته باقی مانده بودند. همیشه سنگ‌هایی بودند که مردم راجع به‌شان حرف می‌زدند، البته اگر می‌توانستند.

می‌توانم تصور کنم که وقتی زوج ما به سمت فیات پولسکی برمی‌گشتند، چه حسی داشتند- "حرف زدن برای ما سخت شده بود"- و هنگامی که روبل به سمت قبرستان سالواتور و کلیسای پروتستان‌ها می‌راند، کلیسایی که امروزه برای مراسم دعا و غسل تعمید اعضای جامعهٔ عید پنجاهه[2] استفاده می‌شود و قبرستان سنت مری (جنب مجتمع زندان‌های شیستانگ، که هنوز هم زندان است) به آن تعلق داشت، آن دو همسفری خاموش برای هم بودند. الکساندرا گفت: "در دسامبر 1970، زمان اعتصابات، کارگران را این‌جا زندانی می‌کردند."

---

[1] Bischofsberg

[2] Pentecost: جشنی که در هفتمین یکشنبهٔ بعد از عید پاک برگزار می‌شود.

دیگر نمی‌خواست سایر قبرستان‌ها را ببیند. کفش‌هایش اصلاً برای پیاده‌روی در قبرستان‌ها مناسب نبودند. همهٔ این‌ها او را خسته و غمگین ساختند. "باید کمی بشینم و استراحت کنم."

از این‌رو نه به سمت مقبرهٔ کلاوویتر که به نزدیکی آن، کلیسای کورپوس کریستی، رفتند که در اواخر قرن چهارده به یک کلیسای بیمارستانی تبدیل شد؛ سابقاً کلیسای کاتولیک روم و از زمان جنگ به این طرف در خدمت اقلیت اولدکاتولیک[1] لهستان بود. "در یکی از ساختمان‌های قدیمی بیمارستان روبل کشیشی را پیدا کرد که به او خیرمقدم گفت و هم‌چنان که بین نیمکت‌های کلیسا راه می‌رفتیم، با ما از بیگانگی‌اش نسبت به پاپ حرف می‌زد: به عنوان یک مسیحی، از پذیرش معصومیت عالی‌جناب پاپ معذور بود. یک کلیسای آفتاب‌گیر و تقریباً دنج و راحت؛ همهٔ لوح‌های کف کلیسا که اواسط دههٔ هشتاد از شبستان مرکزی کلیسا به ضلع شرقی صحن مقدس منتقل شده بودند، به دقت مراقبت می‌شدند. الکساندرا روی یکی از نیمکت‌ها نشست."

بی‌خیال پرت‌وپلاهای هم‌کلاسی‌ام در باب مقبره‌های دوقلوی برادران ماکنزن و لوح بزرگی از جنس سنگ آذرین می‌شوم که در مرکز آن نقش گوزنی در حال پریدن، آدم را به تفسیر نشانه‌ها دعوت می‌کرد؛ نه، کاری هم به یادداشت‌های او در مورد علامت رمزگونهٔ روی سنگ قبر نجیب‌زاده‌ای به نام گئورگ بروتاگن ندارم، یا به نقل‌وقول‌های او از پایان نامهٔ دکترایش. این‌ها همه فرعیات بی‌خودی هستند که مرا از اصل موضوع پرت می‌کنند.

رشکه با دیدن لوح‌های جابه‌جاشده، از استخوان‌های دوباره دفن‌شده جویا شد و کشیش از مهمانانش دعوت کرد که سری به سرداب کلیسا، زیر ردیف سمت چپ نیمکت‌ها، بزنند. با دیلمی که حاظر و آماده آن‌جا بود، روبل دو تخته از تیر زیرسری جدا کرد. الکساندرا به این نتیجه رسید که بعد از همهٔ این‌ها باید ببیند و بشنود، و رشکه هم به دنبال او وارد دخمه شد. کشیش پشت‌سر ماند.

"یرزی به سرعت کلید برق را پیدا کرد. هوا سرد و خشک بود. هیچ بوی قابل بحثی به مشام نمی‌رسید. پایین پله‌ها، زیر یک طاق بنایی، اتاقی بود که بیشتر از صحن کلیسا پهنا نداشت. در سمت چپ، تابوت‌ها روی هم تا سقف پشته شده بودند و از پله‌هایی که روی‌شان ایستاده بودیم تا سقف، نصف ارتفاع اتاق فاصله بود. به زحمت جا برای ایستادن ما وجود داشت و جرأت نداشتیم وارد آن گذرگاه باریک شویم. هر تابوت با نقش اعداد زمختی نشان‌گذاری شده بود. اعداد ترتیب خاصی نداشتند. با این حال، تعداد تابوت‌های نامنظم روی‌هم چیده شده با سی و اندی لوح تازه نصب‌شده در کف کلیسا مطابقت داشت..."

الکساندرا می‌خواست بداند که: "این‌جا کسی هم هست؟"

روبل حتم داشت که تابوت‌ها پر بودند و رشکه حدس می‌زد محتویات باید بروتاگن، برادران ماکنزن، نجیب‌زاده‌ها، موویز[2] و اشمید، و والی گرالات باشند.

"نمیشه این یکی رو باز کنیم؟"

"باید این کارو بکنیم؟"

"خب، با توجه به این‌که این‌جاییم..."

"نمی‌دونم..."

"یک کمی..."

---

[1] Old-Catholic: پیرو کلیسایی که در قرن نوزدهم توسط کاتولیک‌های آلمانی در رد اصل معصومیت پاپ تأسیس شد.

[2] Moewes

و روبل تا آن‌جا که می‌توانست در تابوت را بلند کرد به طوری کـه در بـا بدنـهٔ تـابوت زاویـهٔ 45 درجـه تشکیل داد و رشکه از بالا و از میان شکاف ایجادشده- نه به خاطر خواستهٔ مخصوص الکساندرا کـه فقـط و فقط محض میل خودش- پی‌درپی عکس گرفت، با مکث‌هایی که فلاش ایجاب می‌کرد: "این یکی باید ثبت و بررسی شود." روبل، همین طور که در تابوت را بالا نگه داشته بود، نفس سـنگینی کشـید- "یـک کمـی بالاتر، لطفاً."

دو عکس رنگی، یا دقیق‌تر بگویم، خاکستری مایل به قهـوه‌ای در اختیـار دارم. هـر دوی‌شـان از زوایـای کمی متفاوت مومیای مورد بحث را نشان می‌دهنـد، دسـت راسـت روی دسـت چـپ افتـاده اسـت، دقیقـاً هم‌سطح با ناحیهٔ شرمگاهی، روی کفنی مندرس که زمانی سفید و حالا با کپک‌زدگی لک شده بود. هـر دو عکس جنازهٔ مردی را نشان می‌دادند، دستانی بلند که استخوان‌های‌شان برخلاف سر، کـه چیـزی بیشـتر از جمجمه‌ای لخت نبود، هنوز با پوستی که تا قسمت تاشدگی مفصل‌ها کشیده شده بود، نگهداری می‌شـدند؛ سه تا از ناخن‌های دست بالایی هم‌چنان باقی مانده بودند. نه حلقه‌ای، نه تسبیحی، فقط گـرد و خـاکی بـه رنگ شن روی همه چیز را پوشانده. بالشی به سختی ماسه‌سنگ، سر را بالا نگه داشته است، طوری که چانه به سمت حاشیهٔ چین‌دار کفن فشار می‌آورد. دست راست روبل، که با دست چپ‌اش در تـابوت را بـالا نگـه داشته است و در عکس دیده نمی‌شود، زیر نور فلاش خودنمایی می‌کند. شک نـدارم کـه مـی‌تـوانم در لبـهٔ راست تابوت، دو میخ‌تابوت دست‌ساز را تشخیص دهم که لق شده‌اند؛ خوراک کلکسیون رشکه.

البته، خیلی ساده در یادداشت‌هایش می‌نویسد: "زیبایی چشمگیر آن مرد مومیایی، جمجمه‌ای که کمی به یک طرف خم شده بود، تزئینات هنوز مجلل کفنی که روی پاها را می‌پوشاند." ادامه مـی‌دهـد: "امکـان مشاهدهٔ این آرامش ابدی حداقل دویست ساله را، با فرض این‌که انتقـال از صـحن بـه سـرداب را آشـفتگی مختصری تلقی کنیم، مدیون الکساندرا هستم."

با احتساب این که این آرامش دیگر برهم نمی‌خورد و حق آن منحصراً برای مرگ باقی می‌مانـد، رشـکه حدس زد که باید بالای بقایای جسد دانیل گرالات، والی شـهر، ایسـتاده باشـد کـه در 1767 درگذشـت و شهرت‌اش را مدیون کاشت درخت در گروسه‌آلـه اسـت. "شـأن و احتـرام خاصـی پیرامـون مومیـایی ایـن نجیب‌زاده وجود داشت. گرالات یکی از آن کسانی بود که ارگ کلیسای کورپوس کریسـتی را وقـف کـرد و الان فقط پردهٔ ترمیم‌شده‌اش باقی مانده است. خود ارگ، آن طور که کشـیش اولـدکاتولیک بـرایش تأسـف می‌خورد، بعد از جنگ از آن جا برداشته شد و بیتو[1] منتقل گردید."

بعد در ادامهٔ یادداشت‌ها آمده است که بازدید از سردابهٔ کلیسا و مومیایی آن مـرد روحیـهٔ ازدسـت‌رفتـهٔ پیاتکووسکا را بازگرداند و به او دل‌گرمی داد تا رو در روی مصیبت بایستد. خارج از ایوان کلاسـیک کلیسـا، به نظر می‌آمد که الکساندرا دوباره دارد می‌خندد. "الان بهترم. الان باز فکر می‌کـنم ایـدهٔمان درسـت بـود. فقط برنامهٔ تدفین مجدد اشتباهه چون آرامش مرده‌ها را برهم می‌زنه."

کمی بعد ارنا براکوپ استعفا داد. به نظر من، حالا وقت‌اش است که این قدم را بردارد، گرچه قبلاً زبـانی استعفا کرده بود. حین ایراد آخرین حرف‌هایش شروع کرد به پوشیدن پوتین های نمدی‌اش که طبق عادت از پاییز تا آوریل به پا می‌کرد اما ترجیح می‌داد در اتاق بسیار گرم کنفرانس آن‌ها را از پا در بیاورد؛ اول پای چپ، بعد پای راست، نه بدون نق‌زدن بلکه یک جور دیگر در سکوت.

---

[1] Bytów

از این سر تا آن سر میز، اعضای هیئت امنا همین طور نظاره‌گر بودند تا او بالاخره پوتین به پا از جا برخاست. بعد عقب عقب، با قدم‌های شمرده، به سمت در رفت. اول پاشنه‌ها، بعد تمام تخت کفش یکی پس از دیگری به طور کامل بر کف اتاق نشست. برای حفظ تعادل‌اش، هر دو بازویش را از هم باز کرد و گفتی که دست به کمر شد. و بعد راه افتاد، نه به قصد یک قدم که نگاهش را از سوی هیئت امنای از این- پس-ناتوان برگرداند. او می‌خواست دقیقاً آن چه را که در شرف وقوع بود، بر آن‌ها بنمایاند؛ همهٔ آن‌ها دیدند و شنیدند، تق، تق، ارنا براکوپ بی‌بروبرگرد خروج‌اش را پی گرفته بود. این‌گونه بود که با پوتین‌های نمدی به پا که گاهی درشان می‌آورد و کلاه کلوش به سر که هرگز برش نمی‌داشت، استعفایش را به سان مجازاتی برای اعضاء تسلیم کرد.

و روبل، به علاوهٔ الکساندر و الکساندرا، شاید احساس گناه کردند وقتی براکوپ به در رسید، پشت به آن بازش کرد، و به محض ورود به راه‌رو، بعد از یک نگاه غضب‌آلود، با شدت به چارچوب کوبید. رشکه می‌نویسد: "سکوتی طولانی حکم‌فرما شد. اگر صدای ویلبراند در نیامده بود: `تقاضا می‌کنم جلسه را ادامه دهیم´ طولانی‌تر هم می‌شد."

اگر من هم مجبور می‌شدم گزارش‌ام را یک نفس، با خواهش از هیئت امنا مبنی بر ازسرگیری جلسه، ادامه می‌دادم خیلی زود به پایان قصه‌ام می‌رسیدم.

علاوه بر گزارش پیشرفت کار که ویلبراند تسلیم اعضاء کرده بود، یک فتوکپی از نامه‌ای دست‌نویس در اختیار دارم که پیرزن، در روز استعفای پرجلوه‌اش، با دست‌خطی نسبتاً افتضاح و با گونه‌ای از رسم‌الخط زوترلین[1] نوشته بود که من و رشکه هم در ایام مدرسه بعضاً تمرین‌اش می‌کردیم- عادتی که تا بعد از جنگ با ما بود، تا این‌که از دولتیِ بازآموزی دموکراتیک، این عادت را به همراه عادات بد دیگر از دست دادیم.

زوایا تند و چرخش حروف زمخت، و با این حال تمام و کمال فارغ از لحن و لهجهٔ براکوپ نیست. می خوانم: "هیئت محترم، وقتی تصمیم گرفتم استعفا دهم، خودم شوکه شدم. طبیعتاً چیزی را که می‌خواستم عاجزانه و با کمال احترام به شما بگویم، فراموش کردم. من همواره در حمایت از قبرستان آلمانی صادق بوده‌ام. چون آلمان‌ها دوست دارند کنار آلمان‌ها باشند و لهستانی‌ها کنار لهستانی‌ها. اما چیزی که الان در جریان است، غیرانسانی است. این لگدی به صورت آدمیت است، چنان‌که اغلب این اتفاق افتاده است، پیش از جنگ و بعد از جنگ. این را می‌دانم چون به چشم خودم دیدم. اما قبرستان، حالا هم به همان قشنگی است که قبلاً بود، دیگر برای انسان‌ها نیست؛ برای تجارت شده است و دوست ندارم وقتی نوبت من شد آن‌جا سینه‌کش خاک دراز بکشم. این را به همهٔ شما می‌گویم ولی مخصوصاً به پان روبل که قلب مهربانی دارد. ارادتمند شما، ارنا فورملا براکوپ."

این نامه کارمند شهرداری را ترغیب کرد در جلسهٔ بعدی، که در اواسط آوریل برگزار شد، استعفا دهد. اما تا مادامی که جلسهٔ فعلی موضوع این گزارش است، بی‌شک- به همراه کشیش کلیسای سنت پیتر، کارائو، و زوج ما- آرزو می‌کند که براکوپ بعد از مدت کوتاهی قهر و کدورت، دوباره با کلوش و پوتین نمدی‌اش به جمع ما بپیوندد. در هر حال، نظر به تقاضای ویلبراند مبنی بر ادامهٔ کار جلسه، ما هم بدون فوت وقت گزارش‌مان را ادامه می‌دهیم.

---

[1] Sutterlin: خط زائده‌دار و پرقوز و گره‌ایست که به نام ابداع‌کننده‌اش لودویگ زوترلین نامیده می‌شود و تا پایان جنگ خط رسمی آلمان بود (نقل از پانوشت فصل هفتم طبل حلبی، ترجمهٔ سروش حبیبی).

گزارش پیشرفت کار با امضای رشکه و پیاتکووسکا، موفقیت‌ها را فهرست و شبهات را گوشزد کرده بود. با رضایت و خشنودی، تأسیس انجمن‌ها قبرستانی و افتتاح قبرستان‌های اتحاد در شهرهای سابقاً آلمانی بِرِسلاو، اشتتین، لاندزبرگ آن‌در وارته، کوزترین و گلوگاو، را ذکر می‌کرد. فقط در پوزن مشکلاتی به وجود آمده بود. برومبرگ "نه‌ی" قرایی فرستاد. "با این وجود، ایدهٔ ما رشد یافته و بذر آن همه جا را گرفته بود. در آینده‌ای نزدیک انتظار گشایش قبرستان‌هایی در اشتولپ، آلن‌شتاین، هیرشبرگ، بونتسلاو، و گلایویتس... را داشتیم."

گزارش با تحسین و تمجید به پایان رسید. مارچاک و مادام دتلاف به زوج ما تبریک گفتند. از آن‌جایی که تعداد فرم‌های تقاضا رسیده از ساکنان زیله‌زیا، پروس شرقی، و پومرانیا به حدی رسید که ارقام مربوط به دانتزیگ معمولی به نظر می‌رسیدند، ویلبراند و مارچاک ضرورت یک هیئت نظارت کمکی را گوشزد کردند و پیشنهاد دادند که ورشو مقر این هیئت باشد. این پیشنهاد، خواستهٔ لهستانی‌ها برای اعمال نظارت از مرکز را هم برآورده می‌ساخت.

در این پیمان غیررسمی آلمان- لهستان، عضو شورای کشیشان، کارائو، و پدر بیرونسکی نسبت به خطرات مرکزگرایی هشدار دادند. و رشکه، در کنار روبل، با نظارت از مرکز مخالفت کرد. این مسئله بحث و جدلی طولانی را در موافقت و مخالفت با ساختارهای حکومت فدرالی به راه انداخت که حسابی بالا گرفت، نهایتاً فروکش کرد و در این داستان ربطی به ما ندارد.

در دوره‌ای که گسترش انجمن‌های بازنشستگان- که روزنامه‌ها اولش در بوق و کرنا کردند این هم چیزی بیشتر از خانهٔ اموات نیست- مورد استقبال قرار گرفت، اقبالِ حتی بیشتری نصیب طرح افتتاح خانه‌هایی شد که آغازگر برنامه‌ای بودند که می‌شد نام برنامهٔ تأمین اجتماعی را برای آن انتخاب کرد. گزارش‌های رسیده مربوط به گشایش نوانخانه‌ای برای افراد پیر و مستمند بود. از ظواهر امر برمی‌آمد که گویی آلمانی‌ها هم برای ارائهٔ خدمات اجتماعی دارند پا جا پای نخست‌وزیر پیشین لهستان می‌گذارند، البته بدون آزردن فقرا با به اصطلاح مالیات Kuroniówka – نه، آلمانی‌ها و کاغذبازی، هرگز.

گزارش پیشرفت کار یک جاهایی خسته‌کننده می‌شد. اندک‌اندک غلظت توجه پایین می‌آمد. بیرونسکی و روبل، حتی کارائو؛ بین بود و نبودشان فرقی وجود نداشت. دستور کار جلسه از این قرار بود: ارائهٔ پیش‌نویس مقررات جدید قبرستان؛ رفع مسئلهٔ کمبود اتاق‌های هتل به علت افزایش مداوم شرکت‌کنندگان در مراسم خاک‌سپاری؛ کلیسای ارتدوکس در کورهٔ جسدسوزی سابق. افزودن عبارت "برنامهٔ تدفین مجدد برای صرفه‌جویی در فضا" کار وضع مقررات تازه را طولانی‌تر کرد و با اعتراض پیاتکووسکا، در نهایت به عبارت خشک و خالی "برنامهٔ تدفین" رضایت دادند. هیئت تصمیم گرفت ساخت هتل‌های جدید را در دستور کار خود قرار دهد. در پاسخ به یک درخواست، بیرونسکی که جایی را برای اقلیت ارمنی در نمازخانهٔ فرعی کلیسای سنت پیتر در نظر گرفته بود، قول داد همین کار را برای اقلیت ارتدوکس هم انجام دهد. در عین حال، برای بازسازی طاق صحن مرکزی کلیسایش تقاضای مشارکت و همکاری کرد. بیرونسکی به هدف‌اش رسید. بغل برنامه‌های کاری، یکی پس از دیگری تیک می‌خورد. جلسه خوب پیش می‌رفت، خیلی خوب.

با این حال، معرفی یک پروژهٔ جدید زنگ خطر را در گوش طرف‌های لهستانی به صدا درآورد. کمی نگرانی حاصل شد، زیرا زوج ما نسبت به این بخش از گزارش هشدار دادند: "طرح زیر کمی زیادی بحث‌انگیز است، چون به هیچ رقم با اصل اتحاد دوباره جور درنمی‌آید. به اعتقاد ما، این طرح باید رد شود."

مسئله باید مربوط به خانه‌های ییلاقی و زمین‌های گلف بوده باشد. در بازدیدی که از گدانسک داشتند، نوه‌ها و نتیجه‌های افراد متوفی آمده بودند تا نه تنها شهر و برج‌هایش را بشناسند و سیاحت کنند بلکه با دشت‌ها و تپه‌ماهورهای اطراف شهر نیز آشنا گردند. برخی از این افراد جوان که ثروت‌شان را از راه سرمایه‌گذاری یا ارث به دست آورده بودند، به تدریج متقاعد شدند بهتر است تعطیلات‌شان را در منطقه‌ای بگذرانند که پدربزرگ و مادربزرگ‌های‌شان در آن آرام گرفته‌اند. منطقهٔ روستایی زیبا و تپه‌داری بین کارتهاوس و بِرنت، نظر آن‌ها را جلب کرد. آن‌ها مجذوب آن ناحیه شدند و از آن‌جایی که نقاط مناسب برای تعطیلات در جنوب اروپا پر بودند و سواحل آن تماماً با ساختمان‌های بی‌قواره ضایع شده بود، تصمیم گرفتند در سرزمین اجدادی‌شان تمدد اعصاب یا به قول رشکه "تجدید قوا" کنند؛ این روستای زیبا و خوش آب‌وهوا که هنوز می‌توان اوقات آرام و راحتی را در آن سپری کرد.

طبق گزارش، متقضیان متعهد شدند برای ساختن منازل ییلاقی و راه‌انداختن زمین‌های گلف‌شان با طبیعت خوش‌رفتاری کنند. دیگر نباید گناهانی که بسازبفروش‌ها در سواحل مدیترانه مرتکب شدند، در این جا هم تکرار شود. با همکاری آرشیتکت‌های لهستانی، که طرح‌های اولیهٔ‌شان هم پیوست شده بود، قصد داشتند آن منطقه را با دقت و تنها در محل‌هایی توسعه دهند که امیدی برای کشاورزی در آن‌ها وجود نداشت. می‌خواستند زمین‌های گلفی بسازند که دوست طبیعت باشد، که- نیازی به گفتن نیست- به روی اعضای لهستانی باز باشد. خدا می‌داند که نمی‌خواستند این امر را به انحصار خود درآورند. "برعکس، امیدوار بودند ایدهٔ اتحاد دوباره را آن‌قدر گسترش دهند تا برای همهٔ..."

یک طرح آزمایشی به برنامه الحاق شد. اولین مجتمع خانه‌های ییلاقی، ساحل جنگلی و تپه‌خیز دریاچه را شامل می‌شد. زمین درنظرگرفته‌شده برای زمین گلف حدود هفت‌ونیم هکتار وسعت داشت که دره‌ها و تپه‌ها را در بر می‌گرفت و کاری به درختان نداشت. بنا نبود همهٔ ساختمان‌ها کنار ساحل دریاچه ساخته شوند، فقط کلبه‌های با سقف مسطح که تراس‌های‌شان تعمداً رو به آلونک‌ها مخصوص زمین گلف بودند.

تأمین مالی این طرح به مذاق لهستانی‌ها خوش آمد. حدود دویست عضو آینده در صف بودند که مبلغ 30000 مارک را به صورت پیش پرداخت جهت اخذ مجوز تأسیس باشگاه بونگاگلف، متعهد شدند. متقاضیان تضمین دادند که بعداً ادعای مالکیت زمین نکنند. طبق قوانین لهستان، زمین‌ها به مدت 99 سال، با حق انتقال وارثت، به آن‌ها اجاره داده شد. گذشته از این‌ها، همهٔ این مسایل اعصاب‌خردکن مربوط به مالکیت از دید اتحادیهٔ اروپا پشیزی نمی‌ارزید. و لهستان، به نظر ضرری ندارد فرض کنیم که بخواهد عضوی از اتحادیهٔ اروپا باشد.

بحث بر سر این موضوع آخری به نرمی و بدون مشاجره پیش رفت، گویی از پیش تمرین شده بود. اعتراضات مطرح‌شده از سوی رشکه و پیاتکووسکا، اول مورد توافق همه بود؛ بعد چشم‌انداز مورد بحث و بررسی واقع گردید. "نه‌ی" صریح روبل از طرف جناب معاون بانک ملی، شتاب‌زده ارزیابی شد؛ بعد به یک "نه ولی" تغییر یافت و دست آخر به "بله‌ای" تبدیل شد که مطلوب همه بود. اصطلاح بونگاگلف باید خلاصه می‌شد، انجمن قبرستان باید سهمی از سرمایهٔ اولیه به دست می‌آورد و به همهٔ عوامل لهستانی اعم از کارگران ساختمانی، باغبان‌ها، مستخدم‌ها، آشپزها، پیشخدمت‌ها و ... تضمین شغلی داده می‌شد.

زوج ما هیچ نگفتند. در گرماگرم بحث، که بیشتر و بیشتر وارد جزئیات می‌شد، رشکه برخاست و به سمت یکی از پنجره‌های طبقهٔ هفدهم هتل هولیوس رفت. از بالا نگاهی به شهر انداخت و چشمانش را از راست به چپ سر داد، گویی می‌خواهد تعداد برج‌ها را از میان مه عصرگاهی بشمارد و نظم‌شان را ورانداز کند: لچکی آسیاب بزرگ؛ نوک برج Kiek in de Köck از فراز سقف کلیسای سنت کاترین؛ کلیسای

دومنیکن پشت سقف گرد بازار سرپوشیده. کلیسای دراز سنت بریگیته، با خلیفه‌گری‌اش، پس‌زمینه را اشغال کرده بود. سمت چپ، کلیسای سنت جان، شناور بر مه بالای لچکی ساختمان‌ها، با برج عظیم و منارهٔ خوش‌نقش‌اش، تاریک و عبوس، جا خشک کرده بود. در حومهٔ شهر، کلیسای سنت پیتر، در چنان فاصلهٔ بعیدی قرار داشت که بیشتر نشانی از حضورش وجود داشت تا این‌که خودش دیده شود. برج بلند و باریک راتهاوس با تنهٔ کوه‌پیکر کلیسای سنت مری که بالاتر از همه قرار داشت، پوشیده شده بود. یک عالمه برج، در فضایی کوچک. ابرهای مرکب‌گون شناور بر فراز شهر. و آه، بله، آن پایین در پای هتل جعبه‌مانند بلند، گویی نوشگاه کوچک نیمه‌چوبی کنار ساحل رود رادائون او را به یک گپ مستانه دعوت می‌کرد.

وقتی رشکه پنجره را قد یک شکاف گشود، پیاتکووسکا با سیگار کنارش آمد. دود سیگارش لغزان دور می‌شد؛ هوای شامگاهی بوی شیرین گاز می‌داد. بعداً در دفتر خاطراتش نوشت: "به نظرم رسید که شهر توهمی بیش نیست و تنها واقعیت موجود، هوای مملو از دود اگزوزهاست که از میان شکاف پنجره به داخل اتاق می‌لغزد. میل آرمیدن، آرامش ابدی در سردابهٔ کلیسای کورپوس کریستی، در من بیدار شد. اما بعد به نظر رسید که همهٔ کلیساها، برج‌ها، آسیاب، زرادخانه، و بازار سرپوشیده به تسخیر آتشی درونی درآمده‌اند که بی‌درنگ پنجره‌های بلند و زیرشیروانی را خواهد بلعید... دوباره همهٔ شهر در آتش می‌سوزد... چقدر خوب که الکساندرا کنارم بود. گفت: حالا همهٔ ما را قطعه‌قطعه خواهند فروخت."

من و همکلاسی‌ام همیشه با هم توافق نداشتیم. او می‌خواست هشدار علیه "دست‌درازی آلمان‌ها به زمین لهستانی‌ها" را که زمانی در پارلمان ملی لهستان- پیش از قرن بیستم- طنین‌افکن شده بود، این‌جا، به گوش هیئت امنا برساند؛ اما غریو چند عضو پارلمان در آن زمان عمومیت نیافت، تا بعدها- وقتی که دیگر خیلی دیر شده بود؛ در حالی که من مخالف طرح تدفین در خلیج دانتزیگ بودم، که در جلسهٔ پیش از آخرین نشست مطرح شد و قبل از آن هم توسط خودش بدان اشاره شده بود. الان هم اضافه می‌کنم: اگرچه این طرح به علت وضعیت تأسف‌بار آب مجاور ساحل رد شد، بعداً مشخص شد که ماهیگیران پوتسیگ و هایسترنِست داشتند با کمک کرجی‌های‌شان، از راه تدفین غیرمجاز در دریا، پول کلانی به جیب می‌زدند. و کمی بعدتر، گزارش شد که از فوریه به این طرف، هواپیماهای حمل باری شروع به پرواز کردند که محمولهٔشان جسد بود و به این منظور در کارگاه فرودگاه رمبی‌چووی[1] گدانسک سردخانه‌های مخصوص نگهداری جسد برای این هواپیماها تدارک دیده شد.

جزئیات امر جا افتاده‌اند؛ روی‌هم‌رفته موارد زیادی چشم‌پوشی شد یا از قلم افتاد؛ انبوه کاغذهایی که همکلاسی سابقم برای گذاشت پر از جای سفید بود. برای مثال، دقیقاً معلوم نبود چه موقع یک مدیر برنامه‌ریزی تمام‌وقت متصدی امور انجمن قبرستان دوسلدورف شد. آیا رشکه او را به این شغل منصوب کرد؟ یا هیئت امنا این مرد جوان را بر رشکه تحمیل کردند تا چشم‌شان در آن شهر باشد؟ نمی‌دانم، من که رشکه نیستم.

شکی نیست که وظایف جدید فشار و محدودیتی را بر زوج ما تحمیل می‌کردند. تماس تلفنی گاه‌وبی‌گاه با منشی اشراف‌منش در بوخوم و فکس‌های بی‌اندازه معصومانهٔ اینترپرس، دیگر کفایت نمی‌کرد. با شروع طرح تدفین مجدد حضور یک مدیر برنامه‌ریزی، دیر یا زود، ضروری می‌نمود. و از آن‌جایی که زوج ما نسبت

[1] Rembiechowo

به چنین انتصابی جر و بحث راه انداختند، هیئت، به رهبری آقای کارفرما، ویلبراند، حکمی صادر کرد؛ تا مادامی که مادام فون دنکویتس در بوخوم بود، رشکه اهمیتی نمی‌داد و به چیزی شک نمی‌کرد، مگر کمی.

تمام چیزی که می‌دانم این است که این مرد جوان به نام دکتر تورستن تیمشتت، تجارب مدیریتی خود را از کار برای یک شرکت بیمهٔ عمر به دست آورد. سی و چهار سال داشت و اگرچه به‌اش نمی‌خورد از تبار پناهندگان باشد، به عنوان "چالشی اصیل" مجذوب امور انجمن‌های سرزمین مادری شد و استعداد حرفه‌ای‌اش از ذوق نسبتاً تصادفی رشکه در امور سازمانی پیش افتاد. آخرین نکته در گزارش پیشرفت کار در دفتر شعبهٔ دوسلدورف مطرح شده بود؛ در واقع بونگاگلف، به عنوان شرکت دختر، بلیت عضویت تیمشتت در GPCA بود. ورود او، تا حد قابل ملاحظه‌ای خون را دوباره در رگ‌های انجمن قبرستان جاری ساخت. از اواخر مارس به بعد، طبق گفت ویلبراند، "باد فرح‌بخشی" شروع به وزیدن کرد.

زوج هم‌چنان اجرایی ما این کاهش حیطهٔ اختیارات خود را پذیرفتند، حتی حمایت هم کردند، چون رشکه از طرح خدمات مشتری ارائه‌شده از سوی تیمشتت خوشش آمد. "از خیلی وقت پیش‌ها اجرای طرح مراقبت احتیاطی، مثل پزشک سرخانه، را مد نظر داشتم، اما توی گدانسک گیر کرده بودم..."

راستی! جایش همین‌جا بود. اگر وظایف مدیر جوان را به دست گرفته، دفترش را به دوسلدورف منتقل کرده، به تأسیس بونگاگلف پاسخ مثبت داده، و طرح سراسری خدمات مشتری را راه انداخته بود، معنی‌اش جدایی مسیرها می‌بود- فکرش را هم نکنید. اما با تسلیم و تفویض مسئولیت‌ها، زوج از آستانهٔ جدایی رستند. از طرف دیگر، باید به عنوان یک زوج دلخور شده باشند. طلاکار بخشی از فعالیت حرفه‌ای خود را به گوشهٔ آشپزخانهٔ آپارتمان سه اتاقه‌اش انتقال داده بود؛ پروفسور آن‌جا مثل مرد خانه عمل می‌کرد؛ و یرزی روبل ملاقاتی همیشگی آپارتمان شمارهٔ 78/79 خیابان هونده‌گاسه بود. بعضی از اعضای هیئت امنا احساس کردند که دارد زیاده‌روی می‌شود و این روند ممکن است شایعات بدخواهانه‌ای را به دنبال داشته باشد.

پیش از اتمام جلسه- "امور متفرقه" تحت بررسی بود- مادام یوهانا دتلاف بر قصور و ناکامی طرف اجرایی هیئت امنا تأسف خورد و دومین نفری بود که بعد از کارائو این عبارت توبیخ‌آمیز را بر زبان جاری کرد "امور شخصی را نباید با مسایل کاری قاطی کرد." با این حال، این ویلبراند بود که حساب سنگین و مشکوک براکوپ را گوشزد کرد.

این ناخشنودی‌ها از آن پس سر برآورد که زوج ما خلوت خود در لب پنجره، با آن منظرهٔ افق‌نما، را ترک کردند و به سر میز کنفرانس برگشتند. الکساندرا دیگر سیگار نمی‌کشید. مادام دتلاف گفت که دنبال رد یک سری "ذخیره‌های پنهان" بوده است- "همه می‌دانند که از چه دارم حرف می‌زنم"- اما مارچاک که بیشتر از آنی می‌دانست که بخواهد بر زبان بیاورد، با برشمردن ویژگی‌های شیوهٔ مالی رشکه، "نامتعارف اما سودآور"، به مسئله فیصله داد. روبل اظهار کرد که بی‌نظمی‌های کم‌اهمیت براکوپ باید فراموش شود و هیئت باید چنان که او کرد، نسبت به زوج اجرایی ابراز اعتماد کنند. "ما همه می‌دانیم ایدهٔ اتحاد دوباره و اجرای آن را به چه کسانی مدیونیم..."

روبل به نرمی حرف می‌زد، انگار تقاضای امساک و خودداری می‌کرد: چیز زیادی راجع به امور مالی نمی‌دانست اما مدرکی دال بر خلاف‌کاری وجود نداشت، زیرا هیچ پولی برداشت نشده بود؛ بلکه برعکس، به طرز معجزه‌آسایی چند برابر شده بود. دلیلی نمی‌دید کوته‌بین باشد. و پان مارچاک که کارش طوری بود که در خانه هم از مسایل مالی صحبت می‌کرد، همین حرف را زد.

این رفیق روبل بود که، چند روز بعد، با همان صدای نرم و آرام اخبار هشداردهنده را به هونده‌گاسه آورد. وقتی روبل با اخباری از ارنا براکوپ در بستر بیماری در رسید، پیاتکووسکا داشت یک لایه چسب بتونه را به بال راست یک مجسمهٔ فرشتهٔ اواخر دورهٔ گوتیک می‌مالید و از الکساندرش خواست برای قهوه آب جوش کند.

قهوه و فرشته باید منتظر می‌ماندند، زیرا روبل اخیراً در مصرف بنزین صرفه‌جویی می‌کرد- و الان هفته‌ها بود که رشکه یک کلمه هم راجع به ماشین خودش چیزی ننوشته بود. آن‌ها در ایستگاه براما ویژینا[1] سوار اتوبوس خط بندر نووی شدند و رهسپار برتسژنو گردیدند. بادی سرد و نم‌دار و سنگین از سمت شمال‌غرب می‌وزید. بارانی شدید، شلاق‌وار بر زمین می‌بارید. دهکدهٔ ماهیگیری سابق که اکنون به پلاژ تبدیل شده بود، نمایشی از تخریب عمومی را نشان می‌داد. ساختمان‌های جدید سریع‌تر از بناهای قدیمی به‌جا مانده، رو به زوال گذاشته بودند. خیابان‌ها و پیاده‌روها وضعیت بهتری نداشتند. بازدیدکنندگان باید از روی چاله‌چوله‌های گل‌آلود می‌پریدند.

روبل آن‌ها را به سمت یک خیابان فرعی هدایت کرد. در طرف چپ، یکی در میان، بین کلبه‌های ماهیگیران، آلونک‌های چوبی مخروبه نمایان بودند. از طرفی هم ساختمان‌های جدید جعبه‌مانندِ به هم قفل‌شده که در طرف راست ردیف شده بودند، خیابان را مسدود کرده بودند: آن‌جا یک کوچهٔ بن‌بست بود. در سمتی دیگر، خیابان به تپه‌های شنی منتهی می‌شد. شکافی حاصل از یک گذرگاه باریک دریای بالتیک را نشان می‌داد که امواج کوچکی در آن می‌رقصیدند.

در میان کلبه‌های نیمه‌چوبی با سقف‌هایی از کاغذ قیراندود و مهتابی‌های جلویی، خانهٔ ارنا براکوپ قرار داشت. زیر لحافی از پر و کلاه کلوش‌اش دراز کشیده بود و با صدای جیغ‌مانندی فریاد زد: "بیایید، بیایید داخل. فکر می‌کنم دارم بهتر می‌شوم. به زودی روی پاهایم می‌ایستم." پوتین‌های نمدی‌اش پای تخت خوابی از عهد بوق جا خشک کرده بودند که لگنی زیر آن قرار داشت.

از این لحظه به بعد فقط با لهستانی ناقص‌اش حرف می‌زد، اول با روبل، بعد با کمی مضایقه با پیاتکووسکا؛ و اما رشکه، یک کلمه هم با او حرف نزد.

چیزی که الکساندرا برای الکساندرش ترجمه کرد، طنینی از بازگشت به گذشته داشت؛ تنها سرفه‌های ارنا براکوپ بودند که نشان از زمان حال داشتند زیرا چیزی که او تعریف کرد به دوران جنگ و پیش از آن مربوط می‌شد. بچگی‌اش، که بخشی از آن در روستا و بخشی دیگر در شهرهای کوچک گذشت، به نظر پرحادثه می‌رسید. چندین و چند بار بین مارتن و رامکاو؛گاوهایی که می‌زاییدند؛ معلم مدرسهٔ ابتدایی در وایدن‌گاسه تعلیمی‌اش را به تن بچه‌ها خرد می‌کرد؛ طویله‌هایی که می‌سوختند و به تلی از خاکستر بدل می‌شدند؛ تهدید سیل؛ بعد از شروع جنگ جهانی اول یکی از برادران از جمع‌شان کم شد و بعد از آن، گریان و محزون، زمستان 1917 نصیب‌اش شد.

چندین بار بین حملات سرفه‌اش باید به آفت سیب‌زمینی‌هایش اشاره می‌کرد چون رشکه در یادداشت‌های روزانه‌اش به خاطرات دوران کودکی براکوپ این‌گونه اشاره می‌کند: "عجیب است که درست در اوایل جنگ جهانی اول سر و کلهٔ سوسک کلرادویی آن هم در چنین ابعادی، پیداشد. به ما گفته شده بود این آفت تا اواسط دههٔ سی از راین رد نشد و بعد از آن بود که تا اوکراین پیش رفت..."

[1] Brama Wyżynna

واقعیت این است که از شروع عملیات در لهستان به این طرف، یا دست‌کم پیش از شروع عملیات در فرانسه به این سو، می‌بایست آن‌ها را، حتی زیر باران، با انگشت‌های کرخت‌شده، در بطری‌های شیشه‌ای جمع‌آوری می‌کردیم. آه، از دست آن سوسک‌های مشمئزکنندهٔ راه‌راه زرد و سیاه. می‌گفتند انگلیسی‌ها شبانه صدها تن از آن‌ها را با هواپیما روی مزارع ما ریختند. به هر ترتیبی که بود، باید حداقل سه کوارت[1] پر لب به لب، می‌آوردیم... الکس برنامهٔ جمع‌آوری را سازمان‌دهی می‌کرد... و من و رشکه... به هر حال، گذشته از هوایی که براکوپ می‌بایست...

بدن‌اش با سرفه‌های خشک و کوتاه به لرزش در می‌آمد. اتاق خوابش، نقش اتاق نشیمن را هم بازی می‌کرد. روی دیوار، به موازات وسط تخت‌خواب، ساعتی میخ شده بود که کار نمی‌کرد. اجاق گازی در بالکن شیشه‌ای قرار داشت- جام شیشه‌ها در اصل زرد و سبز بودند اما تعدادی از آن‌ها با شیشه‌های شیری رنگ جایگزین شده بودند. پیاتکووسکا آب گذاشت تا جوش بیاید. به این منظور از کوزه‌ای سرامیکی به عنوان کتری استفاده کرد و در عین حال یک قوری چای سبز هم گذاشت که دم شود. پیرزن هم از روی قدردانی آن را جرعه‌جرعه نوشید.

بالای بستر، یا به عبارت دقیق‌تر بالای بوفهٔ تخت‌خواب، تصویری رنگی از قلب مقدس[2] وجود داشت که قطرات خونش درون جامی زرین در حال ریختن بود و با گل‌سنجاق قرمز و درخشان روی کلاه نمدی براکوپ هماهنگی داشت. صورت فراخش به طرز محسوسی کوچک شده بود. روبل دست راست‌اش را که از یک طرف لحاف بیرون زده بود، در دست گرفت؛ سرپنجه‌هایش دستان روبل را لمس کرد. حالا داشت منظم نفس می‌کشید. عیادت‌کنندگانش فکر کردند بالاخره تصمیم گرفت که بخوابد. دم در رسیده بودند که لهجهٔ آلمانی قدیمی‌اش در گوش‌شان طنین انداخت: "چه خبر از هیئت امنا؟ از پست خالی‌ام چطور؟ هنوز جنگ و دعوا جریان داره؟ چرا این‌قدر زود می‌رید؟ بسیار خب، برید."

روبل فقط برای صرف یک فنجان قهوه، با آن‌ها به هونده‌گاسه برگشت. مجسمهٔ فرشتهٔ اواخر دوران گوتیک بر روی زانوشان قرار داشت. چسب بتونهٔ آسترش هنوز منتظر یک لایه ورقهٔ طلا بود تا رویش را بپوشاند. فرشتهٔ تقریباً سه فوتی، به حال زانوزده روی میز آشپزخانه بود. در حالی که رشکه قهوه می‌ریخت، پیاتکووسکا ورقهٔ بی‌نهایت نازک طلا را روی بتونهٔ آستر چسباند و بعد بلافاصله با قلم‌موی نرمی از پشم شتر روی آن را مالید تا خوب در موضع خود قرار بگیرد. مردان، گویی دستور داشتند از جای‌شان جنب نخورند، با فنجان‌های قهوه به دست، یک طرف میز آشپزخانه نشسته بودند.

اول راجع به براکوپ حرف زدند- چقدر دیگر جا داشت زنده بماند- بعد رفتند سراغ هیئت امنا. سر وقت تک‌تک اعضاء رفتند، مقایسه‌های بامزه‌ای بین بیرونسکی و کارائو به عمل آوردند، کمی هم راجع به پروژهٔ بونگاگلف حرف زدند، امکانات یک سفر دسته‌جمعی در بهار به زیله‌زیا را بررسی کردند، و برنامه‌ای گذاشتند تا سری به جدیدترین قبرستان‌های اتحاد بزنند. به آلن‌شتاین و اشتولپ فکر کردند و حتی به سرشان زد آخرین تلاش‌ها در مورد برومبرگ را نیز صورت دهند. از طرح نوانخانه در برخی انجمن‌های بازنشستگان تمجید و عملکردشان را مثبت ارزیابی کردند زیرا باعث تسریع طرح اتحاد دوباره می‌شد- به غیر از برنامهٔ تدفین مجدد. اما از طرف دیگر- مثل یک جملهٔ معترضه، و در حالی که پیاتکووسکا داشت با قلم‌موی نرمش به ورقهٔ طلای روی بال فرشته ضربه می‌زد- واژهٔ استعفا از دهان یرزی روبل بیرون پرید. و درست در

---

[1] quart: پیمانه‌ای معادل یک‌چهارم گالن (حدود یک لیتر)

[2] Sacred Heart: در کلیسای کاتولیک روم، قلب مسیح که نمادی از ایثار است.

جلسهٔ بعدی هیئت امنا، استعفایش را به اطلاع جمع رساند. او نمی‌خواست و نمی‌توانست ادامه دهد. به عنوان یک لهستانی، از این که با آشنایی‌اش به اوضاع کشور و ثبت اسناد، به زمین‌خواران جدید آلمانی یاری رسانده است، اظهار پشیمانی کرد. به عنوان یک میهن‌پرست، از این سمت استعفا می‌دهد. متأسفانه خیلی دیر شده بود. از خودش شرم داشت.

این اتفاق درست در ابتدای جلسه، روی داد. اعضای هیئت واکنش خاصی نشان ندادند. زوج ما دودل بودند، یا به دلایل تاکتیکی منتظر بودند تا تکلیف پروژهٔ بونگاگلف و بند سوم دستور کار جلسه روشن شود؟ بند سوم در رابطه با سنگ‌نوشته‌های توضیحی روی ساختمان‌های قدیمی و علائم کنار خیابان در قسمت‌های قدیمی و جدید شهر بود. از آن‌جایی که این طرح از همهٔ جهات‌اش توسط روبل- که بلافاصله بعد از استعفا، جلسه را ترک کرده بود- پیشنهاد شده بود، پدر بیرونسکی قبول مسئولیت کرد. مقرر شد که نام‌های سنتی آلمانی را با استعانت از اسامی لهستانی، بر روی علائم کنار خیابان و لوح‌های یادبود نمایش دهند؛ چنان که سابق بر این در طرف راست سردر کلیسای سنت بارتولومیو هم از این روش استفاده کرده بودند. بدین‌سان، هر کسی می‌توانست بر روی پلاکی به رنگ سبز لجنی که لبه‌های دالبر داشت، اسامی کلیساها را به لهستانی، انگلیسی، روسی و آلمانی بخواند.

روبل برای محکم‌کاری پیشنهادش، از مورخان سیاسی مشهوری نقل و قول آورد که از دیرباز می‌خواستند دستاوردهای فرهنگ آلمانی در استان‌های غربی لهستان را برشمرند: "عصر سرکوب، با وجود انکار، سپری شده است. امروزه با دیدگاه پان اروپایی‌ای که از فرهنگ وجود دارد، نیازمند فضای باز نوینی هستیم که..."

کارائو با پررنگ کردن واژهٔ "اروپا" پیشنهاد داد تا جایی که ممکن است از زبان‌های مختلف اروپایی بر روی تابلوهای بزرگ و جذب‌کننده استفاده شود و از بی‌مهری نسبت به زبان‌های سوئدی و فرانسوی اظهار تأسف کرد.

معاون رئیس بانک مرکزی مخالفت نشان داد. او خاطرنشان کرد که در طول فصل گردشگری تعداد کمی از مردم اسکاندیناوی در این اطراف دیده شده‌اند. توریست‌های آمریکایی و فرانسوی هم به یک اندازه نادرند. حالا دست‌کم در مورد روس‌ها می‌شود کاری کرد. در این مورد فقط پدر بیرونسکی می‌توانست اعلام موافقت کند. در نهایت، ماریان مارچاک اسنادی را رو کرد که نشان می‌دادند تا آن لحظه بیش از هفتاد درصد گردشگران خارجی آلمانی بوده‌اند، وضعیتی که ظاهراً به همین منوال ادامه خواهد یافت.

پیش از آن که مفاد بند سوم دستور کار جلسه به رأی گذاشته شود، ویلبراند از اعضای اجرایی هیئت امنا که تا آن زمان ساکت مانده بودند، خواست که نظرشان را اعلام کنند. از لحظهٔ استعفا و بیرون‌رفتن روبل، زوج ما طوری سر جای‌شان نشسته بودند که انگار زیر محفظهٔ خلأ شیشه‌ای[1] نشسته‌اند؛ یا شاید هم افکارشان بال پرواز گشوده بود، به سمت خانه، به آشپزخانهٔ الکساندرا و فرشتهٔ زانوزده؟

رشکه برای حرف‌زدن برخاست، که از او بعید می‌نمود، و از جانب هردو نفرشان صحبت کرد. او اشکالی در نصب تابلوهای دوزبانه ندید؛ در عین حال از تابلوهای چهارزبانه، از جمله روسی، هم دفاع کرد. احترام به دستاوردهای فرهنگی دیگران باید به عنوان بخش لاینفکی از برنامهٔ اتحاد دوباره تلقی شود که او و مادام پیاتکووسکا سال پیش مطرح کرده بودند. "از آن زمان تا کنون، این برنامه نه تنها در گدانسک بلکه در

[1] Bell jar: محفظه‌ای شیشه‌ای به شکل زنگوله یا ناقوس که از آن برای نگهداری اشیای حساس یا ایجاد خلأ در آزمایشگاه‌ها استفاده می‌شود.

زیله‌زیا و پومرانیا هم برای خود اسم و شهرتی به هم زد. برای آنانی که قصد بازگشت بـه خانـه را داشـتند، قبرستان‌های بیشتر و بیشتری ساخته شد. بنابراین اجازه دهید در وهلهٔ اول و پیش از هرچیزی نسـبت بـه همهٔ آن‌هایی که درگذشتند، ادای احترام و ابراز تشکر کنیم. این به مدد سکوت‌شان بود که انجمن قبرستان آلمانی- لهستانی به قدرتی که بدان نیاز داشت، دست یافت. با این حال، هر از چندگاهی این برنامـه دچـار اشکالاتی شد. بدتر از همه این که، با آلوده‌کردن هدف آن برای کسب سود، آب به آسیاب شیطان ریختـیم. بوی خوبی نمی‌دهد، در واقع بوی گندش تا عرش را برداشته است..."

رشکه در این بخش از حرف‌هایش، احتمالاً باید فریاد زده باشد. به هر روی، به این‌جا که رسیدم، لرزشی به صدایم افتاد: "این‌جا و در این لحظه، بیش از این قابل قبول نیست. می‌توانستیم به انجمـن بازنشسـتگان بسنده کنیم، که بعد از همهٔ این حرف‌ها، به خاطر مکان گرم و راحتی که فراهم کرده است، کمک می‌کنـد آدم‌ها برای سفر ابدی‌شان آماده شوند. با این حال، این کسب و کار تدفین مجدد، دقیقـاً بـه علـت سـودآور بودنش، یکسره سزاوار سرزنش است؛ حال اگر نخواهیم بگوییم وقیح و مشمئزکننده. و حالا این زمین است که به تـاراج مـی‌رود. پـول اسـت کـه از نـوه و نتیجـه‌هـای درگذشـتگان، آن هـم محـض خـاطر تفـریح و تنوع‌طلبی‌شان در می‌آید. همهٔ این بند و بساط زیر نقاب واژهٔ قشنگ اتحـاد دوبـاره، جلـوه‌ای خـوش آب و رنگ پیدا کرده است؛ گو این‌که زمین‌های گلف چیزی بیشتر از قبرستان‌های ارتقاءیافته نیستند. نه، من در میان این مسخره‌بازی‌ها اثری از آن ایدهٔ اصیل‌مان نمی‌بینم. چیزی که در زمان جنگ از دست رفت، اکنون به دست قدرت اقتصادی دارد دوباره به تاراج می‌رود. واقعیت این است که ایـن کـار دارد درکمـال آرامـش صورت می‌گیرد. نه تانکی، نه بمب‌افکنی و نه دیکتاتوری. فقط بازار آزاد. درست می‌گـویم موسـیو ویلبرانـد؟ درست می‌گویم جناب رفیق معاون رئیس بانـک ملـی؟ پـول حـاکم مطلـق اسـت. متأسـفانه مـن و مـادام پیاتکووسکا، باید یک جایی جلوی این روند را بگیریم. ما کنار می‌کشیم."

رشکه را می‌بینم که گرچه عادت داشت در مقام یک استاد دانشگاه فی‌البداهه سخنرانی کنـد، خسـته و ازپادرآمده، سر جایش نشست. تنها می‌توان حدس زد که سکوت بعد از واپسین گفتارش چقدر طول کشید یا کوتاه بود. به هیچ هلهله و تحسینی، مثلاً از جانب ویلبراند، اشاره نشـده اسـت؛ در دفتـر یادداشـت‌هـای روزانه فقط تذکر الکساندرا درج شده: "بر خلاف توافقی که از پیش کردیم، درست مثل مـن بلنـد شـد و از کارشکنی طرف لیتوانیایی قرارداد مشارکت حرف زد. با صدای بلند گفت: `شرایط بـد اتحـاد شـوروی همـه چیز را خراب کرد.´ تنها به یاری من، تا این اواخر احساس خوش‌بینی می‌کرد. `چون پان الکسـاندر همـوار پشتیبان من بوده است.´ او تقاضا کرد که پاراگراف مربوط به مشارکت لیتوانیـایی‌هـا در قـرارداد مشـارکت حذف و حساب جداگانهٔ قبرستان اتحاد ویلنو برای اهداف خیریه صرف شود. `آن بیـرون کلـی آدم بـدبخت ریخته است.´ بعد به نرمی حرف‌هایش را ادامه داد زیرا من آخرای صحبت‌ام بلندبلند حرف زدم، خیلی بلند. اول، شمرده‌شمرده به لهستانی حرف‌هایش را زد و بعد با آلمانی دوست‌داشنی‌اش آن‌هـا را ترجمـه کـرد. از این‌رو می‌توانستم نتیجه‌گیری بحث‌اش را بفهمم: حالا فقط به لهستان فکر می‌کنم. نـه بـه ایـن دلیـل کـه ناسیونالیست‌ام بلکه به این خاطر که می‌ترسم. چرا بترسم وقتی که هرگز آدم ترسویی نبوده‌ام؟ یک بار پان الکساندر گفت: بهتر است حواس‌مان باشد، وگرنه نام لهستان را در منوی رستوران‌های آلمانی خواهیم دیـد. چیزی را که می‌بینم، می‌گویم: آلمانی‌ها همیشه گرسنه‌اند، حتی وقتی که تا خرخره خورده‌اند. و این چیزی است که مرا می‌ترساند...´ بعد الکساندرای من نشست و دست به پاکـت سـیگار و چـوب‌سـیگارش بـرد. بـا چشمان بسته سیگارش را دود می‌کرد، بی‌التفات به دتلاف که با دست‌بندهای بی‌شـمارش قیـل و قـال راه انداخته بود..."

"اما مادام پیاتکووسکای عزیز، چرا این‌قدر بدبینانه و تاریک؟" صدا از جانب عضو شورای کشیشان، کارائو می‌آمد.

رشکه می‌نویسد که شنید مادام دتلاف زیر لب هیس و فیس می‌کرد: "هنوزم می‌توان مدعی بود که او یک کمونیست دوآتشه است."

سپس ویلبراند برخاست. "ما همۀمان ترسیدیم و بی‌میل شده‌ایم؛ استعفای موسیو رشکه و مادام پیاتکووسکا البته که فقدان دردناکی را موجب می‌شود. اما با قاطعیت تمامی این ادعاها در مورد طمع آلمانی‌ها را رد می‌کنم. خدا می‌داندکه تاریخ درسی به ما داد. سال‌های سال مجبور بودیم توی پارچۀ گونی و لای خرابه‌ها و خاکسترها بخزیم. پرستیژ امروزی ما، اگر فرض را بر این بگیریم، بسیار معتدل و فروتنانه است. هیچ لزومی ندارد کسی از ما بترسد. بنابراین از شما خواهش می‌کنم این قدر شتاب به خرج ندهید. از شما مادام پیاتکووسکای محترم و همین‌طور از جناب پروفسور عزیز خودمان، خواهش می‌کنم در تصمیم‌تان تجدیدنظر کنید. به قول آتشین‌ترین بخش سرود ملی‌تان: لهستان هنوز از دست نرفته است..."

بعد از این نطق، شرمی مضحک، یا ساده‌تر بگوییم، بی‌معنی حاکم شد. دوست من رشکه، این چه شیطانی بود که زیر جلد تو، زیر جلد زوج ما، رفت که مجبورت کرد گوسفندوار، بعد از استعفایی چنین پرحرارت، "کرسی ریاست افتخاری" را که ویلبراند مثل خرگوش از زیر کلاه جادویی‌اش بیرون کشیده بود، بپذیری؟ اگرچه این سمت در قرارداد مشارکت منظور نشده بود، از سوی باقی اعضای هیئت امنا، بدون ابراز کوچک‌ترین مخالفتی تأیید شد و به هر دوی آن‌ها تفویض گردید. آیا زوج ما امید داشتند ایدۀشان را از چنگ منافع آزمندانه نجات دهند؟ به این منظور، راه‌کاری نمی‌شناختند. گذشته از عزت و احترام، ریاست افتخاری چیزی در بر نداشت. نه حق اعتراضی و نه حق رأی. آن‌ها نمی‌توانستند چیزی را تأیید یا رد کنند. در مورد مسایل مالی هم که گفتن ندارد. ذخیرۀ پنهانی رشکه و معاملات‌اش رو شد.

چندان از استعفای آن‌ها از سمت اجرایی و انتصاب‌شان به ریاست افتخاری نگذشته بود که مادام یوهانا دتلاف و ماریان مارچاک برای احراز جای‌شان اعلام آمادگی کردند. بلافاصله بعد از تغییر کرسی‌ها، اعضای اجرایی جدید از ویلبراند خواستند هیئت امنا را که حالا پر از جای خالی شده بود، تقویت کند. از این رو، ویلبراند تلفن را برداشت و به چهار نفر- دقیقاً چهار نفر- نامزدی که در هتل منتظر تصدی پست بودند، زنگ زد و آن‌ها را به اتاق کنفرانس فراخواند. در آن‌جا به آن‌ها خوشامد گفته شد، مورد پرس و جو قرار گرفتند، به پست‌های مربوطه منصوب شدند و شغل جدیدشان تأیید گردید. دو عضو پست ریاست تشریفاتی احتمالاً متعجب شدند وقتی دیدند همه چیز از پیش برنامه‌ریزی شده بود و طبق برنامه پیش رفت، انگار که قبلاً همۀ این‌ها را تمرین کرده بودند.

یکی از این چهار عضو صفرکلیومتر تورستن تیمشتد بود که در ضمن این تشریفات به فعالیت‌های‌اش در خصوص برنامه‌ریزی در دفتر دوسلدورف نیز اشاره شد؛ همۀ حضار به غیر از زوج ما ظاهراً از همه چیز اطلاع داشتند. طبق نوشته‌های رشکه، هیچ یک از اعضای جدید زیر سی و بالای چهل سال نداشت. پست براکوپ و روبل مستعفی و مارچاک، که حالا عضو اجرایی شده بود، توسط دو مرد جوان متولد و بزرگ‌شدۀ گدانسک و یک خانم جوان که ادعا می‌کرد نسب آلمانی دارد اما به زحمت زبان والدینش را می‌فهمید، اشغال شد. اگر تیمشتد که جای مادام دتلاف را در هیئت امنا گرفته و در مدیریت شرکت بیمه تجارب زیادی اندوخته بود، تجربۀ حرفه‌ای دو مرد جوان دیگر ماهیتی مکمل تخصص تیمشتد داشت: یکی از آن دو، مدیر یک شرکت معماری بود که قبلاً پیش‌طرح بونگاگلف را ارائه داده بود؛ آن دیگری عضو دبیرخانۀ

اسقفِ اولیوا بود. معلوم شد که خانم جوان آلمانی‌نسبِ آلمانی‌نفهم صاحب یک آژانس مسافرتی خصوصی است که با آژانس دولتی اوربیس رقابت می‌کرد. همهٔ اعضای جدید در یک چیز مشترک بودند: کفایت و کارآمدی همه چیز است.

رشکهٔ احمق، در دفتر خاطراتش می‌نویسد: "حرکت نیروبخشی بود؛ این آدم‌های جوان، عجیب سرزنده بودند؛ به محض آن که مسئولیت‌شان شروع شد، همهٔ کارها را برای اجرای طرح‌های باقیمانده، راست و ریس کردند. چنان که پیشنهاد کرده بودم، تابلوهای راهنمایی‌کننده را به چهار زبان تدارک دیدند، گرچه به جای روسی سوئدی را جانشین کردند. جمع علاقهٔ آن‌ها به این کار از ما کمتر بود. تیمشتد، در رأس‌شان، خواستار پی‌گیری جدی‌تر برنامهٔ تدفین مجدد شد. او گفت تمام محاسبات ما برای پیش‌برد این برنامه نشان می دهد که قبرهای مشترک به توجه بیشتری نیاز دارند. با درنظرگرفتن تمام درخواست‌های ازپیش‌پرداخت‌شده‌ای که تاکنون به دست ما رسیده‌اند، تقریباً می‌شود گفت که ما هیچ کاری در این زمینه نکرده‌ایم. مشتریان- او دقیقاً از کلمهٔ مشتریان استفاده کرد!- بی‌صبرانه در لیست انتظاری طولانی صف کشیده‌اند. دفتر بوخوم دیگر برای این حجم از کار که در آینده بیشتر هم خواهد شد، کفایت نمی‌کند. مادام فون دنکویتس هم با این نظر موافقند. ایشان آماده‌اند با تمام اسناد و مدارک به دفتر دوسلدورف نقل مکان کنند، اما از مقام ریاست افتخاری، که هیچ از وفاداری‌شان به ایشان کم نشده است، خواستار اجازهٔ انجام این کار هستند..."

جز سرتکان دادن به نشانهٔ تأیید، چه کاری از رشکه بر می‌آمد؟

سپس تیمشتد گفت که اگر برنامهٔ تدفین مجدد به خوبی پیش برود، به زمین‌های بیشتری برای اجارهٔ قبرستان نیاز دارند. نمی‌دانم هیئت امنای جدید به چه نتیجه‌ای رسیدند. چندان از اعلام طرح جدید تیمشتد و سخن نامفهومش که تقاضای "پوشش تمام پایگاه‌ها" را می‌کرد، نگذشته بود که الکساندرا از الکساندرش خواست با او جلسه را ترک کند. او گفت "فرشته منتظرمونه، می‌دونی که، توی آشپزخونه."

زیاد طول نکشید که زوج ما فهمیدند بین مجتمع ورزشی سابق، که در دههٔ شصت به خانهٔ اپرای بالتیک تغییر کاربری پیدا کرد، و زمین‌های مجتمع قبرستانی پیشین، قبلاً اجاره شده است؛ یک قطعه زمین عریض که زمانی به نام مای‌ویزه یا میدان مشق کوچک شناخته می‌شد، اکنون به مالکیت انجمن قبرستانی درآمده بود. جایی که مردم پیشاپیش پیروزی در راه را جشن گرفتند و در آن سان‌ها دیدند، جایی که من و رشکه در میان جمع یونیفورم باشگاه جوانان هیتلری بر تن داشتیم، جایی که کرسی خطابه با پرچم‌ها و زرق‌وبرق‌های فراوان سایهٔ صبح یکشنبه‌اش را بر زمین می‌افکند؛ این‌جا به زودی قبرهای مشترک، تنگ هم، سر بر خواهند آورد.

بعد از اتمام جنگ، یک فرماندار نازی که برای مدتی نامش را به استادیوم ورزشی پشت قبرستان اتحاد داده بود، در همین مجتمع ورزشی محاکمه شد. در آن ایام، وقتی من و رشکه هنوز دانش‌آموز مدرسهٔ سنت پیتر بودیم و بعد به خدمت لوفت‌وافه درآمدیم و درنهایت سر از تشکل‌های کارگری درآوردیم- بله، در آن ایام، کورهٔ جسدسوزی بالادست مجتمع قبرستانی هنوز کار می‌کرد.

فرشتهٔ سه فوتی زانوزده بر روی میز پوشیده از روزنامهٔ آشپزخانه. باید تصدیق کنم که رشکه هنر دست الکساندرایش را با عشق توصیف کرده است. چنان ابزارهای کار او را ستایش می‌کند که گویی اشیایی مقدس‌اند. کوسن طلاکار را، که ورقه‌های طلا را روی آن به قطعات منظم مربع‌شکل برش می‌زند، "محراب" او می‌خواند که "گویی پالتی است که از روی آن، با انبر چوبی، به آرامی و باوقار، ورقه‌های

PersianPDF.com

بی‌نهایت نازک طلا را پیش از آن که آن‌ها را با برس نرم پشم‌شتری‌اش روی چوب قدیمی و چسب‌مالی‌شدهٔ مجسمهٔ فرشته بکوبد، برمی‌دارد. یک قطعه کاغذپوست نازک، ورقه‌های طلای روی کوسن را از گزند براده‌ها حفظ می‌کند..."

هر از چندگاهی رشکه خاطرنشان می‌سازد که طلاکاری تنها در محیطی امکان‌پذیر است که در و پنجره‌هایش محکم بسته شده باشند. او، در مقام یک مشاهده‌گر صرف که فوق‌فوق‌اش چیزی می‌خواند یا با روبل درگوشی حرف می‌زد، از جاروکردن منع شده بود. صفحات تمام‌شده، باید به دقت تراشیده شوند، درست با دقتی که الکساندرا ورقه‌های طلا را برمی‌دارد و در جایش می‌چسباند. همه چیز با حرکت آهسته صورت می‌گیرد. در حین کار اصلاً نمی‌خندد. بعضی وقت‌ها موسیقی کلاسیک، پس‌زمینه‌ای می‌شود بر این منظرهٔ آشپزخانه‌ای.

رشکه هیچ چیز را از قلم نمی‌اندازد؛ سنگ اگیت[1] صیقل‌خورده‌اش، قلم‌موهای مختلف که با آن‌ها فرآیند چسب‌زنی در هشت لایهٔ پی‌درپی صورت می‌گیرد، تیماجی خط‌خطی از ضربات کارد روی اجاق گاز، که الکساندرا چسب را بر روی آن آماده و بعد پوست درخت گنه‌گنه را درون آن مخلوط می‌کند. مورخ تاریخ هنر می‌داند و اهمیتی نمی‌دهد که به ما بگوید پیشهٔ طلاکار به خودی‌خود از اعتباری چهارهزار ساله برخوردار است. "در گذشته مصریان باستان، با کوبیدن پی‌درپی قطعات طلا ورقه‌های ظریفی به باریکی مو به دست می‌آوردند بیست و پنج تا از آن‌ها که روی بستری کاغذی به هم دسته شده‌اند، کتابچه‌ای از ورقهٔ طلا درست می‌کنند که تا به امروز..."

الکساندرا داشت با آخرین محمولهٔ رسیده از درسدن کار می‌کرد. او می‌گوید "هنوز این طلاها را از جواهرات و اشیاء طلایی شخصی می‌گیرند؟"

آشپزخانه، با هوای راکدش، که فرشتهٔ بر زانونشستهٔ اواخر دوران گوتیک در آن داشت ورقه‌های طلایی بیشتر و بیشتری را به تن خود جذب می‌کرد، مرکز هستی آن دو نفری شده بود که اعتباری بیش از رئیس تشریفاتی انجمن قبرستان نداشتند. به ندرت قدم از خانه بیرون می‌گذاشتند مگر برای عیادت از ارنا براکوپی که بر بستر بیماری افتاده بود و "داشت به قعر خاطراتی فرو می‌رفت که هر بار بیش از پیش صورت کودکانه به خود می‌گرفتند..."

طی آیین طلاکوبی، قهوه‌ها نوشیده شد. رشکه فرشته را "مجسمهٔ بی‌نام و نشانی می‌نامید که احتمالاً کار جنوب آلمان یا دست‌کم بوهِم است." پیاتکووسکا گفت "ظاهراً خیلی به مکتب کراکوف[2] می‌خورد." رطوبت هوای آشپزخانه دائماً باید اندازه‌گیری و در سطح مناسبی نگه داشته می‌شد.

در حین طلاکاری کم‌تر حرفی رد و بدل می‌شد. یا یک صفحهٔ LP را در گرامافون می‌گذاشتند یا به ایستگاه رادیویی‌ای که از صبح تا شب موسیقی کلاسیک پخش می‌کرد، گوش می‌دادند. آن طرف، ناقوس‌های روی برج راتهاوس، به ضرب خویش ساعت را اعلام می‌کردند: "هرگز به سرزمینی که مردم‌مان از آن آمدند، بر نمی‌گردیم..."

فرشتهٔ برزانونشستهٔ تراشیده از چوب زیرفون شیپوری می‌دمید و از این‌رو می‌توانست با روز داوری در ارتباط باشد. "در اصل، تعداد زیادی از آن‌ها وجود داشت، احتمالاً به صورت یک دستهٔ کامل از هم‌سرایان، تک‌تک‌شان هم طلاکاری‌شده، که دارند با دمیدن در شیپورهای‌شان مردگان را از خواب مرگ بیدار

---

[1] Agate

[2] Cracow: یا Krakow شهری صنعتی و قدیمی در جنوب لهستان.

می‌کنند. دخمه‌ها باز می‌شوند و قبرها شکافته؛ و کاری صورت می‌گیرد کـه اخیـراً روی یکـی از لـوح‌هـای یادبود در صحن مرکزی کلیسای تثلیث مقدس خواندم: `پس از درد و رنج، در ایـن گـور آرام مـی‌گیـرم تـا آن‌گاه که برخیزم و به سوی آرامش ابدی گام بردارم.´ و این فرشتهٔ الکساندرا بود که در صور قیام مردگـان می‌دمید..."

او مسئولیت مرمت مجسمه را از کارگاه دیگری تقبل کرده بود. مفاصل، توپی‌های درون چـوب زیرفـون، ردهای صاف و اسپری‌خوردهٔ کرم خوردگی‌ها، همگی نشان از نگهداری طولانی و مرمت‌های مکرر دارد. این مجسمه‌ای که بر زانوانش نشسته، با وصله‌پینه‌های بی‌شماری که بر تن دارد، باید مرارت‌های زیادی را دیده باشد: پیر گذر اعصار. بعد از گذاشتن هشت لایهٔ آغشته به چسب بتونه، بخش عمده‌ای از زیبایی ذاتی‌اش از بین رفته بود، گرچه طلاکار هیچ یک از ظریف‌کاری‌های تزئینات اواخر گوتیک را نپوشانده بود.

اما به موازات این‌که فرشتهٔ برزانونشسته، با دو بالی که از ورقه‌های طلا می‌درخشیدند، طلاهای بیشـتری را به پیکر خود جذب می‌کرد؛ و در اثنایی که الکساندرا ملغمه‌ای از طلای سرخ و سفید را در لایـه‌ای بتونـه به تن آن می‌مالید و برای پرداخت نهایی، ورقه‌های طلا را به همراه سنگ آگیت از دهانـهٔ شـیپور تـا نـوک انگشتانش می‌چسباند، پیکره‌ای که زمانی به دسـت دسـتانی ناشـناس شـکل یافتـه بـود، دوبـاره بـا تمـام زیبایی‌اش به حیات بازگشت. فرشتهٔ موبلند، با ژست زمانی‌عبوس از دمیدن شـیپور، چهـره‌اش را بیشـتر در پشت نقابی از صورت مردی جوان پنهان کرده بود تا باکره‌ای بزک‌شده از تزئینات؛ به قول رشکه "به جذبـهٔ چهرهٔ ریاضت‌کشیدهٔ فرشتگان اوایل دوران کاری ریمن‌شنایدر"[1] دست یافته بود.

و با این وجود، از دیدگاه هنری، او برای اثری مرمت‌شده اعتبار چنـدان بـالایی قایـل نبـود: اگـر سـایر تندیس‌ها را درنظر بگیریم، این مجسمه باید جزو تزئینات محراب بوده باشد، احتمالاً با محتـوای رسـتاخیز به عنوان نقش‌مایهٔ اصلی. واقعاً عجیب است که این شئ مضمحل چطور در دستان الکسـاندرا دوبـاره احیـاء شد. چندین و چندبار- فرضاً درست مثل حالا، در حالی که داشت بخش بالایی را پرداخت نهایی مـی‌کـرد- به من و خودش قول داد که: "حالا می‌بینی. مثل بچه‌ای می‌شه که تازه متولد شده باشه."

در این اثنا، بهار فرارسید. وقتی آشپزخانهٔ الکساندرا پیاتکووسکا تماماً به اشغال فرشتهٔ مطلا و بـی‌نهایـت پرداخت‌شدهٔ روز رستاخیز درآمد، کارمند شهرداری، یرزی روبل، اخبار مرگ ارنا براکوپ را بـرای‌شـان آورد. اما پیش از آن‌که زمین او را در دل خود جای دهد، باید کمی به عقب برگردم.

سراسر آوریل، یا دقیق‌تر بگویم، از هشتم آوریل (بدون درنظر گرفتن خود این روز)، تب مسـافرت تمـام لهستان را فراگرفت: از آن تاریخ به این طرف، لهستانی‌ها سرانجام اجـازه یافتنـد از مـرز غربـی‌شـان بـدون دریافت ویزا سفر کنند و می‌توانستند تا مادامی که ته جیب زلوتی کافی برای تبدیل به ارزهای اروپای غربی دارند، از طریق آلمان به فرانسه، هلند و ایتالیا مسافرت کنند. امیال و خواسته‌ها می‌خواسـتند کـه بـرآورده شوند؛ به مدت چند روز یا هفته، مشکلات لهستانی‌ها به فراوشی سپرده می‌شد. ولی چنـدان طـول نکشـید که مرزی که با کینه جان گرفته بود، خرخر خشم‌اش را از گلو بیرون فرستاد. بند از افسار خشونت رها شد، نعره و ناآرامی از واژه‌ها و عکس‌های کتاب تاریخ مصور آلمان- لهستان با تمام زشتی‌های‌شان سر برآوردند و تمام عبارات زیبای سال‌های اخیر، بی‌ارزش شدند. می‌بایست ترسید. خیرمقدمی در کار نبود؛ تب مسـافرت

[1] Riemenschneider: تیلمان ریمن‌شنایدر، پیکرتراش معروف آلمانی اواخر دوران گوتیک که به عنوان پیشگام مکتب فرانکونیا نیز شناخته می‌شود.

لهستانی‌ها فروکش کرد، پس هرگز تعجبی نداشت که همهٔ آنانی که آهنگ سفر به سمت غرب را در سر داشتند، تغییر عقیده دادند و در مراسم تدفین ارنا براکوپ شرکت جستند.

مراسم در کلیسای کوچک جنب قبرستان ماتارنیا برگزار شد. حتماً یرزی روبل به او قول این کار را داده بود، چرا که: او هرگز دوست نداشت در قبرستان اتحاد دفن شود، بلکه در این قبرستان که پیش از این ماترن نامیده می‌شد. پیر و جوان، همه در لباس‌ها مشکی. در کلیسا جا برای همه نبود. در چند عکس می‌بینم‌شان که به صورت دسته‌هایی، در بیرون از کلیسا تجمع کرده‌اند. مادام براکوپ را درون تابوت دربازی از چوب کاج خوابانده بودند.

کار انجام تشریفات آرام، پر سر و صدا و کاتولیکی بود. تن‌اش را لباس پشمی مشکی روزهای یکشنبه‌اش می‌پوشاند. همه از ته دل دعا می‌خواندند و زاری می‌کردند. نه، پوتین‌های نمدین‌اش را به پا نداشت، به جای آن‌ها، نیم‌پوتین بنددار به پایش کرده بودند؛ این‌بار مجبور بود کلاه کلوش‌اش را جا بگذارد. موهایش به سختی سر کوچک چروکیده‌اش را می پوشاند. دو کشیش، یکی از برتسژنو و دیگری از ماتارنیا، مراسم عشاء مردگان[1] را اجرا کردند. کسی- رفیق روبل شاید- گل‌سنجاق کلاهش را که در وسط آن طرحی از قلب خون‌چکان از جنس سنگی تقریباً گران‌بها نقش بسته بود، باز و به یقهٔ کیپ لباسش، زیر چانه، وصل کرده بود. کشیش‌ها و پیش‌خدمت‌ها لباس‌هایی به رنگ سفید و بنفش به تن داشتند. دور تابوت را لاله‌ها و شمع‌ها گرفته بود. در میان انگشتان به هم‌گره‌خوردهٔ ارنا براکوپ تسبیح و تصویر قدیسی که رشکه آن را مریم عذرای سیاه تشخیص داده بود، خودنمایی می‌کرد.

از نوشته‌های او فهمیدم که در طول برگزاری این مراسم، بعضی‌ها نزد کشیش‌ها اعتراف کردند و پذیرایی صورت گرفت. از آن‌جایی که بسیاری خودشان را با اعتراف سبک کرده بودند، مراسم بیش از یک ساعت به طول انجامید. رشکه نه کاتولیک بود و نه چیز دیگر، اما ناگهان پیاتکووسکا که بارها به او گفته بود پیشهٔ طلاکاری‌اش را همیشه بدون توجه به وجود خدا انجام می‌دهد- گرچه با کارش به چندین و چند محراب حیات و شادابی دوباره بخشیده بود- از نیکمت‌اش برخاست و در صف طولانی اعتراف‌کنندگانی قرار گرفت که گوش کشیش‌ها را امانت گرفته بودند. بعد از این‌که کشیش علامت داد، از میان صف ناپدید و دوباره با حالتی از درون‌بینی عمیق ظاهر شد و با فروتنی وسط صحن مرکزی کلیسا در میان کسانی که اعتراف‌شان را کرده بودند به انتظار آخرین گناه‌کاران ایستاد. سپس به همراه دیگر سیاه‌پوشان مقابل نردهٔ مراسم عشاء ربانی زانو زد، سرش را بر روی آن نهاد، کلاهش را پس زد، نان مقدس دریافت کرد، با چشمانی غم‌بار سر نیمکت‌اش بازگشت، سر در میان زانوان نهاد، لبانش را جنباند و به الکساندرش گوشزد کرد که در لهستان، بی‌اعتقاد زندگی‌کردن انجام اعمال کاتولیکی را منتفی نمی‌سازد. رشکه می‌نویسد: "بدون این‌که از او بپرسم یا بخواهم جر و بحث کنم، با خنده در مسیر خانه به من گفت ´حالا می‌توانم تا دفعهٔ بعد دوباره بی‌خدا باشم."

روی‌هم‌رفته، مراسم تدفین ارنا براکوپ باید باصفا بوده باشد. لبخند پیرزن درون تابوت‌اش، با آن زوائد سفید درخشان- لبخندی که آن را در یکی از عکس‌های پیش رویم دارم و به قول عکاس بیشتر نیشخندی از روی تمسخر است تا لبخند رستگاری- به روی عزادارن گشوده شده است. آلمانی‌های پیر زیادی که ساکن آن‌جا بودند، در مراسم شرکت کردند. همهٔ آن‌ها خاطرهٔ خودشان از ارنا براکوپ را داشتند. وقتی همهٔ حضار دور تابوت جمع شدند تا اندک‌اندک مراسم را ترک کنند، تک‌تک‌شان انگشتان به‌هم‌گره‌خوردهٔ او را

[1] Requiem Mass: مراسمی که به همراه موسیقی عزا برای مردگان اجرا می‌شود. معادل درستی برای آن نیافتم.

نوازش کردند، رشکه نواهای بدرودی را شنید که بی هیچ احساس اندوهی از زیر لب بیرون می‌جهیدند: "حالا دیگر آسوده بخواب"، "دیگر رنجی نخواهی داشت"، و البته، "برای همه چیز ممنونم ارنا"، "موفق باشی"، "به زودی می‌بینمت ارنا".

خود کار تدفین خیلی زود به پایان رسید. تلی از خاک رس بر روی قبر سبز شد. از فراز تپه‌ای که قبرستان بر آن واقع شده بود، فرودگاه رمبی‌چوو دست راست دهکده دیده می‌شد. حضور ساختمان فرودگاه و پایانهٔ باربری را می‌شد حدس زد. طی اجرای مراسم هیچ هواپیمایی پرواز نکرد یا فرود نیامد.

به محض خارج‌کردن تابوت سربسته به بیرون از کلیسا، به همراه پرچم‌هایی که بی‌شباهت به قدیسینی دراهتزاز نبودند، و به موازات این‌که دستهٔ عزادارن- کشیش‌ها و پیش‌خدمت‌ها در جلو، روبل سمت راست تابوت- صفی سیاه‌پوش تشکیل دادند که راهش را به سمت قبر در پیش گرفته بود، چاترجی سوار بر یک تاکسی جلوی در قبرستان آمد تا تاج گل و روبان‌اش را تقدیم دستهٔ تشییع جنازه کند. او هم لباس سیاهی به تن داشت که کم‌تر از قبل ظاهرش را خارجی نشان می‌داد.

تقریباً همهٔ کسانی که در ماتارنیا دفن شده‌اند، کاشوبی هستند. ارنا براکوپ، با نام پدری فورملا، که هنگام مرگ تقریباً نود سال داشت، جایش را میان اشتفان شولچ و روزالیا شوابه پیدا کرد. جشن تولد نود سالگی‌اش در ژانویه، موقعی که برفی روی زمین نبود، در هونده‌گاسه برگزار شد. عکسی دارم که روبل و براکوپ را در حال رقصیدن نشان می‌دهد.

وقتی بلافاصله بعد از مراسم تدفین رشکه با چاترجی به خوش‌وبش مشغول شد، مرد بنگالی با ناراحتی و لبخندی باری‌به‌هرجهت، گفت: "او یکی از بهترین مشتریان من بود. دوست ما خوش داشت با ریکشاو به قبرستان مورد علاقه‌اش برده شود. چرا او را این‌جا دفن کردند؟ مگر به اندازهٔ کافی آلمانی نبود؟"

بعدها متوجه بخش‌هایی شدم که در آن‌ها گیجی و سردرگمی بیش از پیش به صفحات دفتر خاطرات هم‌کلاسی من هجوم آورده بود. دست‌خط بی‌تغییر ماند، اما سیر ترتیب حوادث از نیمهٔ راه تغییر پیدا کرده بود. یک دفعه چیزی که تازه رخ داده بود به گذشته می‌رفت. از چاترجی می‌نویسد که سوار بر تاکسی به سمت قبرستان می‌آید، بعد یکهو غیب‌اش می‌زند؛ این‌گونه بود نگاهش به گذشتهٔ پیرمردی که نه دیگر رشکه که به نام رشکووسکی[1] شناخته می‌شد- چنان‌که پیش از این در مورد آلمانی‌کردن نام‌های خانوادگی به امری عادی بدل شده بود- و سال‌ها بعد از پایان‌یافتن هزاره به سختی مراسم تدفین ارنا براکوپ و آمدن چاترجی به قبرستان را به یاد می‌آورد: "... اما هر وقت سعی می‌کنم آن روز و، علیرغم میل‌ام، زمانی را به خاطر آورم که هنوز مجبور بودم نسبت به تصمیم پدرم درسال 1939 وفادار بمانم و به اسم آلمانی‌شده‌ام بچسبم، دوست قدیمی‌ام چاترجی در جلوی چشمانم ظاهر می‌شود، اولین مردی که شبکهٔ حمل و نقل - اکنون جهانی‌شده- با ریکشاو را تجربه کرد..."

و رشکه در قالب رشکووسکی زمان حال را در نگاهی به گذشته این‌گونه شرح می‌دهد: "آه که جهان چه پر آشوب و بلا بود! گرسنگی و جنگ، مرده‌های بی‌شمار، سیل پناهندگان و پناه‌جویان، به زودی پشت درها... روی هر دیواری را که بنگری Mene Tekel[2] می‌بینی... چه کسی آن زمان جرأت‌اش را داشت فکر

---

[1] Reszkowski

[2] خلاصهٔ عبارت Mene Mene Tekel Upharsin که در کتاب دانیال نبی (عهد عتیق) آمده است و نوشته‌ای پیشگویانه بود که بر روی دیوار کاخ پادشاه ظاهر شده بود.

کند که زندگی باز هم ارزش زیستن را پیدا خواهد کرد؟ چه کسی جرأت آن را داشت که فکر کند شـهر و حومه اش بار دیگر رنگ شکوفایی اقتصادی را خواهد دید؟ واقعیت این است که در آن زمان همـه چیـز در دستان مرد بنگالی قرار داشت اما این دستان، دسـتانی سـتم‌پیشـه نبودنـد. حتـی الکسـاندرا هـم آن‌هـا را ستودنی می‌دانست. به زودی از شرایط پیش‌آمده، طی کوشش‌هایی در مقیاس بـزرگ، کمـال اسـتفاده بـه عمل خواهد آمد: در جزیره بـرنج و در کاشـوبیا سـویا کاشـته خواهـد شـد. شـرایط جدیـد در مقابـل ذرهٔ آلمانی‌های جدید خواهد ایستاد، در حالی که به نظر می‌رسد لهستانی‌های پیر سلطهٔ آسیایی را پذیرفته‌اند، بیشتر از آن جهت که هندوئیسم لزوماً ضد اعمال کاتولیکی نیست..."

کم‌کم دارم به پیش‌گویی‌های او ایمان می‌آورم: "زمانی نه چندان قبل محراب جدیـدی وقـف کلیسـای تثلیث مقدس شد. انگار که سر یک نت کوک شده باشند، مریم عذرای سیاه ویلنو با هالهٔ نورش و الههٔ مادر کلکته کالی سیاه با زبان سـرخش، مؤمنـان را بـه نیـایش فـرا مـی‌خواندنـد. اکنـون حتـی الکسـاندرا هـم سرنوشت‌اش را یافته بود و من هم در کنارش داشتم مؤمن می‌شدم..."

7

از روی کاناپه، الکساندر و الکساندرا شاهد بودند که دنیا چه دارد که پیشکش‌شان کند. رشکه به کفش‌های راحتی‌اش نگاه می‌کرد. پیاتکووسکا با چوب‌سیگارش، امواج جزرومدی، شعله‌های سرکش آتش، و کردهای فراری را نگاه می‌کرد که برای لحظه‌ای، خوراک اخبار تلویزیونی را فراهم می‌آوردند که در آن هر تصویر در دنباله‌ای پرشتاب از پی تصویر دیگر می‌آمد و آن چه را که قبلاً از روی کاناپه دیده شده بود، محو می‌کرد. این‌گونه بود که زوج ما جنگ خلیجی را تماشا کردند که هیچ کس نمی‌خواست کشته‌هایش را بشمارد.

میز کوچکی پر از اسنک، کاناپه و صندلی راحتی را همراهی می‌کرد. وقتی فوران آتشفشانی جزیرهٔ لوزان[1] چاهای نفت آتش‌گرفته، کردهای فراری، بیانیهٔ پیروزی و برآورد حدودی کشته‌شدگان را زیر مواد مذاب و خاکسترهای خود دفن کرد، پیامدهای این حوادثِ اکنون بی‌ارزش، دوباره با تصاویری که از پی آمدند، آبستن شد. رشکه، با شرح تمام این رویدادها با دستخطی که به خطاطی می‌مانست، از کاناپه برخاست و درحالی که چوب‌شوری را می‌مکید، در پی نتیجه‌گیری برآمد: هیچ چیز پایانی ندارد.

برخلاف این عقیده، من گزارشی را از پاییز 1944 ثبت کردم. ما داشتیم از شهر دانتزیگ، پیش از آن‌که به میان شعله‌های آتش فرو رود، فرار می‌کردیم. با خلاصی از گردان کاری رایش، به لباس نظامی مناطق عملیاتی درآمدیم؛ او به عنوان بی‌سیم‌چی و من جمعی پیاده‌نظام لشکر زرهی، سر از آخرین نبرد غرب اودر درآوردیم. و این شانس بود- بشنو رشکه- شانس محض، هیچ ربطی به مشیت الهی نداشت که زنده ماندیم، که نجات یافتیم، بدون هیچ آسیبی جز مختصری کوفتگی، و به غرب گریختیم؛ در حالی که برادر الکساندرا، در سن هفده سالگی عین ما، یک سال پیش از آن در کسوت پارتیزانی به ضرب گلوله گرفتار شد، و برادران الکساندر، که از تابستان 1943 به این‌ور دیگر در قید حیات نبودند- ماکسیمیلیان، رانندهٔ تانک، که زنده‌زنده نزدیک کورسک سوخت و اوگن، که نزدیکی‌های توبروک[2] روی مین رفت و تکه‌تکه شد؛ کار آن‌ها ساخته شد، کار ما نه.

این گزارش‌های مرگ با مکالماتی مخلوط شدند که اکنون باید ثبت شوند. پیش از آن‌که ارنا براکوپ با انگشتان درهم‌گره‌خورده در قبرستان ماتارنیا به خاک سپرده شود، زوج ما برای آخرین بار از کلبهٔ ماهیگیران دیدن کردند. به محض آن‌که روبل خبر مرگ پیرزن را به آشپزخانه و کارگاه الکساندرا آورد، آن‌ها همچون دیدارهای پیشین، سوار بر اتوبوس به سمت برتسژنو رفتند، قبرستان زاسپه را پشت‌سر گذاشتند، مسیری که بارها و بارها در داستان‌های دیگر طی‌اش کردم. اما نه اتوبوس و نه آخرین وداع با پیرزنی که مثل یک تکه گوشت آن‌جا دراز افتاده بود، هیچ‌کدام نیاز به سکته‌ای در زمان نداشت؛ تنها کاری که می‌کند، پیاده‌روی‌ای است در امتداد بالتیکِ نسبتاً مواج به سمت یلیتکوو[3] که در دفتر خطرات روزانهٔ رشکه برای همیشه ماندگار خواهد بود، چرا که او به کرات از آن یاد می‌کند، نخست به عنوان رویدادی آنی، و سپس در فاصله‌ای به درازای هفت سال.

کلیدواژه‌ها به من می‌گویند که در کلبهٔ ارنا براکوپ، اتاق خواب- اتاق نشیمن به علاوهٔ مهتابی رو به بیرون، همه تنگ هم فشرده بودند: راهی برای عبور نبود، جای کافی برای صندلی‌ها وجود نداشت. مردم دور بستر مرگ ازدحام کردند. شمع‌ها و گل‌ها، بوی نا و غیره و غیره. او می‌نویسد: "در مهتابی، همسایه‌ها دور میزی گرد آمدند و وقتی صندلی‌ای خالی شد، روبل هم به آن‌ها پیوست. پیش‌دستی‌هایی دیدم نیمه‌پر

---

[1] Luzon: مهم‌ترین و بزرگ‌ترین مجمع‌االجزایر شمال فیلیپین.

[2] Tobruk

[3] Jelitkowo

از آب‌نبات سفت، و بعد کمتر از نیمه‌پر، آن‌هایی که آواز و دعا می‌خواندند، می‌مکیدندشان تا خوش‌صدا بخوانند. تسبیح ابدی، دعایی بی‌پایان به همراه داشت که هر از چندگاه، با صدای رثایی به آواز، منقطع می‌شد. روبل با آب‌نبات سفت از خودش پذیرایی می‌کرد. من در کناری ایستاده بودم. ارنای محبوب ما بدون کلاه نمدی‌اش، غریب به نظر می‌آمد؛ گویی لبخند می‌زد اما الکساندرا، مثل من، فکر کرد که این بیشتر تمسخر است تا تبسم. `از آن‌جایی که هنوز ریاست افتخاری را برعهده داریم، گرچه دیگر افتخاری در کار نیست، کمی به ما می‌خندد´".

زوج ما، بدون این‌که صبر کنند حال و هوای‌شان عوض شود، اکنون لب ساحل هستند. روبل با آب‌نبات ها ماند که هر وقت لازم بود، از ذخیره جایگزین می‌شد. احتمالاً باید در طول تپه‌های شنی قدم زده و از کنار مدرسهٔ قدیمی گذشته باشند. رشکه بالتیک را خاکستری، راکد و ملال‌آور توصیف می‌کند، چیزی از شرایط جوی نمی‌گوید، تنها مختصری به این واقعیت اشاره می‌کند که شنا در سراسر طول ساحل خلیج ممنوع است و آنگاه می‌رود به دوردست‌ها، سراغ قوهای شناور در کناره‌های آب دریا، جایی که او به آن به خاطر "بهره‌برداری‌های آلوده از دریایی آلوده" ناسزا می‌گفت. "چه تاراجی! دو قو ممکن است زیبا باشند، اما دسته‌ای طمع‌کار، سیرشده، اما بازهم آزمند از قوها..."

زوج را می‌بینم که چشم‌اندازشان رو به تغییر است. مثل تماشا از خلال تلسکوپی که درست روی هدف تنظیم شده است و سپس از روی آن دور می‌شود. گاهی پیشاپیش آن‌ها هستم و گاهی دیگر پشت‌سرشان. از آن‌ها پیش می‌افتم، از فاصله‌ای نزدیک‌تر می‌بینم‌شان، کوچک‌تر و بزرگ‌تر می‌شوند: زوجی نامتساوی در حال حرکت. وقتی نرسیده به یلیتکوو، می‌پیچند هنوز در محاصرهٔ قوها قرار دارند- دارند با هم حرف می‌زنند، الکساندرا از او پیش می‌افتد، الکساندر او را پشت‌سر می‌گذارد.

رشکه این‌گونه مکالمات‌شان را ثبت می‌کند: می‌گوید مرگ ارنا براکوپ، مرگ برادران‌شان را برای آن‌ها زنده ساخت. ارتباط بین کشتگان جنگ خلیج و مرگ برادران‌شان در گذشته، کاملاً مشهود است. احساس کردیم در این غم شریکیم. "برای این‌که به نظر من هیچ چیز، حتی یک زندگی، پایانی ندارد. برارد الکساندرا که تیر خورد و برادران من که سوختند و تکه‌تکه شدند، هنوز زنده‌اند به حیات خویش ادامه می‌دهند. اگرچه در جایی و هیچ‌کجا دفن شده‌اند، هنوز با ما هستند، نمی‌خواهند که به آخر خط برسند، بلکه در عوض دوست دارند که زندگی کنند و با ما به حیات‌شان ادامه دهند..."

بعد از این، بدون اشاره به وقفه‌ای در زمان، چیزهای دلنشینی دارد که گزارش کند: "چه کسی جرأت آن را داشت که امیدوار باشد این آب‌های آلوده بتوانند دوباره پر از ماهی شوند و شناگران را در هوایی همیشه ملایم به شنا دعوت کنند؟ وقتی ارنا براکوپ در بستر مرگ خود دراز کشید، چه کسی فکرش را می‌کرد توریست‌های تابستانی باز هم برگردند؟ به نظر می‌رسد که دریای بالتیک برای همیشه مرده باشد. آن زمان، من آیندهٔ پریشانی را هم پیش‌بینی کرده بودم، و الکساندرای محبوب‌ام از میل من به خواندن آیه‌های یأس بر روی دیوارها، به خنده می‌افتاد: کسی که همیشه روی دیوار Mene Tekel می‌خواند، آن قدر زنده می‌ماند تا ببیند Mene Tekel غلط بود..."

عادت رشکه این بود که هر وقت پیشنهاد ازدواجش در نزدیکی بروزن را به یاد می‌آورد، فاصلهٔ زمانی نگاه به گذشته‌اش را از قلم می‌انداخت. بلافاصله بعد از شروع مطلب، "بعداز ظهر امروز در حالی که داشتیم در طول ساحل کثیف قدم می‌زدیم، به الکساندرا پیشنهاد ازدواج دادم"، خودش را می‌بیند که هفت سال است به خوبی و شادمانی ازدواج کرده. "گذشت زمان عشق ما را زایل نکرد. گرچه نسبت به اوایل، کمتر یکدیگر را در آغوش می‌کشیم... وقتی پیشنهاد من، پاسخ بی‌اختیار مثبت او را در پی داشت، الکساندرا باید

دانسته باشد که ما با شادمانی پیر خواهیم شد، به خاطر تصادف و پیامدهای آن، بـه نوبـت از هـم مراقبـت خواهیم کرد..." سپس دگربار لجن خاطرات را به هم می‌زند... "با این وجود، تـا کمـی پـیش از ازدواج‌مـان افسرده بودیم. فکر مرگ مثل یک حس مشترکِ همیشه حاضر بود و دلایل فراوانی برای آن وجـود داشـت. ما خودمان را با آن منصب ریاست افتخاریِ خفت‌آور، شکنجه می‌دادیم. و آنگاه هوا. بهاری را به یاد می‌آورم که از آمدن امتناع می‌کرد. و سپس دردسر ماشین، تمام آن سوءظن تأسف‌آور و تنفرانگیز. چنـدان تعجبـی ندارد که یک روز، درست بعد از پیشنهاد من، دست از مجادله برداشتیم و خدا می‌داند نه با سکوت. آه، بعد از آن هرچه بود، خلأ بود و آرامش خاطر. الهام و رویا پَر. حالا بدون هیچ ایده‌ای بودیم..."

در دو جای یادداشت‌های روزانه، گذشتهٔ دور و گذشتهٔ نه چندان دور با هم رابطه‌ای داشـتند. رشـکه بـا سرخوشی و بازیگوشی نور افتاده در مهتابی کلبهٔ براکوپ را تشریح می‌کند: "درست لحظـه‌ای قبـل، وقتـی نگاهی گذرا به حضار تا-ابد-دعاخوان و سپس آوازخوان به سیاق مرثیه‌ای کاتولیک‌صفت، انداختم سه پیش دستی پر از آب‌نبات‌های صورتی سفت توجه مرا به خود جلب کردند، در حالی کـه نـوری رنگـین از فیلتـر شیشه‌های مهتابی هیچ برایم اهمیتی نداشت؛ اما اگر حالا بخواهم آن صحنه را به یـاد آورم، جـام همیشـه سبز و زرد شیشهٔ پنجره، میز و آدم‌های دور و برش را به آکواریومی بدل کرده بود. دعا وآواز خوانـدن‌شـان بی‌صدا می‌نمود. مویه‌های‌شان گویی زیر آب روی می‌داد. همهٔ آن‌ها دستهٔ عزاداران انجمنی زیرآبـی بودنـد که در عین نزدیکی، دور به نظر می‌آمدند..."

در پاراگرافی دیگر، "قوهای زیادی، بسیار زیادی، در شوربای کم‌عمق بالتیک" از دید او بعـد از سـال‌هـا فاصله به تک قوی آزمندی تبدیل می‌شوند "که از آن پس سعی داشت با تمنایی در چشمانش، نظر مـرا از ازدواج برگرداند. جای بسی خوشبختی است که الکساندرا هنوز اگر نه قو را که دست‌کم پیشنهاد مسـتقیم، با آب‌وتاب و البته صددرصد سنتی مرا به یاد می‌آورد: می‌شه، عزیزترینم، ما پیش از وکالت قانون، به همان اعتبار زن و شوهر شیم؟ هنوز جوابش را به یاد دارم: آره، آره، آره!"

با انجام تمام تشریفات لازم، در 30 می بـا هـم ازدواج کردنـد. در اواسـط مـاه مـی زوج مـا بـه دلایـل تشریفاتی می‌بایست یک بار دیگر در جلسهٔ هیئت امنا شرکت مـی‌کردنـد. مـادام یوهانـا دتـلاف و ماریـان مارچاک در جلسهٔ اعضای اجرایی گزارش وضعیت تمام انجمن‌های قبرستانی را ارائه دادند که به سرعت در سرتاسر شمال و غرب لهستان رشد کرده بودند. در گزارش آمـده بـود کـه بـا موفقیـت توانسـتند در تمـام مکان‌های مورد نظر، اجازهٔ اجاره‌های بلندمدت را کسب کنند. به زودی شیرین صد تا قبرستان اتحاد بـر پـا می‌شد و به همین نسبت گردش مالی انجمن افزایش می‌یافت. در این جلسه که در سطح اعضـای اجرایـی برگزار شده بود، مسئلهٔ گشایش دفتر اداری مرکزی در ورشو از قلم نیفتاد. مارچاک اظهار کرد که کراکف و پوتسنان به علاوهٔ گدانسک مد نظر قرار دارند اما بعـد از مناقشـه‌ای پرحـرارت پایتخـت بـرای ایـن منظـور انتخاب شد. مادام دتلاف گفت "به هر حال این یک سنت لهستانی بود که ما آلمانی‌ها بایـد بـه آن احتـرام می‌گذاشتیم."

عضو شورای کشیشان و پـدر بیرونسـکی ایـدهٔ دفتـر اداری مرکـزی را "جنـون" و "بوروکراسـی پـوچ" خواندند. یکی برآشفته و آن دیگری عصبانی، با درخواست کناره‌گیری از سمت‌های‌شان، تقاضا کردند افـراد دیگری برای پست‌های‌شان در هیئت امنا منصوب شوند.

گذشته از این استعفاها که پشیمانی به دنبال داشتند، عرصهٔ رو به گسترش ایدهٔ اتحاد، سیل تحسین‌ها را برانگیخت به ویـژه تحـت عنـاوین "شـامگاه زنـدگی‌تـان را در خانـهٔ بازنشسـتگان در سـرزمین مـادری بگذرانید"، "برنامهٔ تدفین مجدد"، و پروژهٔ بونگاگلف که از جمیع جهات با برنامه‌های دیگر پهلو می‌زد.

به عنوان عضوی از هیئت امنا، مدیر برنامه‌ریزی دفتر دوسلدورف گزارش آخرین دستاوردها را ارائـه داد. قطعه‌ای زمین ساحل دریاچه که هم برای زمین گلف و هم برای مجتمع‌های بونگاگلف مناسب بود، انتخاب شد که در کاشوبیا، نه چندان دور از کارتوزی، واقع بود. در حین امضای قرارداد، انجمن قبرستان بـا اجـارهٔ شصت ساله موافقت کرد اما به شرط این‌که حق خریـد داشـته باشـد. گـزارش موفقیـت‌هـای مشـابهی در اولشتین نیز ارائه شد، جایی که نخستین پروژهٔ بونگاگلف در ناحیهٔ دریاچه‌ای ماسوریان پیاده‌سازی شـد. از الب‌لونک[1] خبرهایی رسید که به اصطلاح شیب ویستولا قرار بود برداشته شود. از زیله‌زیای سـفلا و سـاحل پومرانیا هم خبرهای خوبی رسیده بود.

رشکه از تیمشتد نقل می‌کند: "در بلند مدت هیچ چیز بیشـتر از سـود متقاعدکننـده نیسـت... بـالاخره لهستانی‌ها دارند یاد می‌گیرند طبق قواعد اتحادیهٔ اروپا مسایل را درک کنند، یعنـی فکـر کننـد... مالکیـت زمین دیگر دارد اهمیت گذشته‌اش را از دست می‌دهد. با توجه به این گـزارش‌هـا و بسـیاری مـوارد دیگـر می‌توانیم رؤسای افتخاری‌مان را که از روی لطف حاظر شدند در این جلسه حضور به‌هم رسـانند و انجمـن قبرستان آلمانی- لهستانی دین بزرگی دارد که باید به ایشان ادا کند، از پیشرفت امورخاطرجمع کنیم."

سایر موضوعات ضروری دیگر هم مورد بررسی قرار گرفتند. سیل از راه‌رسیدهٔ داغ‌دیدگان، هجوم دائمـی عزاداران، خطرهای احتمالی: هر روز بیشتر از پیش، همسران بـاردار نسـل نـوه‌هـا و نتیجـه‌هـا از سـفرهای طولانی دوری می‌جویند. قبل و بعد از تدفین، زایمان‌های ناگهـانی روی مـی‌دهـد و نـوزادان نـارس متولـد می‌شوند. مادام یوهانا دتلاف بعد از ارائهٔ گزارش خود، گفت: "موجب خشنودی است که آلمانی‌ها دوباره در سرزمین کهن ما به دنیا می‌آیند، ما نباید بر تسهیلات بیمارستانی دوستان لهستانی‌مـان کـه خودشـان بـه اندازهٔ کافی پر از بیمار هستند، فشاری اضافی وارد کنیم."

خیلی زود معلوم شد که یک کلینیک مامایی مجهز به اتاق زایمان در یک جناح خانهٔ وسیع بازنشستگان در پلونکروِگ[2] تأسیس شد. مادام دتلاف ادامه داد: "تجهیزات پزشکی، البته که باید بر اساس استانداردهای غربی باشند و من اطمینـان دارم کـه لهسـتان آن قـدر دکتـر و پرسـتار دارد کـه بـه مـا کمـک کننـد تـا دانتزیگی‌های جدیدمان را به دنیا بیاوریم."

سپس نمونه‌های تابلوهای خیابانی به چهار زبـان و نوشـته‌هـایی بـرای الـواح یـادبود نمـایش داده شـد. پیش‌طرح‌هایی که نام و تاریخ رویدادهای تاریخی را در ستون‌های موازی و با اندازه‌قلم‌هـای یکسـان نشـان می‌دادند، رد شدند. اعضای آلمانی هیئت امنا احساس کردند که نوشتهٔ لهستانی بالای تابلوها باید تا حـدی که به چشم بیاید بزرگ‌تر از سایر نوشته‌ها که بـه زبـان‌هـای دیگـر هسـتند، باشـد. ادب و نزاکـت زیـادی، پاس‌کاری تعارفات را در پی داشت. حتی رؤسای افتخاری با کمال مسرت در این رقابت شرکت کردند.

اما وقتی الکساندرا پیاتکووسکا پیشنهاد داد در سایهٔ آخرین توسعه‌ها در اقتصاد شهری، خط پنجمی هم بهتر است به این تابلوها اضافه شود و آن هم به زبان بنگالی، اصلاً به مذاق سایرین خـوش نیامـد. ویلبرانـد فریاد زد: "شاید بشود این کار را کرد، اما در لهستان هرگز!" مارچاک هم تأیید کرد. فقط تیمشتد بـود کـه نگاهی ملایم به قضیه داشت. "چرا که نه؟ در یک جامعهٔ آزاد، همه چیز ممکن است."

---

[1] Elbląg

[2] Pelonker Weg

در دفتر خاطرات رشکه، پیشنهاد الکساندرا و آزاداندیشی تیمشتد با ارجاع به آینده‌ای دور دنبال می‌شود. "این آدم‌های نازنین، مارچاک در رأس‌شان، داشتند از تعجب شاخ درمی‌آوردند: پس از مختصری اشاره به نام مؤسس آن یعنی حکمران دانیل گرالات (که نشان خاندان اشرافی‌اش تصادفاً شیری را نشان می‌دهد که دو چوبدستی نقره‌ای بر شانه‌هایش تکیه دارند)، گرونوالدزکا، که زمانی به نام گروسه‌آله و بعد هیندبورگ آله و بعد استالین آله شناخته می‌شد، در نهایت نام شریک تجاری بنگالی مرا به خود گرفت که تمام دنیا به خاطر نقشی که در توسعهٔ حمل و نقل درون‌شهری با ریکشاو داشت، به او مدیون است..."

درست در جملهٔ بعدی، برای اطمینان، که با فاصلهٔ زمانی زیادی نوشته شده بود (امری که دیگر برای رشکه به صورت عادت درآمده بود)، خطای خود را اصلاح می‌کند: "به دلیل فروتنی چاترجی و فشار وارده از سوی اقلیت بانفوذ بنگالی، گرونوالدزکا به نام رابیندرانات تاگور آله نام‌گذاری شد. وقتی من و الکساندرا به این فکر می‌کنیم که چه بسیار خیابان، میدان، شهر، استادیوم و کارخانهٔ کشتی‌سازی در طول حیات‌مان، بعد از هر گردش 180 درجه‌ای در مسیر تاریخ تغییر نام دادند و اسمی جدید گرفتند، هیچ چیز غیرمعمولی در خصوص این نام‌گذاری نمی‌بینم؛ گویی هیچ پایانی بر تغییر نام و نام‌گذاری دوباره، نیست.

فکر نکنید این جلسه‌ای که صحبت‌های آن روی نوار ضبط شده است، در طبقهٔ هفدهم هتل هولیوس برگزار گردید. جناب شهردار اتاقی را در نزدیکی راتهاوس شهر کهنه با یک میز کنفرانس سنگین از چوب بلوط و یک دوجین صندلی‌های چوب‌بلوطی آنتیک ساخت دانتزیگ، به انجمن قبرستان اختصاص داد؛ یک دکوراسیون قرن هفدهمی بی‌نقص.

عکس‌هایی از این جلسه در اختیار دارم. دتلاف و مارچاک، منحصراً، کرسی ریاست جلسه را در رأس میز کنفرانس اشغال کرده‌اند در حالی که در آن سر میز، نزدیک در، زوج ما نشسته‌اند: رؤسای همچنان تشریفاتی. اعضای هیئت امنا هرکدام سر جای‌شان در دو طرف میز نشسته‌اند اما طرف‌های لهستانی و آلمانی دیگر مثل سابق سیخ روبه‌روی هم نیستند؛ صندلی‌ها آرایش یک در میان جدیدی یافته‌اند. به عنوان رئیس جلسه، ویلبراند بین دو عضو جدید جای گرفته است؛ سمت چپ‌اش، رئیس جوان آژانس مسافرتی نشسته که موهایش مؤقرانه، همچون مریم عذرا، از میان به دو بخش تقسیم شده است. ویلبراند را، طبق توصیفات رشکه، از روی عینک بی‌قاب و موهای بسیار کوتاه‌شده‌اش تشخیص می‌دهم. می‌توانم با اطمینان بگویم که آقای قدبلندی که موهای موج‌دار نقره‌گونش شبیه کلاه‌گیسی است که از قضا به مبلمان اتاق کنفرانس هم می‌آید، عضو شورای کشیشان کارائو است که کمی بعد استعفا داد. مردی که به عمد خود را به کلافگی زده و به صندلی‌اش لم داده است، باید پدر بیرونسکی باشد- حتی بدون مشاهدهٔ ردای کشیشی‌اش هم قابل تشخیص است. او هم کمی بعد استعفا داد. در مورد سایر اعضاء، از روی ظاهرشان نمی‌توانم بگویم لهستانی‌اند یا آلمانی؛ نسبتاً جوان، چهرهٔشان تشخص ندارد اما تا دل‌تان بخواهد خوش‌ذاتی از صورت‌های‌شان ساطع می‌شود که با خواستی آسان‌گیر برای رسیدن به هدف، عجین شده است و این موهبتی برای خزانهٔ انجمن قبرستان به حساب می‌آید. آن رفیقی که آن‌جا نشسته، جوان و غبراق، باید تورستن تیمشتد باشد که تلاش می‌کند با مدل‌هایی که بی‌شباهت به قوطی کبریت نیستند، اعضای هیئت امنا را با فرهنگ جدید تابوت آشنا سازد.

از لای ذره‌بین تابوت‌های تخم‌مرغی، زیگوراتی، هرمی و تابوت‌هایی که تغییرشکل دادند و به هیئت جعبهٔ ویولن درآمدند، را پیش چشم مجسم می‌کنم؛ و تیمشتد را، که به عنوان بخشی از برنامهٔ خدمات مشتری‌اش دارد آن‌ها را به همراه مدل‌های قدیمی که یک سرشان باریک است، به انبار موجودی کالاها حمل می‌کند. با الهامات پست‌مدرنی که بر آن‌ها وارد شده است، قصد دارند کسب و کار کفن‌ودفن را از

قواعد دست‌وپاگیر رها سازند. حتی تابوت شیشه‌ای سفیدبرفی هم در آیندهٔ نزدیک به بازار می‌آید. رشکه در مدخلی جداگانه به این موضوع پرداخته است: "این برنامهٔ تغییردادن شکل کلاسیک تابوت‌ها که مزورانـه و منحط به نظر می‌رسد، کاری است بس پسندیده... اما مشکلی ندارم که گفتهٔ تیمشـتد را در ایـن خصـوص تأیید کنم که ساختن تابوت از چوب درختان گرمسیری مثل ساج، ماهون و چوب‌سرخ برزیلی بایـد قـدغن شود..."

و خانم ذاتاً خوش‌بنیه و تصادفاً مدیر برازنده، در مورد آخرین "مبلمان زیرخاک" چه داشتند که بایست می‌گفتند؟ این فقط آرایش صندلی‌ها با پنجرهٔ پشت‌سرشان است که به این دو نفر ظاهر زوجی را می‌بخشد که گرچه هنوز ازدواج نکرده‌اند، اما ریاست تشریفاتی را برعهده دارند. حتی با این‌که از پشت صـندلی‌هـای بلند از آن‌ها عکس گرفته شده و بیشتر از آن‌که دیدنی باشد، حدس‌زدنی است، باز هم شمایل زوجی را بـه ذهن متبادر می‌سازند.

عکس‌ها چیزی بیش از این به ما نمی‌گویند. چندان که از ناراحتی و لبه‌های گوشه‌دار به نظر مـی‌رسـد، پشتی‌های مجلل و کنده‌کاری‌شدهٔ صندلی‌های بسیار صیقل‌خورده، به رنگ قهوه‌ای تیـرهٔ مخصـوص امـاکن رسمی، توهمی از تشریفات و جمودی معماری باروک را خلق مـی‌کننـد: اخترشـناس و اسـتاد آبجوسـازی، یوهان هولیوس، که زمانی عضو شورای شهر کهنه بود و نزدیکی‌های فِفِرشـتاد[1] زنـدگی مـی‌کـرد، احتمـالاً می‌توانست در جمع نمایندگان حاضر در انجمن قبرستان آلمانی- لهستانی جایگاه ویـژه‌ای داشـته باشـد و گزارش‌های مبسوطی از اهله‌های ماه یا هزینهٔ کفن و دفن همسر اخیراً درگذشته‌اش کاتارینا ربشـکه ارائـه دهد...

کاغذ و قلم‌ام در حال تمام‌شدن هستند اما یک خروار مطلـب مانـده اسـت کـه بایـد بنویسـم، بـا کلـی سرعنوان که هیچ یک تا ته دنبال نشدند. طبق یکی از یادداشت‌ها، رشکه قصد داشت با تیمشتد راجـع بـه فرهنگ جدید تابوت صحبت کند، همچنین قصد داشت برپایی یک شهرمردگان[2] تـازه را در نزدیکـی شـهر پروس شرقی سابق، راشتنبورگ، پیشنهاد دهد؛ و البته ساخت نمایشـگاهی کـه بتوانـد پلـی تـاریخی بـین "تابوت‌های سنگی، مقبره‌ها، ظروف مخصوص نگهداری اسـتخوان‌هـای اتروسـکی و آخـرین آفـرینش‌هـای هنری برقرار سازد..." از این مذاکره چیزی دست رشکه را نگرفت، جز این که تیمشتد بعدها نمایشـگاهی از این دست راه انداخت.

در یکی دیگر از دست‌نوشته‌های خوش‌خط، به الکساندرا توصیه می‌کند اسناد مربوط به عضویت خود در حزب کارگران متحد را جمع‌آوری کند تا وقتی در دادگاه در جایگاه متهم قرار گرفـت، جـواب‌هـای لازم را آماده در چنته داشته باشد. هیچ کدام از این اسناد مورد بحث در اختیار من نیست. همین قدر می‌دانم کـه در جوانی فریفتهٔ شعارها شد و در پنجاه سالگی از توهم بیرون آمد. در جشنوارهٔ جهانی جوانان در بخارست، طی نطقی کوتاه از استالین به عنوان رهایی‌بخش لهستان تجلیل کرد. بعد شک آمد، تردیـد، شـروع بـازی، شرم، سکوت، بازی مرگ. "من، به قول مثل آلمانی، جسد پروندهٔ کارتی بودم، خیلی پیش از 1968 وقتـی که جریان کثیف[3] ضدسامی در ورشو راه افتاد..."

---

[1] Pfefferstadt

[2] Necropolis: عبارتی یونانی برای قبرستان.

[3] Schweinerei: در متن انگلیسی از این عبارت آلمانی به معنای خوک‌صفتی، رسوایی، ناپاکی... استفاده شده است.

در دفتر خاطرات رشکه این اعترافات با هم‌دردی او همراه شده است: "او خودش را محکوم می‌کند، گناه غفلت‌ورزی‌هایش را فهرست می‌کند، اما بر کناره‌گیری رسمی خودش هم تأکید دارد- `نمی‌توانستم حکومت نظامی را تحمل کنم´- مثل یک کمونیست خوب، امید در برابر امید پیشه کرد. چگونه می‌توانستم به او دلداری دهم؟ با لجاجت و کله‌شقی احمقانه‌ام؟ با ساده‌لوحی انعطاف‌ناپذیر یک جوان هیتلری؟ فقط باید با آن زندگی کنیم. ما هنوزم داریم با آن زندگی می‌کنیم. و بعد، از همهٔ این حرف‌ها گذشته، ایدهٔ ما شکست خورد..."

آخرهفتهٔ بعدی را به کاشوبیا رفتند. درست حدس زدید، روبل پشت فرمان بود، اما آن‌ها سوار فیات پولسکی او نشدند. روی یک تکه کاغذ نوشته شده: "بالاخره با ماشین جدید رفتیم بیرون شهر."

هوا نمی‌توانسته وسوسهٔ سفر به حومهٔ شهر را در دل آن‌ها افکنده باشد. اگر سال قبل، همه چیز خیلی زود، خیلی خیلی زود، سروکلهٔشان پیدا شده بود- کلم روغنی، وزغ‌ها- در این بهار، همه چیز دیرکرد داشت، خیلی خیلی دیر. میوه‌های نرسیده از سرمای شب بسیار آسیب دیدند. نه تنها کشاورزان شکایت می‌کردند، که، حال‌وهوای کلی هنوز به خیسی و سرمای ماه می بود. گزارش پشت گزارش، همه حاکی از مصیبت و بلا؛ و از آن‌جایی که هیچ چیز در خانه روبه‌راه نبود، سیاستمداران در افق وسیع ایدهٔ [اتحادیهٔ] اروپایی پناه می‌گرفتند. آلمان‌های به ظاهر متحد، کمتر از پیش اتحاد داشتند و لهستان آزاد به محاصرهٔ احکام خصمانهٔ کلیسا در آمده بود. هیچ نشانی از احیای خودبه‌خود به چشم نمی‌خورد. حتی در میانهٔ ماه می، هیچ شکوفهٔ کلم‌روغنی دیده نمی‌شد.

وقتی سه نفری به حومهٔ شهر می‌راندند، هوا احتمالاً داشت تغییر می‌کرد؛ هر ازچندگاهی، خورشید خودنمایی می‌کرد. به سمت دریاچه‌های رادائون رفتند که از کمیلنو[1] فاصلهٔ زیادی نداشت. تدارک یک پیک‌نیک را دیده بود؛ این‌بار خبری از قارچ‌ترشی لهستانی و تخم‌مرغ‌های آب‌پز سفت نبود. قوطی کنسرو گوشت خرچنگ گرینلندی و قزل‌آلای دودی نروژی بود که دست‌به‌دست می‌شد؛ پنیر فرانسوی، مارتادلا و سالامی ریزریزشده، آبجوی دانمارکی و زیتون اسپانیایی. حالا همه چیز در اختیارشان بود، حتی میوه‌ای به نام کیوی محصول نیوزیلند، اگرچه گران بود، خیلی گران.

انگار وقت مناسبی برای پیک‌نیک نبود. قبل و بعد از کمی درخشش مختصر آفتاب، دوش آب بود که بر سفرهٔشان باریدن گرفت. از این رو، مجبور شدند دست بکشند. وقتی از جاده به سمت ساحل پست دریاچه سرازیر شدند، معلوم شد که الکساندرا این‌بار هم کفش‌های نامناسبی به پا کرده است. در طول ساحل پوشیده از نی‌زار، خلیج کوچکی یافتند که آشنای آدم‌های اهل پیک‌نیک بود، چون از بقایای زغال‌سوختهٔ نم‌گرفتهٔ آتش اردو و نیم‌حلقهٔ سنگ‌هایی که اغلب در حاشیهٔ روستاها یافت می‌شدند، چنین برمی‌آمد. "بعضی‌ها به بزرگی تخته‌سنگ‌های حجاری‌شده‌ای هستند که برای سنگ‌قبرهای قبرستان اتحاد به کار می‌روند، مخصوصاً آن‌هایی که درست همین اواخر روی گورها نصب شده بودند."

احتمالاً یک دوجین پسر پیشاهنگ این تخته‌سنگ‌ها را قل دادند تا به محل برپایی آتش اردو بیاورند. حالا از سه تای‌شان به عنوان صندلی استفاده می‌شد. پیاتکووسکا سیگاری گیراند، گرچه پشه‌ای نبود تا بهانهٔ سیگار کشیدن او را توجیه کند. زنبیل پیک‌نیک توی ماشین باقی ماند. هرسه‌تای‌شان آرام و خاموش روی تخته‌سنگ‌ها نشسته بودند. صداهایی از آن سوی دوردست‌های دریاچه به گوش می‌رسید، خشن و زننده، مثل صدای نزاعی دسته‌جمعی، و بعد دوباره سکوت. روبل چند تکه سنگ به درون آب دریاچه

[1] Chmielno

انداخت و وقتی دید کسی او را به جمع دعوت نمی‌کند، گرفت نشست. دوباره صداهای خشن از دوردست به پرواز درآمدند. بعد، از آن سمت جاده، جایی که ماشین جدیدشان را پارک کرده بودند، رمهٔ گاوی ماق‌کشان ظاهر شدند، چنان هراسیده و گرفته که گفتی به سلاخی می‌روند. دوباره سکوت. گذشته از همهٔ این حرف‌ها، گویی هیچ چکاوکی در آسمان پر نمی‌زد.

رشکه منظرهٔ آن‌جا را برایم توصیف کرده است، انگار می‌خواست آن را با آب‌رنگ نقاشی کند: "جنگل مختلط تنک در سمت چپ، مراتعی که شیب‌شان سوی دریاچه بود. اصطبلی چوبی با سقفی تخت بر روی تپه‌ای که در پس‌زمینهٔ این منظره قرار داشت، باز هم جنگل، و بعد دوباره مراتعی که مشتی درخت در مرکز آن سبز شده بودند. نه قایقی در کار بود نه قایق‌سواری؛ فقط دو مرغابی که روبه‌روی هم شنا می‌کردند. "به ندرت، نسیم موجی کوچک بر سطح دریاچه می‌انداخت.

و سپس، بعد از این‌که با سلیقه همه چیز را نقاشی کرد، از جمله اصطبل قهوه‌ای قدیمی را، چنان زیبا بازتاب چشم‌اندازی بر روی آب دریاچه را به تصویر کشید که من فقط می‌توانم در قالب واژه‌ها بازسازی کنم: "گرچه گذشته از اصطبل تک‌افتاده، ییلاق مشرف بر ساحل مواج دریاچه عاری از کلبه بود و جز وجود یک‌درمیان جنگل و مرتع، جلوهٔ دیگری نداشت من تصویر بازتابیده بر سطح صاف آب را جور دیگری می‌خوانم: ساحل نه فقط با سقف قهوه‌ای تخته‌کوب که با سقف‌های قرمز آجری مجتمع خانه‌های ییلاقی‌ای دوره شده بود که تپه را از فراز تراس‌ها در آغوش می‌کشید؛ تراس‌هایی که با ظرافت هرچه تمام‌تر با لبه‌های کناری زمینی که هنوز مانده بود به تصرف درآید، هم‌نوایی داشت. توده‌های کوچک جنگل و دسته‌های تنک درختان تسلیم خواست معماری می‌شوند که طرح‌ها را می‌کشد؛ و در مقابل بنایی که برای اجرای آن‌ها و خلق این تودهٔ جعبه‌های به‌هم فشرده هر مانعی را از میان بر می‌دارد، سر تعظیم فرود می‌آورند. در این تصویر سیمای آیینه‌ای اقامت‌گاهی را می‌بینم که قبلاً از روی پیش‌طرح‌ها دیده بودم. بر تارک این مجتمع، ساختمان زمین گلف است که می‌درخشد (گرچه از منظر من پایین آن قرار می‌گیرد)، این گسترهٔ وسیع که بین و در طول تپه‌های زیبا گسترده و برای زمین گلف انتخاب و چمن‌کاری شده، شاید به مذاق آدمی شیرین و حتی خوش‌منظره بیاید، چرا که از نقطهٔ دید من، یعنی از بالا به پایین، این عمران و آبادانی نشان می‌دهد که به فکر چشم‌انداز طبیعی هم بوده است؛ و هرچه بیشتر به بازتاب این منظره بر روی آب می‌نگرم، بیشتر از اندوهی پر می‌شوم که هم‌چنان رشد می‌کند؛ گرچه اکنون با وزش باد موجی بر سطح آب دریاچه حرکت آغازید که این تصویر را مشوش می‌کرد. اکنون وقت رفتن است، الکساندرا."

نمی‌دانم آیا رشکه این دید خود از آینده- یا این نیمچه الهام- را با پیاتکووسکا و روبل هم در میان گذاشته بود یا نه؛ اگر چنین کرد، شک دارم که توانسته باشند تصویر افتاده در آیینه‌ای که از پیش فعالیت جعبه‌سازی مجریان طرح بونگاگلف را نشان می‌داد، دیده باشند. فقط خودش می‌توانست چنین چیزی را ببیند. تو رشکه، فقط خودت، آینده را دیدی. اما در مورد کناره‌گیری از ریاست تشریفاتی انجمن قبرستان آلمان- لهستان، الکساندر و الکساندرا با هم استعفا دادند.

آن‌ها کتباً علت استعفای‌شان را توضیح دادند. علاوه بر این، رشکه مدعی است برای هیئت امنا نواری فرستاد که روی آن صدای هردوی‌شان، بیشتر صدای خودش، ضبط شده بود. این کار را روز بعد انجام دادند، گویا بعد از تصمیم‌شان خیلی عجله داشتند.

وقتی که آن‌ها استعفا می‌دادند، انجمن قبرستان، که جلسهٔ هیئت امنایش در راتهاوس شهر کهنه برگزار می‌شد، دفتری از آن خودش در نزدیکی کارخانهٔ کشتی‌سازی، در یکی از طبقات ساختمانی بلندمرتبه از

دورهٔ ژیرک[1]، افتتاح کرده بود. یک طبقه بالاتر در اجارهٔ مؤسسهٔ چاترجی و شرکاء بود. از آن‌جایی که ممیزی دفاتر حسابرسی نشان می‌داد رشکه با پخش سرمایهٔ موجود در حساب انجمن قبرستان چه سرمایه‌گذاری مفیدی در کارگاه‌های جدید مونتاژ انجام داده و چطور با تدبیر او سود حاصل از آن افزایش یافته و از این‌رو، سود کارخانهٔ ریکشاوسازی با منافع انجمن قبرستان گره خورده است - گرچه پنهان از چشم هیئت امنا بود و تنها مارچاک از آن اطلاع داشت که او هم این مطلب را پیش خود نگه داشته بود- تنها توجیه مناسب این است که مدیریت انجمن رو به گسترش و مؤسسه‌ای که بازار صادرات را هدف قرار داده، ایجاب می‌کند دفتر هردوی‌شان با اختلاف یک طبقه در یک ساختمان قرار داشته باشد.

رشکه کامپیوتر الکساندرا و نوار صدای‌شان را تسلیم هیئت امنا کرد. روی نوار، در توجیه تصمیم‌شان می‌گوید که این کامپیوتر که با کامپیوتر خودش در بوخوم شبکه است، تحقق ایدهٔ اتحاد را به خوبی و بی کم‌وکاست نشان می‌دهد. حتی با کنایه اضافه می‌کند: "لازم به ذکر نیست که ما هارددیسک‌مان را هم البته مطلقاً بدون ویروس به شما تقدیم می‌کنیم."

ضبط نوار شب‌هنگام به پایان رسید. اولین اقدام، بدون موفقیت، در حاشیهٔ ساحل دریاچه صورت گرفت. "اوضاع هوا خیلی افتضاح بود. حتی به درد پیک‌نیک هم نمی‌خورد. توی این بهار همه چیز خیلی دیر شد. بنابراین تعجبی ندارد که چرا صدای وزغ‌ها شنیده نمی‌شود..."

دومین تلاش شبانه، به مدد تدابیری استادانه، موفقیت‌آمیز بود. "آواز وزغی که بهار سال پیش در میان بیدهای سبدی جزیرهٔ تخت ضبط کردیم، بهاری که خیلی زود، خیلی‌خیلی زود، در رسیده بود، مفید از کار درآمد. آن زمان، نواری طولانی از آوازهای آهنگین ولی عمیقاً شوریدهٔ تعدادی وزغ زمین‌های پست را در حین عشق‌وزری ضبط کردیم که الان می‌توانیم از آن به عنوان پس‌زمینهٔ صدای‌مان، یا بهتر بگویم پیام خداحافظی‌مان، استفاده کنیم. بین آوازها مکث می‌کنیم تا صدای طبیعت تأکیدی باشد بر سرزنش دوستانهٔ ما."

من فقط کپی مکتوب پیام ضبط‌شده را دارم اما از آن‌جایی که در میان آت‌وآشغال‌های رشکه، نوار وزغ‌های سال پیش هم موجود است، می‌توانم تأثیر آن را بر جلسهٔ هیئت امنا تصور کنم. احتمالاً واکنش اعضای جوان‌تر چیزی بیش از سرتکانیدنی من‌باب خالی نبودن عریضه، نبود. شک ندارم که ویلبراند روی پیشانی‌اش ضرب گرفت و مادام دتلاف احتمالاً زیر لب ضرورت مشورت با روانپزشک را زمزمه کرد. یقیناً مارچاک، با ذوقی که برای هنرهای نمایشی داشت، از این تحفه لذت برد. اما در مورد تیمشتد، دوست دارم فکر کنم او همهٔ این چیزها را به عنوان کلاژی عالی تحسین کرد.

متن پیاتکووسکا، که به لهستانی نوشته و خوانده شد، کوتاه و مختصر بود؛ دادم برایم ترجمه کنند. او با اشاره به استعفایش می‌گوید: "از آن‌جایی که بر خود می‌دانم به عنوان رییس تشریفاتی، با شرافت رفتار کنم، از آن‌جایی که افرادی که ریاست آن‌ها را بر عهده دارم باید شریف باشند، و از آن‌جایی که در این افراد جز آز، شرافتی نمی‌بینم، قطع همکاری‌ام را با این شورا اعلام می‌کنم."

خطابهٔ رشکه طولانی‌تر بود. بار دیگر موضوع مورد علاقه‌اش، قرن تبعیدی‌ها، را از منظری وسیع‌تر مطرح کرد؛ از ارمنی‌ها شروع کرد، هیچ کدام از مهاجرت و تبعیدها و جابه‌جایی‌های اجباری را از قلم نینداخت، تا این‌که در نهایت به عصر حاضر و مسئلهٔ کردها رسید. از نفی بلاد در سراسر جهان به این‌جا رسید که

[1] Edward Gierek: رهبر حزب کمونیست و نخست وزیر لهستان (1913-2001) از 1970تا 1980 که اعتصابات صورت‌گرفته در کشتی‌سازی گدانسک و شچسین در زمان وی سرکوب شد.

ایدهٔ اصلی او و الکساندرا چطور شکل گرفت؛ بازگشت مردگان به خانه، اتحاد دوباره، و با صدای بلند گفت: "دو و نیم مترمربع خاک وطن حق هر انسانی است و باید باشد." او این حق را در کنار مسئلهٔ کمبود قبرستان می‌گذارد و به سراغ معضل خاک‌های آلوده از فاضلاب، آفت‌کش‌ها و کاربرد بیش از حد کودهای شیمیایی می‌رود و به مدد الهاماتی که اخیراً در ساحل دریاچهٔ کاشوبی بر او وارد شده بود، پیامدهای حاصل از اجرای پروژهٔ بونگاگلف را که فعلاً به صورت طرح مطرح است، خاطرنشان می‌سازد؛ از کلماتی مثل "دزدی"، "انهدام"، "عمل شیطانی" استفاده می‌کند تا تصویری از تصاحب ظالمانهٔ زمین ترسیم کند، "آواز قو، نه ابداً، دنیا از دست‌رفته"[1]، و بعد ناگهان بی‌مقدمه، به سراغ فعالیت‌های ده‌سالهٔ انجمن قبرستان آلمانی- لهستانی برمی‌گردد. "الان مجبورم تصدیق کنم که زمین‌هایی که برای قبرستان اجاره شده‌اند در بیشتر جاها با شرط مالکیت هستند و بدتر این‌که سواحل ماسوری و کاشوبی که از دیرباز آیینه‌ای برای انعکاس ابرها بودند، امروزه دارند از ساخت‌وساز اشباع، زشت و با دستانی آزمند ضایع می‌شوند. شک سراسر وجودم را فرا گرفته است: ایدهٔ ما خوب بود یا بد؟ حتی با فکر صحیح و نیت خیری که پشت آن بود، به نتیجه‌ای شریرانه منتهی شد. امروز به این نتیجه رسیدم که ما شکست خوردیم اما این را نیز می‌دانم که تبعات خوبی هم داشت. درست از نادرست برمی‌آید. آسیای ساده‌زی، سفره‌ای درویشی برای آلمان حریص چیده است. همزیستی لهستانی- بنگالی نوید پیوندی خوش‌یمن می‌دهد. بر ملت خرده‌مالک[2] ثابت می‌شود که عنوان مالک، از ارزشی محدود برخوردار است. این یعنی آینده‌ای آسیایی برای اروپا که از پیش مقدر شده است، فارغ از کوته‌بینی‌های ناسیونالیستی، مرزهای زبانی، اختلافات مذهبی، غنی از هر خدایی که دلتان بخواهد، و بالاتر از همه، بی شتاب دیوانه‌وار در آرامشی ملکوتی که با آب‌وهوای گرم و مرطوب تازه‌ای تلطیف می‌شود..."

همچون نطق کوتاه الکساندرا، صدای چند وزغ زمین‌های پست را می‌شنوم که این آینده را همراهی می‌کنند. از پس هر تصویر، آواز شوریدهٔشان جلوه‌ای به سان سکته‌ای در پایان بندهای یک شعر دارد. زوج ما نمی‌توانستند وداعی از این زیباتر را به تصویر بکشند.

صدا، صدای وزغ‌های شکم‌قرمز بود که همیشه به وفور در زمین‌های پست جزیره یافت می‌شدند. آه که ما بچه‌ها چقدر از جلوهٔ بیدهای سبدی در عصرگاه مه‌گرفته می‌ترسیدیم، اشباح بودند که نزدیک و نزدیک‌تر می‌آمدند، و آنگاه آوای دلکش نرها با مثانه‌های صدادارشان که بر سطح آب شبکهٔ پیچیدهٔ زه‌کشی فاضلاب شناور بودند. وقتی دمای آب بالا می‌رفت، فاصلهٔ بین هر آوا کوتاه‌تر می‌شد. در یک روز گرم ماه می یک وزغ شکم‌قرمز که وزغ زمین‌های پست یا وزغ آتشین هم شهرت دارد، در یک دقیقه توانست چهل بار آواز سر دهد. اگر چندتا باهم شروع به خواندن می‌کردند، تو گفتی سوگ‌آوای‌شان، پژواک‌کنان بر سطح آب، می‌خواست که چون آواز مرتعش بی‌پایانی در فضا طنین‌انداز شود.

به گمانم رشکه این آواز دسته‌جمعی را فقط به عنوان پیش‌درآمد کنسرت‌اش ضبط کرده بود و بعد، از تک‌تک وزغ‌های زمین‌های پست، از این ور و آن ور، صدا گرفت. بدین‌سان می‌توانست بین هر آواز، کلماتی مثل "آلمانی"، "دزدی"، "حقوق"، یا در موضوع مورد علاقه‌اش "بی‌خانمان" یا "هرگز" را با شدت و غلظت ادا کند. به هیچ طریقی نمی‌شد از همزیستی لهستانی- بنگالی با واژه‌ای بهتر از "پیوند" که با آواز

---

[1] Swan song, never again, a world lost: در واقع اصطلاح آواز قو که به معنای واپسین عمل یا گفتار و غزل خداحافظی است، در این جمله نقشی دوگانه بازی می‌کند که به خوبی در فارسی قابل انتقال نیست.

[2] Shopkeeper: دکاندار، صاحب مغازهٔ خرده‌فروشی. با توجه به محتوای این خطابه و کل داستان، حدس می‌زنم کنایهٔ تمسخرآمیزی در این کلمه نهفته باشد. لذا این معادل را انتخاب کردم.

وزغ برجسته و طنین‌انداز می‌شد، ستایش کرد؛ کلمه‌ای که تصادفاً با نزدیک‌شدن روز ازدواجش، بارها و بارها در نوشته‌های رشکه خودنمایی می‌کند.

اما پیش از آن‌که زوج را به محضرخانه ببرم، یک چیز دیگر هست که باید در مورد رابطهٔ رشکه با اتومبیل‌ها خاطرنشان کنم. از آن‌جایی که هم‌کلاسی من گه‌گاه اشارات اهانت‌آمیزی به مرسدس‌سواران می‌کرد و با بدخطی، یادداشت‌های تحقیرآمیزی در مورد ب. ام. و داران می‌نوشت، و از آن‌جایی که فکر می‌کنم بین طرز لباس پوشیدن قدیمی با سلیقه و ذائقه‌اش در مورد ماشین‌ها رابطه‌ای وجود دارد، همیشه او را در حال راندن مدل‌های قدیمی از روهر به گدانسک و از گدانسک به بوخوم، تصور می‌کردم؛ اما وقتی که کمی پیش از فصل استعفای ارنا براکوپ را در دفتر خاطراتش می‌خواندم، "ماشینم را از یک پارکینگ بدون نگهبان دزدیدند"، مطمئن شدم ماشین‌دزدها که مال‌خرانی در سراسر لهستان دارند، هرگز خودشان را به زحمت نمی‌اندازند که یک اشکودا یا یک ابوطیارهٔ عهد دقیانوس مثل پژو 404 مدل 1960 را بدزدند و آبش کنند؛ نه، باید چیز گران‌تری بوده باشد و البته غربی. آیا رشکه دزدان را با یک پورشه به وسوسه انداخته بود؟ یکی به‌ام توصیه کرد قاطرش را آلفارومئو فرض کنم؛ آخرسر تصمیم گرفتم او را سوار یک ماشین سوئدی بکنم، یک ساب یا ولوو.

در هر حال از اواسط ماه مارس بدون ماشین بود. چنان‌که پیش از این گفتم، زوج ما سوار بر اتوبوس به عیادت ارنا براکوپ رفتند. در سفرهای طولانی‌تر سوار ماشین یرزی روبل می‌شدند. و برای حضور در مراسم تدفین براکوپ در ماتارنیا هم از فیات پولسکی استفاده کردند. تا قبل از مسافرت به کاشوبی و ضبط آواز وزغ‌ها- بماند که وزغی برای خواندن نبود- در یادداشت‌هایش هیچ اشاره‌ای به "ماشین جدید" نکرد. باز هم نوع و مدل ماشین‌اش را مشخص نکرد اما باید مدل گران‌قیمتی بوده باشد چون در توصیف خریدش هیجان زایدالوصفی دیده می‌شد.

بلافاصله بعد از استعفای زوج ما از سمت ریاست افتخاری انجمن، انگار که حس آزادی و نفس‌کشیدن به‌شان دست داده باشد، هیئت امنا تشکیل جلسهٔ فوری داد. از آن‌جایی که مادام دتلاف در پیام تشکیل جلسه‌اش حضور رؤسای افتخاری سابق را خواستار شده بود، رشکه و پیاتکووسکا باید در مورد منبع درآمدشان و به ویژه پول خرید ماشین جدید توضیح می‌دادند.

در ابتدا لحن صحبت‌ها متین و دوستانه بود؛ تیمشتد "سرمایه‌گذاری پرسود و آینده‌نگرانه در کمپانی چاترجی و شرکاء" را تحسین کرد و مارچاک خواست "رسوایی" به بار نیاید. اما بعد از آن بود که بگومگوها شروع شد. ویلبراند و دتلاف به نوبت حمله می‌کردند. مدرک مستدلی وجود نداشت، صحیح، اما کلی دست‌مایه برای مظنون‌شدن موجود بود. او، رشکه، از زمان شروع بحران خلیج فارس نوسانات قیمت دلار را پیش‌بینی می‌کرد؛ او از مؤسسات کفن‌ودفن آلمان غربی کلی تخفیف ویژه دریافت کرد بدون این‌که رقم‌شان را فاش کند؛ او نمی‌توانست ثابت کند پول ماشین جدیدش را، ماشینی که حالا باید جزو دارایی شخصی محسوب می‌شد، از کجا تأمین کرده است- احتمالاً از ارث و میراث؟

در این‌جا الکساندرا مداخله می‌کند: "چرا به‌شان نگفتی دوست ریکشاوسازت این هدیهٔ قشنگ رو داده؟"

"صورت خوبی نداره."

"اما اگه مثل دزد باهات رفتار کنن چی؟"

"بذار بکنن."

"اما ماشین قدیمی رو که از پارکینگ دزدیدن..."

"این به خودم مربوطه."

"بسیار خب. من به‌شون می‌گم. این ماشین گران‌قیمت بـه پـاس کمـک‌هـای او در راه‌انـدازی کارخانـهٔ ریکشاوسازی، هدیه داده شده."

"الکساندرا، خواهش می‌کنم..."

"چرا کسی نمی‌خنده؟ خنده‌داره، نه؟"

به نظر می‌رسد تیمشتد زده بود زیر خنده و مارچاک در ادامه پیازداغش را زیاد کرد. همهٔ اعضای جدید خندیدند انگار که ویروسی شده بود. سرآخر حتی ویلبراند و دتلاف هم متوجهٔ وجه خنده‌دار هدیهٔ چاترجی شدند. نوشته، ویلبراند "اولش تبسم کرد و بعد ترکید و عین شیههٔ اسـب قـاه‌قـاه مـی‌خندیـد." دتـلاف در بهترین حالت "نیشی" باز کرد که خیلـی زود بـر روی لـبش منجمـد شـد و خـط پایـانی بـر ایـن شـادی دسته‌جمعی کشید.

حالا نوبت الکساندرا بود که زیر رگبار پرسش‌ها قرار گیرد. وقتی به هـیچ طریقـی نتوانسـتند مـچاش را بگیرند جز عدم ارائهٔ مدرک کافی در مورد اهدای ارگ به کلیسای کورپوس کریستی، دتلاف دست گذاشت روی مسایل شخصی. سیخونکی به گذشتهٔ پیاتکووسکا زد و چیزهایی از پروندهٔ خصوصی او را که به هرحال داشت، رو کرد. با صدای رعدآسایی گفت: "شما به عنوان یک کمونیست قدیمی باید بدانید که..." یا: "حتی از کسی که فقط عنوان کمونیست را یدک می‌کشد، انتظار می‌رود که..." او طوری از عضویت الکسـاندرا در حزب کمونیست صحبت می‌کرد که انگار جنایتی مرتکب شده است، حتی تجلیل الکسـاندرا از اسـتالین در سال 1953 را هم کف دستش گذاشت، و با ابهام نیشداری "رابطـهٔ فاجعـه‌بـار اسـتالینیزم و یهودیـان" را خاطرنشان ساخت، "فاجعه‌بار به ویژه برای لهستان، درست می‌گویم، پان مارچاک؟" و مارچاک سـر تکـان داد.

پیاتکووسکا پاسخی نداد، اما رشکه این کار را کرد. بعد از معرفی خود به حاضرین در جلسـه بـه عنـوان رهبر پیشاهنگی سابق در سازمان جوانان هیتلری، از دتلاف پرسید که می‌شود بگویـد رتبـه‌اش در انجمـن دختران آلمان چه بود؛ "می‌بینی چطور است، عزیزم؟ نسل ما با تازی‌ها می‌پرید." و این‌گونه بود که دتلاف تا مغز موهای نقره‌ای‌اش سرخ شد. و هنگامی که ماریان مارچاک چشم برهم گذاشت و بـا جملـهٔ "ایـن‌جـا هیچ‌کس بدون گذشته نیست"، سکوت حاکم بر جلسه را شکست، همگی به اتفاق تن در دادند.

رشکه می‌نویسد: "حتی گرهارد ویلبراند هم می‌توانست در این بصیرت شریک باشد. او با صدای بلنـدی گفت: `کافیست، جروبحث کافیست.´ به هر حال، اعضای جوان‌تر هـم نمـی‌توانسـتند در مـورد قصـه‌هـای قدیمی توجه کم‌تری نشان دهند. اعتراف ساختگی تیمشتد `فکر ایـن‌کـه در نـوزده سـالگی سوسیالیسـت جوانی بودم´، بمب خنده را ترکاند اما جلسه با یادداشت تلخـی بـه پایـان رسـید. و هدیـهٔ جنجـال‌برانگیـز چاترجی؟ خب، برای‌مان شانس نداشت..."

هیچ کس بی‌نقاب نیست، جلسهٔ فوری نتیجه‌ای در بر نداشت، زوج ما هـم پشـم و پیلهٔشـان نریخـت، و ماشین جدید رشکه، یک ولوو- بله، حالا مطمئنم که یک ولوو بود- در یک پارکینگ نگهبان‌دار بین تئاتر و

اشتوک‌تورم[1]، در میانهٔ راه زرادخانه، نگهداری می‌شود تا اواسط ماه مـی کـه روز عروسـی فرصـتی را بـرای جشن‌گرفتن فراهم آورد.

با این حال، با محصول خط تولید سوئدی به محضرخانه نرفتند، بلکه سوار بر ریکشاو بنگالی- لهسـتانی این کار را کردند. این سورپریز خواست الکساندرا بود. او که "این آقـای چـاترجی" را آدمـی مشـمئزکننده می‌دانست، او که مرد بنگالی را یک "انگلیسی بدلی" می‌خواند و با لاادری‌گری کاتولیکی‌اش او را جادوگر و بدتر از آن "شیطان‌صفت" می‌شمرد- او، طلاکار، شدیداً اصرار کرد که سوار بر ریکشاو سـمت شـهر جدیـد بروند. "می‌خوام مثل یک ملکه برم، اگر نه تو کالسکه لااقل با ریکشاو."

احتمالاً فقط یک هوس بود، چرا که چاترجی و عموزاده‌هایش همچنان برای او بیگانه بودند. تکیـه‌کـلام همیشگی او، که رشکه به همراه سایر گفته‌هایش جمع‌آوری کرده بود، این بود: "به خیالت با رفتن روس‌هـا به این جماعت ترک در لهستان عادت می‌کنم، ابداً." هر چند کـه رشـکه بارهـا سـعی کـرد اصـل و نسـب ریکشاوساز را برای الکساندرا توضیح دهد- تا آن‌جا پیش رفت که نقشهٔ اطلس جغرافیایی را هم جلویش باز کرد- او باز هم گیر می‌داد به ترک‌ها، همهٔ ترک‌ها، به عبارت دیگر همهٔ خارجی‌ها. از همهٔشان نفرت داشت، حتی بیشتر از روس‌ها.

پیاتکووسکا به مسئله از بعد تاریخی نگاه می‌کرد. به عنوان یک لهستانی، دوست داشت هـر چیـزی را از دریچهٔ شهادت مردم لهستان نگاه کند. معمولاً به نبرد لیگنیتس[2] اشاره می‌کـرد، کـه در آن دوک خانـدان معظم پیاست[3] در حالی با مرگش روبه‌رو شد که به سمت مغول‌ها یورش بـرده بـود. بعـد از ایـن نخسـتین نجات غرب به واسطهٔ دلاوری لهستانی‌ها، نوبت یان سوبیسکی[4] بود، که ترک‌هـا را پشـت دروازه‌هـای ویـن شکست داد. بار دیگر غرب توانسته بود نفس راحتی بکشد. الکساندرا ادامه داد: "از آن زمان تـاکنون، همـهٔ ترک‌ها تشنهٔ انتقام‌اند و این شامل آقای چاترجی جناب‌عالی هم می‌شود." این اواخر بوی توطئه‌ای را حس کرده بود. "ببین که همین الان هم حضرات آلمانی ترک‌های‌شـان را بـا خودشـان آورده‌انـد کـه مـا را بـه حمال‌های سیاسی تبدیل کنند."

او اغلب بعد از قضاوت‌های تند تاریخی‌اش، می‌خندید؛ گویی با خنده‌اش بر این نکته اشـاره داشـت کـه نیازی نیست وضع را این‌قدرها هم بد تصور کنیم. و بدین‌سان بر پیش‌داوری‌اش غلبه می‌کرد، برای ایـن‌کـه ریکشاوهای تر و تمیز را با آن زنگ سه نتی آهنگین‌شان که زندگی را به شهرهای کهنه و جدید بازگردانده بودند، دوست می‌داشت. با صدای بلندی گفت: "هوا الان خیلی تمیزتر است."

لابه‌لای نوشته‌های رشکه می‌خوانم: "بالاخره موعد مقرر فرا رسید. افسوس که چـاترجی در شـهر نبـود، وگرنه دلش می‌خواست خودش ما را به راتهاوس ببرد. حتی الکساندرا هم از هدیهٔ عروسـی او ذوق‌زده شـد، ماکت شیکی از یک ریکشاو که با ورقه‌های طلا فلزکاری شده بود. دسـت‌زدن کودکانـهٔ او بعـد از بـازکردن بستهٔ هدیه و دیدن عروسک‌هایی به شکل خودمان بر روی صندلی، دیدنی بود. با صدای شوق‌انگیزی گفت: `خوشگل نیستیم!´ در این لحظه، یقیناً با چاترجی آشتی کرده بود. متأسفانه، درست لحظه‌ای که قرار بـود

---

[1] Stockturm

[2] Liegnitz

[3] Piast: اولین خاندان حاکم بر لهستان. بنا بر افسانه‌های قرن 12، وقتی شاهزاده پوپیل اهل گنِزِن (گنیِژنو فعلی) درگذشت، قلمرواش به تصرف سیموویت (پسر باغبانش، پیاست) درآمد. شخص اخیر سلسله‌ای را بنا نهاد که تا 1370 بر خاک لهستان حکمروایی کرد.

[4] Jan Sobieski: پادشاه لهستان (1696- 1674).

حلقه‌های ازدواج‌مان را به دست کنیم، باید به یک سفر فوری به پاریس و بعد به مادرید انجام می‌داد، نقاطی که ترافیک وحشتناک شهری در انتظار درمان به وسیلهٔ ریکشاوهای دوچرخ بودند. یکی از پسرعموهایش ما را به محضر برد. و امروز، بعد از سال‌ها، وقتی آن روز ماه می را به یاد می‌آورم..."

البته سواری آن‌ها با ریکشاو صحنهٔ زیبایی برای چند قطعه عکس فراهم کرده بود که پیش رویم داشتم. طبق اشارهٔ رشکه، این وسیله یکی از آخرین مدل‌های تولیدی کارگاه مستقر در کشتی‌سازی بود. پشت یکی از عکس‌ها با خطی خوش نوشته شده بود: "بعد از یک دور آزمایشی سفت و سخت، که اخیراً در خارج از اروپا صورت گرفته بود- در ریو- می‌توان گفت که آینده از آن این مدل است."

در عکس، ریکشاویی که زوج در شرف ازدواج را حمل می‌کرد با گل تزئین شده بود. نه، این‌بار نه با گل مینا بلکه با لاله. "امسال گل صدتومنی خیلی دیر شکوفه داد، مثل هر چیز دیگر." در ریکشاوی دیگری از همان مدل، یرزی روبل و هلنا، یکی از همکاران طلاکار الکساندرا که در خوش‌نویسی‌ها تخصص داشت، به عنوان شاهد عقد نشسته بودند. در عکس‌ها نشانی از آفتاب یا بارندگی نیست. هوا باید سرد بوده باشد زیرا الکساندرا روسری پشمی بزرگی را دور لباسش بسته است. با این وجود، زوج ما لباس تابستانی به تن داشتند: رشکه لباس کتانی به رنگ ماسه‌های ساحل پوشیده بود و کلاهی حصیری با لبه‌های باریک به سر داشت؛ پیاتکووسکا کلاه بنفش لبه‌پهن به سر و لباس راحت درخوری را به تن کرده بود که بنا بر گفتهٔ رشکه رنگش "زرد ناپولیتن گرمی بود که به طلایی می‌زد."

از خانهٔ هونده‌گاسه- که در تراس آن با کوکتل از دوستان و همسایه‌ها پذیرایی شده بود- دو ریکشاو خیابان را به طرف پایین، سمت آکادمی ریدینگ، در پیش گرفتند، بانک ملی و اشتوک‌تورم را رد کردند، بعد راه خیابان بازار زغال‌سنگ و بازار لومبر به سمت آسیاب بزرگ را در پیش گرفتند و از آن‌جا به سمت محدودهٔ آشنای شهر قدیم رفتند- کیک ایندِ کوک، بازار سرپوشیده، کلیسای دومنیکن. از آن‌جا از میان هیاهوی همیشگی بازار گذشتند، ولوِبرگاسه[1] پایین رفتند و زرادخانه را رد کردند، به چپ سمت لانگ‌گاسه پیچیدند که در طرف چپ آن، درست نرسیده به سینما لنینگراد، که هنوز به همین نام خوانده می‌شد، اخیراً کازینویی به پهنای دو خانه چند روزی بود که افتتاح شده بود. کمی بالاتر، بدل‌های فریبندهٔ لچکی‌های عصر رنسانس در حال زوال بودند؛ پایین‌تر، زرق‌وبرق غربی نوید ثروت ابدی می‌داد. تابلویی با یک نوشتهٔ انگلیسی چشمک می‌زد که !Try Your Luck.

لانگ‌گاسه طبق معمول زیر مالش پاهای توریست‌هایی بود که به گفتهٔ رشکه وقتی ریکشای آذین‌بسته را می‌دیدند که با زوج در شرف ازدواج به آرامی سوی راتهاوس در حرکت بود، لب به تحسین می‌گشودند. سیل تبریکات بود که به لهستانی و آلمانی نثار زوج خوشبخت می‌شد. یکی از خیل عظیم کبوتران چیزی را روی لبهٔ کلاه رشکه ول داد. عروس با شادمانی گفت: "خوش‌شانسی، الکساندر، این یعنی خوش‌شانسی!"

در واقع فقط در موارد استثنایی، مراسم عروسی را در راتهاوس می‌گرفتند اما الکساندرا توانست این قاعدهٔ اداری، و در نتیجه خودشان، را مشمول موارد خاص کند. طی سال‌های گذشته او نقش مؤثری در ترمیم فضای داخلی این عمارت اواخر دورهٔ گوتیک ایفا کرده بود؛ میز عسلی‌های قدیمی، تا بالای راه‌پلهٔ مارپیچی، تزئینات پرده‌ای پیش از باروک و آیینه‌های قدی عتیقه- جابه‌جا می‌توانست از کار خود حرف بزند: "این را با ورقه‌های طلای کوسن طلاکاری‌ام ترمیم کردم."

[1] Wollwebergasse

دربارهٔ خود مراسم جشن ازدواج رشکه می‌نویسد کـه "رأس سـاعت یـازده"، در تـالار سـرخ، در مقابـل تابلوی نقاشی عریضی با نام *خراج* صورت گرفت که در مرکز آن مسیح به همراه ملتـزمین‌اش در بـازار دراز ایستاده است با علم به این که راتهاوس، یعنی جایی که زوج ما به هم بلی خواهند گفت، در پشـت سـرش واقع شده است. صحنه‌ای برازندهٔ یک مورخ تاریخ هنر که با یک طلاکار پیوند زناشویی مـی‌بنـدد. نـه تنهـا نوعروس و تازه‌داماد بلکه شاهدها هم، تا مادامی که مراسم در حال اجرا بود، فکر می‌کردند در زمانی غیر از زمان حال و در تالار گنجی باستانی قرار دارند.

از آن‌جایی که خورشید ناگهان آفتابی شد، شروع کردند بـه عکـس‌گـرفتن؛ عکـس‌هـایی کـه زوج تـازه ازدواج‌کرده را در کنار فوارهٔ نپتون و آرتوشوف نشان می‌دادند، گاهی اوقات با شاهدان‌شان و گاهی هم بدون آن‌ها. رشکه در لباس کتانی قهوه‌ای مایل به زردش که کمی چروک داشت، الکساندرا با لباس زرد ناپولیتن، او با کلاه حصیری لبه باریک، آن یکی با کلاه لبه‌پهنی کـه چـون سـایبان او را در بـر گرفتـه بـود- چهـرهٔ هردوی‌شان طوری بود که از سفری طولانی بازگشته‌اند.

سپس از بازار دراز به سمت آنکرشمیده‌گاسه[1] حرکت کردند. در سرتاسر خیابان تابلوهایی به چند زبـان سبز شده بودند. رشکه در رستورانی که همان نزدیکی‌ها قرار داشت، میزی را برای چهار نفر رزرو کرد. هیچ یک از خویشاوندان درجهٔ یک دعوت نشدند زیرا نه این یکی به دخترانش التفاتی داشت و نـه آن یکـی بـه پسـرش؛ از آن کریسـمس فاجعـه‌بـار، ندیـدم کـه رشـکه در یادداشـت‌هـایش بـه هـیچ یـک از اعضـای خانواده‌های‌شان اشاره کند.

در جایی از یادداشت‌ها، که در واقع یک جور فلاش‌بک است، می‌خوانم: "کمی فیلهٔ خوک با سس شوید و مقداری راستهٔ گوشت خوک خوراک ما را تشکیل می‌داد. الکساندرا آخر روحیه بـود؛ عـین یـک بیمـاری ویروسی همهٔ ما را مبتلا کرده بود. با ذوق و شوقی دخترانه داشت بین روبل و هلنا رابطه بر قرار می‌کـرد - حالا می‌دانم که در این کار موفق بود- و خنده‌های آن روزش برای هردوی آن‌ها راستین و از ته قلـب بـود. اگر درست به یاد داشته باشم، گفت: چرا الکساندرا تمام مدت در ریکشاو مثل احمق‌های ساده‌لوح ننشسـته بود!"

جای هیچ تعجب نیست که یرزی روبل و همکار الکساندرا خیلی زود با هم اخت شدند. آن‌ها بـه ریـیس جمهوری و اقامت‌گاهش در کاخ بلوِدِره[2] در ورشو می‌خندیدند. راجع به دیدار قریب‌الوقوع پاپ حرف زدند- روبل انتظار داشت پاپ، بیشتر از آن چیزی که پیاتکووسکا برای نایب خدا اعتبار قایل بود، بر شرایط فعلـی لهستان تأثیر مثبت بگذارد[3]. بعد دامنهٔ بحث به چاترجی کشیده شد. حدس می‌زنم گزارش‌های مربـوط بـه قتل یک سیاست‌مدار هندی، احتمالاً مسافرت ناگهانی مرد بنگالی جهت فرار از دردسرهای ممکن را بـرای آن‌ها توجیه کرده بود. فوران آتشفشان پیناتوبو[4] هم در میان صحبت‌های آن دو، جایی برای خود یافته بود. در مورد انجمن قبرستان یک کلمه هم نگفتند تا این‌که وقت صرف قهوه فرا رسید. ناگهان روبـل پیشـنهاد کرد که یک نفر باید تاریخچهٔ قبرستان اتحاد را بنویسد، مهم نیست به چه زبـانی، فقـط تاریخچـهٔ مجتمـع

---

[1] Ankerschmiedegasse (گذر لنگرساز)

[2] Belvedere (کلاه‌فرنگی)

[3] خوانندهٔ محترم توجه دارد که در زمان وقوع داستان پاپ ژان‌پل دوم رهبری کاتولیک‌ها را بر عهده داشت. وی با نام اصلی کارول یوزف وویتیلا اهل لهستان بود.

[4] Pinatubo: کوه آتشفشانی در غرب جزیرهٔ لوزان، فیلیپین، که در سال 1991 طی فوران عظیمی منفجر شد و تلفات و خسارات سهمگینی بر جای گذاشت.

قبرستانی سنت کاترین، مری یوزف، بریگیته و غیره نباید فراموش شود و این‌که چطور بی‌رحمانه تسطیح شدند. روبل، در لباس مشکی- حدس رشکه بر این بود که آن لباس را کرایه کرده است- قیافه‌ای جدی و موقر یافته بود: او اشاره کرد که با در نظر گرفتن این‌که در طول یک سال تا چه حد پیشرفت داشتند، نوشتن کتابچه‌ای در مورد انجمن قبرستان آلمانی- لهستانی نباید کار سختی باشد؛ با این کار می‌شود عملکرد آن را نقد کرد اگرچه کلیت مطالب باید نگاه مثبتی به این پروژه داشته باشد. او در شرایطی این حرف را می‌زد که به دلایل ناخوشایندی مجبور شده بود استعفا دهد. چنین کتابچه‌ای می‌تواند چشم‌انداز درستی از تمامی ابعاد این طرح، ترسیم کند. در لهستان و نیز آلمان، کم نیستند افرادی که دوست داشته باشند چنین مطالبی را بخوانند. کلی مطلب خام وجود دارد که انجام این کار را ممکن می‌سازند. تنها چیزی که لازم دارند، نویسنده‌ای است که با جان و دل خود را وقف انجام این مأموریت نماید.

آیا کارمند ادارهٔ ثبت املاک شهرداری خود را در مقام این نویسنده می‌دید؟ یا در آن لحظه داشت به الکساندر فکر می‌کرد، که خیلی خوشحال می‌شد روبل با انبوه آگاهی‌اش در مورد مسایل مربوط به ثبت اسناد، یاری‌اش کند؟

الکساندرا گفت: "ما به طور کامل در جریان همهٔ اتفاقات و تمام اشتباهات هستیم."

رشکه گفت: "یک همچین کاری فقط با گذشت زمان قابل فهم می‌شود و آدم‌ها ارزش واقعی آن را درک می‌کنند."

الکساندرا: "اما تاریخ را الان باید نوشت. بعداً خیلی دیر است. تو باید آن را بنویسی، الکساندر، موبه‌مو، همان‌طور که بود."

همکار الکساندرا، هلنا، با آن‌ها هم‌عقیده بود. اما هم‌کلاس سابق من اصلاً دوست نداشت نویسنده شود. پیاتکووسکا اعتراف کرد تنها چیزی که می‌تواند بنویسد، نامه‌های عاشقانه است. آیا رشکه، بلافاصله بعد از این گفتگو به دنبال کسی گشت که ذوق نوشتن داشته باشد؛ یا در لحظه‌ای که روبل داشت پیشنهادش را مطرح می‌کرد، از قبل مرا به خاطر آورده بود، هم‌کلاسی‌اش که خاطرات کودکی او را به یاد دارد؟

گویی حدس زده بود که چطور مرا به دام اندازد، او به همراه تمام آت‌وآشغال‌هایش نامه‌ای هم فرستاد: "تو تنها کسی هستی که توان انجام این کار را دارد. تو همیشه از واقعی‌بودن بیشتر لذت می‌بردی تا واقعیت‌ها..."

برای جمع‌بندی، به روبل گفتند که نطقی ایراد کند، که از همهٔ آن فقط همین‌قدرش را برای ما نقل کرده است: "دوست ما کمی راجع به مراسم عروسی صحبت کرد، اما جدایی از اولِک و اولا مجبورش کرد که حرف جالبی بزند، و راجع همهٔ چیزهایی که ناراحت‌اش ساخته‌اندکاملاً مؤثر صحبت کند..."

من هم خوشحال می‌شدم اگر می‌توانستم هرچه زودتر شرَم را کم کنم، کاش می‌شد گزارشم را همین جا به پایان ببرم. اما، آیا همه چیز گفته شد؟ قبرستان‌های اتحاد چه زود و اتوماتیک‌وار پر شدند. آلمانی‌ها در قالب مردان و زنانی مرده، به خانه بر می‌گردند. آینده از آنِ ریکشاو است. لهستان هنوز از دست نرفته. الکساندر و الکساندرا به خوبی و خوشی ازدواج کردند. این پایان خیلی باب طبع من است.

اما آن دو برای ماه عسل‌شان کجا رفتند؟ این هم از جواب الکساندرا: "اگر همهٔ لهستانی‌ها الان بتوانند بدون ویزا هرکجا که بخواهند بروند، من اول و آخرش ناپل را انتخاب می‌کنم."

اولش تصمیم گرفته بودند که از راه اسلوونی و تریست[1] بروند؛ اما در عوض، با هشدارهایی که در آخرین خبرها آمده بود، مسیر همیشگی گذرگاه برنر[2] را در پیش گرفتند که مستقیم طول چکمهٔ ایتالیا را تا پایین، تا رم، طی می‌کرد. می‌دانم ماشین جدیدی که با آن به سمت جنوب راندند یک ولوو 440 بود. در آلمان شرقی توقفی نداشتند. البته از آسیسی و اورویتو دیدن کردند. ولوو، مثل همهٔ ماشین‌های سوئدی، از پایداری بالایی برخوردار است. بلافاصله بعد از عروسی و کمی پیش از ورود پاپ به لهستان در هوای توفانی و بوسه‌زدن بی‌معطلی‌اش بر باند بتونی فرودگاه، الکساندر و الکساندرا پرواز کردند. این‌جا فقط چند عکس از اقامت‌شان در سیه‌نا، فلورانس و رم دارم، همه مثل هم، الکساندرا دیگر کلاه لبه‌پهن‌اش را به سر ندارد بلکه در عوض کلاه کپ کیبوتزی[3] سفیدی پوشیده بود. از آن‌جایی که رشکه خرت‌وپرت‌هایش را از رم برایم فرستاد، مطمئن نیستم که اصلاً به ناپل رفتند یا نه. احتمالاً ولوو را در پارکینگ هتل گذاشتند.

در عکس‌هایی که توسط توریست‌های مهربان گرفته شده‌اند، زوج ما شاد و خوشحال به نظر می رسند، حتی در مقابل پانتئون. او می‌خواست این بنای گنبدی‌شکل را ببیند. و در وسط این ساختمان مدور، با سقف نیم‌کره‌ای‌اش که در رأس باز می‌شد، رشکه می‌نویسد که قلب‌شان به تپش افتاد. نه مقبرهٔ رافائل که این معبد هادریان بود که نگاه‌شان را خیره کرد و روح‌شان را به پرواز درآورد.

"آدم‌های زیادی آمده بودند، البته ازدحام نبود. ما آدم‌ها در مقابل عظمت باشکوه این بنای اصیل به کوتوله‌هایی می‌مانیم؛ با این‌حال یک نگاه رو به بالا، به پنج ردیف طاق قاب‌دار، روح انسان را جلا می‌دهد؛ در وسط این فضای روح‌بخش، یک آقای مسن، مشخصاً انگلیسی، ناگهان زد زیر آواز. صدای زیبا ولی لرزان او گنبد را محک زد، اول با تردید و بعد با قدرت. آوازی از پورچل خواند و مردم تشویق‌اش کردند. سپس یک زن ایتالیایی جوان bravura اثر وردی را خواند. برای او هم خیلی دست زدند. من کمی این‌پا و آن‌پا کردم. الکساندرا آستین مرا می‌کشید و می‌خواست که آن‌جا را ترک کنیم. بعد زیر رأس گنبد ایستادم، آواز نخواندم، یعنی نتوانستم؛ نه، یک تک‌صدای وزغ را به سمت دهانهٔ گنبد رها کردم- کوتاه بلند بلند، کوتاه بلند بلند. بارها و بارها. انگار گنبد پانتئون را برای آوازخواندن وزغ‌ها ساخته بودند، شاید چون ارتفاع و قطر آن با هم برابر بود. بعداً الکساندرا گفت که نمایش من همهٔ توریست‌های حاضر در آن‌جا را در سکوت فرو برد، حتی ژاپنی‌ها را. هیچ دوربینی چیلیک نکرد. اما این من نبودم که صدای وزغ درآوردم، بلکه وزغی در اعماق وجودم بود... همان‌جا مثل یک مجسمه ایستادم، سرم به عقب خم شده بود، دهانم باز بود، کلاهم به یک طرف و آوای وزغ بود که از من صادر می‌شد، رو به بالا، به رأس گنبد و بالاتر از آن. الکساندرا کل صحنه را این‌طوری توصیف کرد: "مردم مثل احمق‌ها هاج و واج ایستاده بودند و حتی یک کف هم نزدند."

بعد به کافی‌شاپی در همان اطراف رفتند و برای افراد ناشناس کارت‌پستال امضاء کردند. آخرین صفحات یادداشت‌های رشکه اوضاع او را شرح می‌دهد، که طبق معمول پر از پرش‌های زمانی است: "متأسفانه بسیاری از موزه‌ها بسته بودند. از آن‌جایی که الکساندرا می‌خواست `حداکثر روزی از سه کلیسا` بازدید کند تا بتواند هرجا که ممکن بود شمع مارچوبه‌ای روشن کند، وقت زیادی برای گردش در شهر و خوردن نوشیدنی مورد علاقه‌اش، اسپرسو، وجود داشت. تابوت‌های سنگی اتروسکی همیشه زیبا هستند. با شوق و حرارت، غرق تماشای زوج‌هایی شدیم که درون این تابوت‌های سنگی، رو به هم، دراز کشیده بودند. در

---

[1] Trieste: شهری در شمال ایتالیا هم‌مرز با اسلوونی.

[2] Brenner Pass

[3] Kibbutz: (عبری) مزرعهٔ اشتراکی در اسرائیل که طی آن، سود حاصل بعد از این که همهٔ مشترکین مایحتاج اولیهٔ خود از جمله خوراک و پوشاک را تحویل گرفتند، مجدداً در همان زمین سرمایه‌گذاری می‌شود.

چهرهٔ برخی از این زوج‌ها، صورت خودمان را می‌دیدیم. این‌طور درازکشیدن چه امتیازی دارد! اما الکساندرا کاملاً از نزدیک‌شدن به گورهای سردابه‌ای، امتناع می‌کرد. گفت: `مرگ و استخوان دیگه بسه، از این به بعد فقط زندگی می‌کنیم.´ و این‌گونه سال‌های باقی‌ماندهٔ عمرمان را زندگی کردیم. جالب بود، رم از زمان نخستین دیدار ما کلی تغییر کرده بود. حتی وقتی که برای گردش‌های طولانی‌ترمان ریکشاو گرفتیم، از تیبر تا واتیکان. آن‌جا بود، هفت سال قبل، که تصمیم گرفت سیگار را کنار بگذارد و تکیه‌کلام معروفش را به زبان آورد: `جالب است. پاپ در لهستان و من در راه کلیسای سن پیتر.´ در آن زمان حمل و نقل شهری، علیرغم حضور ریکشاوها، همچنان در اختیار ماشین‌ها بود. اما امروز می‌توانیم بگوییم: رم دودی ندارد، صدای بوقی هم در کار نیست، فقط صدای آهنگین زنگ‌های سه نتی. رفیق چاترجی پیروز شد- و ما هم با او..."

در این نامهٔ توضیحی، که بر روی کاغذنامهٔ هتل رومن نوشته شده بود، هم‌کلاسی من گذشته از تاریخ سربرگ، از پرش‌های زمانی خلاص شده بود. در این نامه با ترسیم دقیق چارچوب کلی موضوع مورد نظر، و تأکید بر حقایق، پیشنهاد شده بود که من تاریخچه یا گزارشی را در این‌باره بنویسم. "و خواهش می‌کنم خودت را هرگز درگیر حوادثی که رنگ و بوی داستانی دارند، نکن؛ می‌دانم که داستان‌گفتن را ترجیح می‌دهی..." و بعد به خاطرات من از دوران مدرسه اشاره می‌کند. "حتم دارم سال‌های جنگ را به یاد داری، وقتی تمام بچه‌های کلاس ما را به مزارع کاشوبی بردند. اصلاً مهم نبود که چقدر باران می‌بارد، هیچ کس تا بطری‌های سه لیتری را تا خرخره از آفت سیب‌زمینی پر نمی‌کرد، حق نداشت از زمین بیرون برود..."

بله، آلکس، یادم می‌آید. تو ما را سازمان‌دهی می‌کردی. با تو، ما موفق بودیم. سود می‌کردیم. و سگ تنبلی که من باشم، همیشه در رویا بودم که تو به من کمک می‌کنی؛ اغلب حتی بطری سوم را به من می‌دادی و کمک‌ام می‌کردی دومی را پر کنم. آن سوسک‌های نواری سیاه و زرد حال‌به‌هم‌زن. قبول، من به تو بدهکارم. فقط هم به همین دلیل است که این گزارش را تا به آخر می‌نویسم. درست است. سعی کردم خودم را از جریان داستان دور نگه دارم. سعی کردم قسمت‌های رومانتیک قضیه، را رد کنم. اما آیا واقعاً لازم بود این ماه‌عسل را ادامه بدهی، لعنت به تو؟

در انتهای نامهٔ توضیحی، می‌نویسد: "فردا حرکت می‌کنیم. حتی اگر راجع به اوضاع آن‌جا به او هشدار هم بدهم، باز هم ناپل آرزوی همیشگی الکساندرا خواهد ماند. می‌ترسم توی ذوق‌اش بخورد. به محض این‌که برگردیم، اخبار جدید را خواهی شنید..."

این آخرین چیزی بود که از او شنیدم. پایان کار، اگر اصلاً پایانی در کار باشد، ثبت شده است. در راه ناپل یا وقتی داشتند برمی‌گشتند اتفاق افتاد. نه، نه در تپه‌های آلبَن[1]. جاهای زیادی بین رم و ناپل وجود دارد.

از آن‌جایی که سه روز بعد از عزیمت‌شان روی داد، حدس می‌زنم که الکساندرا از ناپل دیدن کرد، شوکه شد و با عجله تصمیم گرفت که برگردند. باید سر یک پیچ تند و طولانی آن‌ها را پرت کرده باشد- اما اون کی بود؟ یک شیرجهٔ عمودی سی متری- حتی برای یک ولوو هم زیادی است. چندین و چندبار معلق زد. در پای پرتگاه، روی یک تپهٔ گرد، روستای کوچکی بود که خارج آن، در دشتی باز، محوطه‌ای در محاصرهٔ دیوار و سروها وجود داشت، یک قبرستان.

---

[1] Alban Hills

وقتی برای تحقیق و پرس‌وجو به محل رفتم، پلیس خیلی کمک‌ام کرد. کشیش گفت و شهردار تأیید کرد که: ماشین خرد و خمیر شده بود و جسدها سوخته، مثل زغال. با این حال، در گزارش پلیس به صراحت آمده که ماشین ولوو بود. همه چیز سوخته بود، حتی کاغذهای درون داشبورد. یک دم‌پایی راحتی چرمی و یک زنبیل حصیری بنددار، از آن‌جایی که در حین معلق‌زدن ماشین باید به برون پرت شده باشند، سالم و دست‌نخورده ماندند.

نام روستایی را که آن‌ها در قبرستانش، کنج دیوار، آرمیده‌اند، نخواهم گفت. مطمئنم، تا آن‌جا که می‌توانم مطمئن باشم، که الکساندر و الکساندرا آن‌جا بی‌نام و نشان خوابیده‌اند. تنها دو صلیب چوبی قبر دوتایی آن‌ها را نشان می‌دهد. نمی‌خواهم آن‌ها را دوباره دفن کنم. هردوی‌شان مخالف تدفین مجدد بودند. از قبرستان آن روستا منظرهٔ طولانی‌ای از میان کشور هویدا بود. فکر می‌کردم می‌توانم دریا را ببینم. آن‌ها به خوبی و در آرامش آن‌جا خوابیده‌اند. بگذارید که چنین باشد.

پایان

پی‌گفتار مترجم

گونتر گراس مشهورتر از آن است که حقیر قصد معرفی ایشان را داشته باشد. گفته‌ها و نوشته‌ها چه به صورت مقاله، کتاب یا پیش‌گفتار سایر ترجمه‌هایی که از کتاب‌های او شده است، زیاد می‌باشد. معذالک گویا ویروس مقدمه‌نویسی قوی‌تر از آنی است که تصور می‌کردم و ظاهراً بنده نیز گریزی از عوارض ابتلا ندارم. از این‌رو کوشیده‌ام کمی از سمپتوم‌های آن بکاهم و با اجازهٔ دوستان و بزرگان، نظر و برداشت شخصی خود را از داستان پیش‌رو بیان کنم. پیشاپیش و برای این‌که خود را نسبت آنتی‌ژن انتقاد واکسینه کنم باید از بابت واژگان خام، جملات نپخته و اظهارنظرهای احتمالاً! نادرست خود از پیش‌گاه اساتید و خوانندگان محترم عذرخواهی نمایم.

در ابتدا باید اذعان کنم هر چند شخصاً تنها سه رمان از او را خوانده (با این داستان می‌شود چهار تا) اما شباهت‌های بسیاری میانشان مشاهده کرده‌ام؛گویا دغدغه‌های مشترک گراس در این داستان‌ها تأثیر عمیقی در سال‌های زندگی و حیات ادبی‌اش داشته است. در تمام این داستان‌ها موتیف‌های تکراری، شخصیت‌های مشابه، اماکن نام‌آشنا به کرات دیده می‌شود. به نظر می‌رسد گراس در این آثار مرتباً دارد خودش را تکرار می‌کند و با مقایسهٔ کلی آن‌ها می‌توان دریافت که همهٔ این قصه‌ها و شخصیت‌ها کمابیش به نوعی معرف خود گراس و دغدغه‌های شخصی او در طول زندگی خصوصی‌اش هستند. در تمام این ماجراها به نام‌های تکراری مثل کاشوبی، دانتزیگ (گدانسک)، ویلنو، کارخانهٔ کشتی‌سازی لنین، لوزون، هونده‌گاسه، ... بر می‌خوریم. حتی نام برخی شخصیت‌ها (واقعی و غیر واقعی) در این داستان‌ها تکرار می‌شود (مارشال پیلسودسکی، آگنس). آدم‌های گراس متنوع‌اند و تقریباً تمام اقشار اجتماع را در بر می‌گیرند اما همگی یک ویژگی مشترک دارند: همهٔ آن‌ها انسان‌های معمولی‌اند که دغدغه‌های عادی خودشان را دارند؛ دغدغه‌هایی که ممکن است برای خواننده جالب، متعالی یا پیش‌پاافتاده و حتی مسخره باشند. همهٔ این‌ها چیزی از بار معمولی بودن‌شان کم نمی‌کند. هیچ یک انسان خارق‌العاده‌ای نیستند، از متن جامعه جدا نیستند، روشنفکر یا احمق بالفطره نیستند؛ هر یک در جایی می‌توانند محترم و خاص جلوه کنند و در جایی دیگر احمق و ترحم‌برانگیز. اما در هر صورت فارغ از ضروریات زندگی مثل پول، رفاه، محبت، سکس، محیط خوب و آرامش‌بخش نیستند و این نکته با وسواس گراس در تشریح جزئیات، آن هم به گونه‌ای ناتورالیستی، به خوبی نمایان می‌شود. حتی فردی مثل اسکارِ "طبل حلبی" که به نظر جدا از جامعهٔ انسانی می‌رسد، در نهایت انسانی معمولی است و همهٔ خصایص خوب و بد آدم‌های دیگر را دارد، اگر چه به کوتوله‌بودن (و احتمالاً خاص‌بودنش) افتخار می‌کند.

نکتهٔ دیگری که در مورد عنصر تکرار و شباهت در آثار گراس خودنمایی می‌کند عناوینی است که برای داستان‌هایش بر می‌گزیند: آوای وزغ، کفچه‌ماهی، موش و گربه، سال‌های سگی، از دفتر خاطرات یک حلزون، پوست‌کندن پیاز، طبل حلبی. وجود نام یک حیوان یا یک خوراک یا شیئ دم‌دستی تأمل‌برانگیز است. هر یک از این اسامی نقشی اگر نه محوری اما کلیدی در پیش‌برد داستان بازی می‌کنند. نام و گونه‌های مختلف وزغ در کتاب حاضر همچون صدای خاص وزغ‌ها و قورباغه‌ها در طول کتاب درست سر بزنگاه طنین‌انداز می‌شود. کاربرد استعاری از این دال‌ها ارتباط مستقیمی با ویژگی مدلول‌شان دارد. در داستانی مثل "کفچه‌ماهی" خود این ماهی قهرمان اصلی داستان است و با توجه به مضامین اصلی داستان (تقابل مادرسالاری و پدرسالاری، بیهودگی تلاش‌های متعالی بشر با توجه به دستاوردهای عجیبی که قرار

PersianPDF.com

نبود حاصل شوند و ...) می‌توان ویژگی‌های بیولوژیکی، به ویژه مورفولوژیکی این گونه ماهی را مدنظر قرار داشت[1]. در "موش و گربه" رابطهٔ اکولوژیکی این دو حیوان (اگرچه به راستی موشی در کار نیست) در نقطهٔ آغاز یک طرح دراماتیک و جلوبردن آن نقش به سزایی ایفا می‌کند. پوست‌کندن پیاز ساختار تودرتوی (پوست‌پیازی) قصه را با اشاره گاه‌وبی‌گاه به کندن یک لایه از پوست پیاز القاء می‌کند. البته در تمام این نمونه‌ها شاید بتوان با تعمق بیشتر و به‌کارگیری ابزارهای ریتوریک، هرمنوتیک، تحلیل‌های ساختارشکنانه و غیره ارتباطات و دلالت‌های محکم‌تر و مقرون به واقعیت‌تری را پیدا کرد که نه بیان آن در این مجال می‌گنجد و نه سواد این قلم توانش را دارد.

شرح دقیق برخی جزئیات نکتهٔ دیگری است که توجه مرا به خود جلب کرده است. وسواس معماری‌وار گراس در توضیح دقیق اماکن و ساختمان‌ها، تشریح بیولوژیک و آناتومیک آدم‌ها و جانوران (مثلاً وزغ در این داستان)، شرح جزءبه‌جزء حالات و رفتارها (که گاهی تا مرز پورنوگرافی پیش می‌رود، بدون این‌که از واژه‌های آن‌چنانی استفاده کند) در پاره‌ای اوقات حوصلهٔ خواننده را سر می برد ولی در پایان توضیحات متوجه می‌شویم بدون این ظرایف داستان ناقص و پیش‌پاافتاده می‌شد. تکرار این موضوع که در نهایت منجر به جلوه‌ای غیرتکراری می‌شود، خود از نکات جالب توجهی بود که در این داستان‌ها یافتم؛ گرچه نمی‌دانم در همه یا دست‌کم اکثر خوانندگان چنین تأثیری دارد یا خیر. اما هدف چیست؟ به اعتقاد من شرح دقیق جزئیات باعث درگیرشدن خواننده در متن و حواشی زندگی شخصیت‌ها می‌شود و این ما را به هدف عادی‌بودن کاراکترها بیشتر نزدیک می‌کند. جزئیات، ابتذال زندگی بشر هستند که در عین حال در بیشتر موارد از اهم امور انسان‌ها محسوب می‌شوند. تقابل این جزئیات با افکار و اهداف بعضاً متعالی شخصیت‌ها (متعالی، دست‌کم از دید خودشان) تضاد جالبی ایجاد می‌کند که درخور توجه است. شرح جزئیات اشارات درون‌متنی و بینامتنی و فرامتنی را مقدور می‌سازد: تکرار آدم‌ها، مکان‌ها، کاراکترها. گراس با این حربه حتی شخصیت یک داستان و ویژگی‌اش را با شخصیت داستان دیگرش و در قالب افکار او درهم می‌آمیزد. یوزف کلیایچک آتش‌افروز در "طبل حلبی"، با الکساندر رشکه‌ای در "آوای وزغ" تداعی می‌شود که سر کلاس نقاشی تصویری از دانتزیگ سوخته می‌کشد. همچنین است رابطهٔ اسکار کلبی‌مسلک با راوی ناشناس آوای وزغ؛ گرچه اولی گاه بدذاتی‌اش را به عین بروز می‌دهد و دومی با صدایی در سر آن را بازگو می‌کند.

از بحث ارتباط بین متنی داستان‌های گراس که بگذریم، داستان حاضر نکات جالبی برای گفتن دارد. در این داستان نیز با توجه به گفته‌های پیشین، سراسر شاهد موتیف‌ها تکراری، ارجاعات درون‌متنی و بینامتنی، شرح جزئیات، اسامی تکراری و معنادار هستیم. ارتباط بین عناصر کلیدی پیش‌برد داستان- برای رسیدن به هدف مدنظر گراس- به خوبی و با ظرافت هنرمندانه‌ای بر قرار شده است. استعارات و تداعی‌ها (با اشاره به اسامی افراد و اماکن خاص و معنی‌دار) به خوبی نقش خود را برای رسیدن به این منظور ایفا می‌کنند.

گونتر گراس شخصیتی سیاسی است و تا همین اواخر در حزب سوسیال دموکرات فعالیت رسمی داشت. او به علت مخالفت با وحدت دو آلمان (حزب‌اش از آن دفاع می‌کرد) به عضویت‌اش خاتمه داد. اما گویا

[1] گونه‌ای ماهی پهن از راستهٔ پلورونکتیفورم‌ها که به لحاظ مورفولوژیکی بسیار غریب است. در بدو تولد تقارن دوطرفی دارد با یک چشم در هر طرف، و نزدیک به سطح آب شنا می‌کند. بعد از چند روز بدن‌اش به یک سمت خم می‌شود و چشم آن سمت به نقطه‌ای منتقل می‌گردد که در نهایت سمت رویی را تشکیل می‌دهد. به موازات این تحول، تغییراتی در استخوان‌ها، دستگاه عصبی و عضلات پدید می‌آید و سمت شکمی رنگ‌اش را از دست می‌دهد. کفچه‌ماهی بالغ در کف دریاها زندگی می‌کند .

هراس از این اتحاد و در مقیاسی وسیع‌تر اتحاد اروپا، هم‌چنان دغدغهٔ اصلی او به شمار می‌رود. او از منتقدان سیاست‌های امپریالیستی غرب است و جامعهٔ زیاده‌خواه غربی را مسئول مصیبت در نقاط فقیر دنیا می‌داند. از این‌رو با محوریت قراردادن مسئلهٔ اتحاد دو آلمان، و در ادامه اروپا، و با کمک استعارهٔ تأسیس قبرستان اتحاد در لهستان برای بازگرداندن مرده‌های آلمانی یا آلمانی‌های در شرف مرگ که سابقاً ساکن شهرهای اکنون لهستانی بودند، به این مسئله می‌پردازد. آشنایی یک مرد آلمانی با یک زن لهستانی که اسامی مشابهی دارند، نقطهٔ آغاز خوبی برای تداوم این استعاره است. در سراسر این داستان با مضامین مرگ، بیگانه‌هراسی اروپاییان (که زمانی بین خودشان دچار بیگانه‌هراسی بودند و کمابیش هستند)، جنگ و خونریزی چه در گذشته و چه در زمان حال (با اشاره به جنگ جهانی دوم و برخی جنگ‌های پیش از آن و نیز جنگ اول خلیج فارس)، ترس از ورود یک الگوی آلترناتیو (به ویژه آسیایی) روبه‌رو هستیم. اشاره به سلطهٔ انگلوساکسونی، به گونه‌ای ظریف صورت گرفته است. نماد هجوم آسیایی یک هندی‌تبار با پاسپورت بریتانیایی است که در اغلب اوقات با کاراکترهای لهستانی و آلمانی، به انگلیسی صحبت می‌کند. الگوی آمریکایی (اگرچه در موضعی خنثی) با اشاره به پخش تصاویر جنگ خلیج فارس از تلویزیون و تابلویی که می‌گوید Try Your Luck، خودنمایی می‌کند. در این‌جا هم مانند کفچه‌ماهی، شاهد هستیم که آرزو و هدف آدم‌ها جور دیگری از آب درآمده است و فرسنگ‌ها با آن‌چه هدف‌شان بود فاصله دارد. استیلای فرهنگ مصرف و سود از یک طرف، و نفوذ مذهب و عقاید خرافی از طرف دیگر، سردرگمی زنده‌ها را باعث شده است که گریبان مرده‌ها را هم گرفته. گویی از این شرایط گریزی نیست. محتوم است (در جایی رشکه کامپیوتر را "هیولای کاپیتالیستی" خطاب می‌کند اما چاره‌ای جز به کاربردنش ندارد چرا که بسیار مفید است و پیاتکووسکای لادری به کلیسا می‌رود و نزد کشیش اعتراف می‌کند، زیرا در لهستان کلیسا همه چیز است!). ظاهراً گراس خواب آشفته‌ای را برای آیندهٔ اتحاد می‌بیند و آشفتگی آدم‌های قبرستان اتحاد و کدورت روابط بین آن‌ها، سربرآوردن زخم برخی کینه‌های قدیمی و تعصبات نژادی، اشاره به گذشتگان و برشمردن افتخارات اسلاف به خوبی این خواب آشفته را بازنمایی می‌کند.

از دیگر ویژگی آثار گونتر گراس، حضور طنزی ظریف و زیرپوستی است که علاوه بر ایجاد به اصطلاح لذت متن، بار دراماتیک و هدف‌داری را بر دوش می‌کشد. طنز این داستان اگرچه به اندازهٔ مثلاً "طبل حلبی" رو نیست، اما با این وجود حضورش را می‌توان به طرز ملموسی حس کرد. طنز در این کتاب نه با بازی لفظی که بیشتر با شرح موقعیت روحی و سیاسی تولید می‌شود؛ موقعیت‌هایی که در بستر داستان رئالیستی و طبیعی جلوه می‌کنند اما از منظر عقلانی سوم شخص، و در پایان تصویرکردن یک موقعیت، خنده‌دار و بعضاً مسخره به نظر می‌رسد؛ برای مثال چنان‌که قبلاً اشاره شد می‌توان نظر رشکه راجع به کامپیوتر و کلیسارفتن پیاتکووسکا را برشمرد، یا هندی‌تباری که سلطان حمل و نقل شهری در لهستان می‌شود آن هم با ریکشاوهایی که توسط مردان لهستانی کشیده می‌شوند (و چه جالب این مسئله با بیگانه‌هراسی پیاتکووسکا تلاقی می‌کند).

مختصری دربارهٔ نام برخی آثار گراس صحبت کردیم. در مورد این اثر باید کمی راجع به خود وزغ صحبت کرد. وزغ (toad) عنوان عمومی 26 جنس از راستهٔ آنورا است که شاخهٔ اصلی دوزیستان خاکی شب‌زی را تشکیل می‌دهد. وزغ ها بدنی قوزدار، دست و پاهایی کوتاه، لقاح خارجی و در آروارهٔ بالایی دندان دارند. آن‌ها از حشرات و جانوران کوچک تغذیه می‌کنند بیش از 300 گونه از آن‌ها در سراسر جهان یافت شده است. طول آن‌ها از 2 تا 25 سانتیمتر متغیر است و با داشتنی پوستی خشن و زگیل‌دار که بعضاً سم ترشح می‌کند و منظری زشت و ترسناک به آن می‌دهد، باعث هراس دشمن می‌گردند. در برخی موارد

گزارش شده است که سم مترشحه از زگیل جانوری به بزرگی سگ را نیز کشته است. با این حال دست‌زدن به وزغ باعث تولید زگیل نمی‌شود! از نکات تخصصی دیگر که بگذریم همین توضیحات مختصر نشان می‌دهد که این جانور با قورباغه یا غوک (frog) تفاوت دارد و نباید این دو را با هم اشتباه گرفت. اهمیت این تمایز آن‌جا آشکار می‌شود که دیدن وزغ در خواب تعابیر جداگانه‌ای دارد با دیدن قورباغه. مختصر آن‌که دیدن وزغ در خواب خبر از حوادث ناگوار دارد. اگر زنی خواب وزغ ببیند خوشنامی‌اش در معرض تهدید یک رسوایی قرار می‌گیرد. کشتن وزغ پیش‌گویی می‌کند که قضاوت شما در معرض تندترین انتقادها قرار خواهد گرفت. دست‌زدن به وزغ، سبب می‌شود شما موجبات نابودی یا دردسر دوستی را فراهم سازید. با توجه به سیر حوادث در این داستان، علت به‌کارگیری استعارهٔ وزغ به خوبی نمایان می‌شود.

این کتاب به خوبی زندگی شخصی گونتر گراس را منعکس می‌کند. از این‌رو دانستن مختصری از زندگی او برای درک اشارات این کتاب می‌تواند مفید واقع شود. توضیح آن‌که، این قسمت را کمابیش از روی مقدمهٔ کتاب کفچه‌ماهی، ترجمهٔ آقای عبدالرحمن صدریه، انتشارات فردوس، تنظیم کردم.

گونتر گراس در 16 اکتبر 1927 در دانتزیگ (گدانسک فعلی) در پروس شرقی که اکنون جزو استان پومورسکی در شمال لهستان است، متولد شد. در نوجوانی به سازمان جوانان هیتلری پیوست و در 16 سالگی بعد از زخمی‌شدن در جنگ به اسارت درآمد. زمانی که در دانشکدهٔ هنرهای زیبای دوسلدورف درس می‌خواند، هزینهٔ تحصیل و زندگی‌اش را از خریدوفروش کالا در بازار سیاه (توجه کنید به نقش بازار سیاه در طبل حلبی)، سنگ‌قبرتراشی (حرفهٔ رشکه در این کتاب جالب توجه است) و نوازندگی درام (طبل) در یک گروه جَز تأمین می‌کرد. پس از انتشار مزایای مرغان باد (Die Vorzuege der Windhuehner) در 1957 به پاریس سفر کرد و رمان استثنایی خود طبل حلبی (Die Blechtrommel) را در سال 1959 منتشر کرد. در ادامه پشت سرهم، در سال 1960 موش و گربه (Katz und Maus)، در سال 1961 سال‌های سگی (Hundejahre)، 1963 پرسش‌شده (Ausgefragt)، 1967 دربارهٔ مسلمات (Ueber das Selbstverständliche)، 1968 بی‌حسی موضعی (Oertlich)، 1969 نمایش‌نامه‌ها، 1970 مجموعهٔ اشعار و بالاخره در سال 1971 از دفتر خاطرات یک حلزون (Aus dem Tagebuch einer Schnecke) را انتشار داد. بعد از این دورهٔ مسلسل‌وار، در سال 1972 به افتخار ماریا (Mariazuehern) و در سال 1974 شهروند و رأی او (Buerger und seine Stimme) انتشار یافتند. با گذشت چند سال عاقبت دومین رمان بزرگش کفچه‌ماهی (Der Butt) را در سال 1977 منتشر کرد که از پرفروش‌ترین‌ها بود. آخرین کتاب او قرن من (Mein Jahrhundert) نام دارد که در سال 1999 برای نخستین با ر به چاپ رسید. کتاب حاضر اولین بار در سال 1992 توسط انتشارات Steidl Verlag در گوتینگن و تحت عنوان Unkenrufe به چاپ رسید. در همین سال ترجمهٔ انگلیسی آن توسط انتشارات Martinn Secker & Warburg چاپ شد. ترجمهٔ فارسی حاضر از روی ترجمهٔ انگلیسی چاپ سال 2000 انتشارات Vintage با مترجمی رالف مانهایم، صورت گرفته است.

گونتر گراس که (هم‌چون هاینریش بل) از قبول نشان صلیب خدمت از دست رییس جمهور آلمان غربی (سابق) سر باز زده است، در مسایل سیاسی حضور فعالی دارد چنان‌که زمانی به نفع حزب سوسیال دموکرات و کاندیداتوری ویلی برانت، که بعداً صدراعظم آلمان شد، نطق انتخاباتی کرد. او گرچه زمانی عضو سوسیال دموکرات بود، ولی آثارش تبلیغ این نظریهٔ سیاسی نیستند. او انسان‌ها را برتر از هر نظریهٔ سیاسی، مذهبی یا ملی می‌بیند و در این کتاب هم‌چون کفچه‌ماهی می‌کوشد خاطرهٔ دوران‌هایی را که جوامع

اروپایی هم مانند جهان سوم امروزی گرفتار تیره‌روزی و بدبختی و تعصبات بودند، در اذهان خواننده زنده کند؛ به ویژه تعصباتی که امروزه هم هر از چندگاهی دردسرساز می‌شوند که در عالم واقع ظهور گروه‌های نئونازی را می‌توان ثمرهٔ آن دانست، گرچه دامنهٔ این تعصبات امروزه بیشتر گریبان‌گیر غیراروپایی‌هاست تا خودشان.

در خاتمه باید از تمام دوستانی که در انجام این کار از هیچ پشتیبانی و کمکی دریغ نکردند سپاس‌گزاری نمایم، به ویژه دوست عالم و ارجمندم مانی قائم مقامی که در لحظات دشوار ترجمه مشکل‌گشای من بود. احسان یزدانی که نکات مفیدی را یادآور شد. بابک واحدی که در برخی قسمت‌های دشوار، کلید معما را در دستانم نهاد. دوست عزیزم مهندس مهدی کرامتی که همیشه بر بالین کامپیوتر مریض‌احوالم حاضر بود. آرش زمانی در تمام طول ترجمه مشوق و مایهٔ دل‌گرمی من بود. و سایر دوستانی که چه به لحاظ فنی و غیره یاور من بودند. از همهٔ این دوستان ممنون و سپاس‌گزارم. رسم همهٔ مترجمین را نیز باید به جا آورد تا حرف و حدیثی باقی نماند: مسئولیت هرگونه اشتباه و نارسایی در ترجمه با شخص مترجم است، گرچه باید اذعان کرد ترجمه‌ای که نقص ندارد ترجمه نیست! کلیهٔ پانوشت‌ها از مترجم است. بخش عمده‌ای از این توضیحات از فرهنگ *بریتانیکای فشرده* استخراج شده است؛ تعدادی هم از منابع دیگر ازجمله دایره‌المعارف آنلاین *ویکی‌پدیا*. گرچه ممکن است عده‌ای از دوستان با دادن پانوشت، به ویژه وقتی که کمی زیاد هم باشد، موافق نباشند اما به دلایلی که پیش از این گفتیم لازم است خواننده با سبقهٔ تاریخی و جغرافیایی و زندگی‌نامه‌ای برخی اسامی مکان‌ها و شخصیت‌های واقعی ذکرشده در این داستان آشنا باشد. از این‌رو خود را موظف دانستم این اطلاعات را در اختیار خواننده قرار دهم. با این‌حال نیازی به گفتن نیست که هیچ کاری عاری از نقص نیست؛ لذا نظرات و انتقادات دوستان و خوانندگان و اساتید محترم را با جان و دل پذیرایم.

Arash.tahmasbi@gmail.com


باشگاه
ادبیات